هو

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام نامی حی یگانه | خداوندی که او بشکافت دانه
منزه ذاتش از قید صفات است | صفاتش در حقیقت عین ذات است
شراب حسن در پیمانهٔ اوست | دل عشاق خلوت خانهٔ اوست
سری از خیمهٔ لیلی کشیده | گریبان دل مجنون دریده
رخ از آیینهٔ یوسف نموده | زلیخا را قرار از دل ربوده
لب شیرین طبرزد ریز کرده | بکام خسرو پرویز کرده
بچشم حسن ترسا بچه جا کرد | شنیدستی که با صنعان چها کرد

ایازش آه درد آلود میخواست | نیاز عشق از محمود میخواست
ز چنگ اوست بانگ هر چغانه | حدیث وامق و عذرا بهانه
طراز دار کرده نخلهٔ طور | انا الحق گفته از حلقوم منصور
بهر مجلس جمال از شمعی افروخت | که هر جا بود تا پروانه سوخت
ز نور آتشین گلهای بهبود | هویدا کرده سر نار نمرود
چراغ لاله در سینای صحرا | فروزان ساخته چون نار موسی
برون آورده در باغ از دل خاک | مسیحای عنب با مریم تاک
فروغ عارضش از طلعت گل | فکنده آتشی در جان بلبل
شکنج زلف سنبل تاب داده | ز سنبل عقده‌ها کاکل گشاده
بنفشه خط مشکین شانه کرده | دل هر عاقلی دیوانه کرده
نموده زعفرانی رنگ خیری | که باشد گونهٔ عاشق زریری
بصباغان دکان حقایق | نموده صنعت لون شقایق
گل زیبای رعنا جلوه گر ساخت | جهان از کفر و ایمان باخبر ساخت
بفرق نارون چون سایه افکند | بهر فرقش پای پایه فکند
چو قد بر قامت سرو سهی کرد | ز مهر غیر قمری دل تهی کرد

ز خورشیدی که خاص شخص دارد   هزاران ذرهٔ رقاص دارد
ز هر اسمی کنوز معنی اندوخت   بآدم هرچه بود وهست آموخت
صفا اندوز سیما سینه اش کرد   سراپای وجودش آینه اش کرد
بهی کار خدائی اینچنین است   نشان احسن التقویم این است

ای طالب صادق توحید در عرف اصحاب شریعت وطریقت
وحقیقت یکی گفتن ویکی دانستن ویکی دیدن است علی
الترتیب پس موحد در شریعت وطریقت وحقیقت یکی گوی
ویکی دان ویکی بین است واین سه طایفه بر دو قسم اند
قسمی اصحاب وحدت وقسمی اصحاب کثرت باز اصحاب کثرت
بر دو صنف باشند صنفی اهل شرع وتقلید وصنفی اهل حکمت
واستدلال همچنین اصحاب وحدت ازروی عقیدت در توحید
حضرت عزت جل شانه بر فرق چندند وهر فرقه طریقی دارند بیت
مختلف گویان تمامی دم ز وحدت میزنند   بلبلانند این گلی لیکن الحقی در کلته
خاک را بعنایت پروردگار آن عقاید آن جمله را بر وجه اختصار
درین صحیفه که نخستین مجلد کتاب گلشن اسرار است رقم خواهد ساخت

انشاءالله

انشاء الله تعالی بیت می غایم مریض را وسودا را   جام صافی کاسه درد
آلود را اهل شرع وتقلید میگویند که معرفت وجود واجب عز اسمه
فی الحقیقت در قوهٔ حدی از احاد بنی آدم نیست وبفکر واندیشه
بشری درنگنجد بیت بتخیل درنیاید تو خیال را مرنجان زجهت
بود مبرا تو مجو بهیچ سویش وحد بذات ویگانه در صفات
موصوف بمحامد ثبوتیه ومعرا از نقایص سلبیه دست عقل
بدامن کمال الوهیتش نمیرسد وچشم وهم بچهرهٔ عظمت
ربوبیتش در نمی‌افتد محاط هیچ ذهن وخاطری نمی شود
وهو بکل شیء محیط واین جماعت که اهل شرع وتقلید
باشند ازین مقوله سخنان که پاره ازان گفته شد وشنیدی
می شنوند ومیگویند مثل طوطک مصراع طوطی خبر از معنی گفتار
خودش نیست الحاصل بهمین گفتار قناعت میکنند
وکفایت میجویند ودر طریق والذین جاهدوا فینا
نمی پویند چون نیک نظر میکنی جز این حجتی نداشته
وندارند که انا وجدنا آباءنا علی امة وانا

علی آثارهم مهتدون تنبیه اهل حکمت و استدلال در اثبات
توحید چنین میگویند که هر وجودی که هست از دو صورت
بدر نیست یا آغاز و انجامی دارد و محتاج است بوجود
دیگری یا نه محتاج بوجود دیگری نیست و آغاز و انجامی
ندارد در صورت اول ممکن و حادث و در صورت
ثانی واجب و قدیم است بعد از دریافت این مقدمه
میگویند که وجود ممکن و حادث بدون وجود واجب
و قدیم قطعاً موجود نمی شود پس وجود واجب و قدیم بضرورت
و لزوم باید باشد ولیکن در دو وجودی چنین که واجب
و قدیم باشد ضرورت و لزومی ندارد پس وجود واجب
و قدیم بطور ضرورت و لزوم یکی بیش و زیاده نیست این است
زبده و خلاصه کشف راه اهل حکمت و استدلال در اثبات توحید
حق ذو الجلال تعالی شانه بیت انجا صنعت و رد خوب آمده اند
لیک سوراخ دعا گم کرده اند یعرف بالنظر مصراع سایه چه بود
تا دلیل شمس آید در وجود بیت نگیرم غیر طعن قوم ترس

کر از

کر از خفاش بشناسند عیسی مخلص چون مختصری مفید از
بیان اصحاب کثرت از اهل شرع و حکمت در وحدت
گفته شد و شنیدی اکنون شروع در گفتار اصحاب وحدت
می شود در وجود مرزا دپای فهمی که در سنگلاخ الفاظ بلغزد
نازم بدست درکی که با صعوبجان ذوق در فکرت گوی معنی
از میدان عبارت برباید بزور بازوی محبت چنگ بحبل
المتین عنایت زند شاید درین طریق پرخطر از قعر چاه ضلالت
شرک باوج ماه هدایت توحید در آید علی ای حال فرقه را از
فرق اصحاب وحدت عقیدت این است که وجود بیشتر از
یکی نیست بدون کثرت و اجزا و این اجزا و کثرتی که دیده
می شوند جمله اضافی و اعتباری می باشند چه در اعتبارات
و اضافات کثرت و اجزا لازم است چون ترک اضافات
و اعتبارات کرده شود کثرت و اجزا باقی نمانند پس کثرت
و اجزا نیست الا در اضافات و اعتبارات و وحدت
متحقق نمی شود مگر در ترک اضافات و اعتبارات این است

معني التوحيد في نفي الصفات پس ما تشخص هاي خودرا موجود
میدانند در حقیقت وخدارا هم موجود میدانند در حقیقت اثبات
هستي خود میکنند واثبات هستي خدا هم میکنند خودرا باسمي میخوانیم
وخدارا هم باسمي میخوانند چنان تشخص خودرا شناخته ونه خدارا
معرفت او غیر از غرور وخیال وسواي شرك وضلال نبوده ونیست
مثل وي همانا این است که عضوي از اعضاي زید چنان
بداند که آن وجودي است سواي وجود زید تبیین مثال
آنکه سر یکصورتیست از صور وجود زید همچنین چشم وگوش
ودست وپا وباقي اعضا وبینایي یك صفتي است
از صفات زید همچنین شنوایي وعلم وقدرت وباقي صفات
وهرکدام ازین صور وصفات اسمي دارند چنانچه گفته شد
وزید اسم جامع است وجود در حقیقت موجود نیز بدین
گونه میباشد همین است سر معني ان الله تعالی خلق آدم
علی صورته وهمین است حق معني من عرف نفسه فقد
عرف ربه پس صور وصفات زیدرا نمي شاید که هرکدام

خودرا وجودي سواي وجود زید تصور کنند باعتبار آنکه آنها
همه اجزاء وجود زید میباشند وبدون وجود زید وجودي ندارند
پس آنچه در عالم شهادت موجود باشد همه اجزاء وجود
حقیقي است واجزا که گفته مي شود بحسب تقریب فهم است
وگرنه وجود در حقیقت موجودرا جزوي نیست چون جزو
ندارد کل هم نیست چه معني کل آنست که مشتمل بر اجزا باشد
پس هر صورت وصفتي که هست وجود حقیقي است
که با آن صورت وصفت مصور وموصوف گشته
واین کمال عظمت وبزرگواري اوست وبهر صورت
وصفت که موصوف ومصور شده اسمي دارد واین حجاب
کبریایي وي است تعالی شانه پس در حقیقت ونفس الامر
وجود بیشتر از یکي نیست ولیکن دو مرتبه دارد ظاهر
وباطن مرتبه باطن وجود جهان غیب وامر است
که بذاته قایم وبي تغیر وتبدیل وباقي وغیر فاني است
ودر حقیقت موجود میباشد ومرتبه ظاهر وجود عالم خلق است

که در حقیقت و نفس الامر وجودی ندارد الا وجود خیالی یا ظلی یا
وهمی یا عکسی کما قیل بیت کل ما فی الکون وهم او خیال او
عکوس فی المرایا او ظلال که بمنی صفت مرتبهٔ باطن که جهان
غیب و امر است نمود و نمایشی دارد مثل نمود و نمایش
سراب از هوا هوا که در حقیقت فی المثل موجود میباشد
پنهان و مخفی است و سراب که در حقیقت وجودی ندارد
پیدا و آشکار است بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبی است فرقهٔ دگر
از اصحاب وحدت میگویند که هرچه هست در جهان
غیب و شهادت و امر و خلق و جواهر و اعراض و معقول
و محسوس جمله یکبار وجود در حقیقت موجود است و محال است
که وجودی سوای وجود حقیقی باشد این است معنی لا اله
الا الله که لا موجود سوی الله و این است ترجمهٔ هو
الاول والآخر و هو الباطن والظاهر هرچه هرگاه وجودی
سوای وجود حقیقی باشد باید آن وجود سوی یا مثل وجود

حقیقی باشد یا ضد و حال آنکه وجود حقیقی وجودی است
لا مثل له ولا ضد له که گذشته ازین چنانچه وجودی سوای وجود
حقیقی در حقیقت موجود باشد باید آن وجود لا محاله یا متصل باشد
بوجود حقیقی یا منفصل و حال آنکه وجود حقیقی چنان وجودی است
که نه اتصال بشیئ دارد و نه انفصال از شیئ و اگر با حیثی
بگوید که علت اتصال جسم است و وجود در حقیقت موجود
جسم نیست پس چنانچه وجودی سوای او تعالی و تقدس
موجود باشد مستلزم اتصال و انفصال نیست این فرقه
جواب میگویند که اگر جسم علت اتصال و انفصال است
پس عرض نباید علت اتصال و انفصال باشد و اگر عرض
علت می شود جسم نباید علت بشود و حال آنکه هم جسم
و هم عرض هر دو اتصال و انفصال را علت باشند
پس بنا برین علت اتصال و انفصال باید شیئ باشد که آن
شیئ مشترک بود میانه جسم و عرض و چنان شیئ وجود است
درین صورت چنانچه وجودی سوای وجود حقیقی در حقیقت

موجود باشد لزوم پذیرد که وجود حقیقی یا متصل به آن باشد
و یا منفصل تعالی و تقدس عن ذالک بیت ندیم و
مطرب و ساقی همه اوست ٭ خیال آب و گل در ره بهانه
فرقه دیگر از اصحاب وحدت میگویند که هر چه هست از
ظاهر و باطن و شهادت و غیب و دنیا و آخرت و
محسوس و معقول و عرض و جواهر و اجسام و ارواح و خلق
و امر همه متضاد و متقابل می باشند و وجود در حقیقت
موجود وجودیست بی تقابل و تضاد و پس این جمله که
مذکور شد همه عوالم وجود حقیقی است که در حقیقت و
نفس الامر موجود نیستند جمله خیالی نمایش باشند نمود
بی بود اینها همه حقیقت وجود در حقیقت موجود است
در بود و وجود و هستی مثل صور و اشکالی باشند که در
خواب دیده می شوند این است حقیقت و معنی قول ص
که فرمود الناس نیام لیکن فهم این نکته بغایت
مشکل است بلکه موقوف بالهام است پس بعقیده این

فرقه آنچه هست ماسوی الوجود جمله نمودیست بی بود
محاط وجود در حقیقت موجود و وجود در حقیقت موجود
محیط بر اینها بیت هر چه بینی بچشم حس نمود ٭ نه وجود است
هست شان وجود و عقیده این فرقه با عقاید اصحاب
شرع و اتقیا در جز در یک نکته دیگر مغایرتی نیست و آن
نکته را حاجت بشرح نه فرقه دیگر میگویند که سر وحدت
بقیل و قال و تکرار و بیان فهمیده نخواهد شد بل منجر بتکفیر می شود
چه آن مقامیست وجدانی و شهودی و عیانی بیت ای
آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ٭ ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
حاق وحدت با وجود هستی و شعور سالک را میسر نخواهد شد
بیت بر هوشمند سلسله ننهاد عشق دست ٭ خواهی که زلف
یار کشی ترک هوش کن این فرقه سر وحدت را در بیخودی
و سکر ثابت میکنند بطریق مجاز و مراد از سکر حالتی است
که در وقت ذکر جلی بالاکراه دست دهد چنانچه در سلسله علیه
معروف کرخی قدس سره که بعبارت اخری سلسله ذهبیه نامند

و همچنین در سلسلهٔ نقشبندی چنان حالت بسی دیده شده
که در زمان ذکر گفتن بیخود می شوند و بیهوش میکردند خلاصه
این فرقه را در باب توحید عقیدت این است و میگویند
موحد آن کس است که ویرا از هیچ شیئ حتی از هستی خود
خبر و آگاهی نباشد بیت تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی چون رستی
انوقت بعالم وحدت پیوستی حقیقت معنی لا اله الا الله
که لا موجود سوی الله است آنگاه ترا حاصل است پس
باعتقاد این فرقه که خدا یا از مجازی نیست حالت لی مع الله
وقت بر وجه مجاز حق مقام توحید است بیت
حدیث عاشقان این مبتلایی   سخن کوتاه شد والله اعلم

مناجات

الهی پردهٔ پندار بگشای   بچشم دل جمال خویش بنمای
که در هر کوچهٔ کوی تو بینم   بهر رخسارهٔ روی تو بینم
نظر در هر چه اندازم علی السیر   دران روی تو بینم نه رخ غیر

خلیل

خلیل آسا نگردم گرد آفل   نگیرم ظل را بر جای فی ظل
قمار عشق با هر کس نبازم   ترا بشناسم و ره کم نسازم
الهی وارهان از چنگ خویشم   میفکن واپس از کردار پیشم
ازان ناری که داری وعده دلسوز   مرا هم جمرهٔ در جان بیفروز
شراب معرفت در ساغرم کن   قلاوز محبت رهبرم کن
ببر تا در که پیر مغانم   بده پیر مغان انجا نشانم
الهی هر کجا هست از توام من   اگر هشیار اگر مست از توام من
چرا باید اسیر دلق باشم   گرفتار شکم یا حلق باشم
بزن بر آتش آب سلسبیلم   فرو خفت ده ز خاک مستحیلم
برای گنج جان بشکن طلسمم   بگیر از پای دل زنجیر جسمم
قرارم نیست بی یاران زمانی   نمی بینم ز همراهان نشانی
رفیقان رخت در منزل کشیدند   بجای خویشتن هر یک رسیدند
همین از دیده خون دل فشانم   به تنهایی من بیچاره ماندم
برو کلا بنه این بیقراری   صبوری پیشه کن با نکو یاری
ای طالب صادق چون مناجات نیز قسمی از ذکر است پس

شرذمه از آداب و شرایط ذکر و فایده و خاصیت آن و علامت
هرگونه از ذاکران گفته می‌شود تا بر طالبان سالک معلوم
شود که ذکر چند مرتبه دارد و ذاکران نیز بر چند قسم می‌باشند
و خاصیت و فایدهٔ ذکر چیست نخست بدان که فایده
ذکر بسیار و خاصیت آن بیشمار است خانهٔ دل بی شعله
شمع ذکر روشن نخواهد شد و چشم جان سالک طالب
بر چهرهٔ مطلوب نخواهد فتاد و ذکر غذای دل است دل از
غذای ذکر پرورده می‌شود و بکمال نمو میرسد مادام که دل
از زمزمهٔ ذکر قرار و آرام نگیرد و صهبای فکرش از دُرد اندیشهای
بیمغز بیمزه صاف صفا پرور نخواهد شد ولیکن ذکر را می‌باید
بتعلیم و تلقین پیر روشن ضمیر مداومت نماید بدون اجازهٔ
مرشد راشد اشتغال بذکر ذاکر را باغلب خالی از ضرر و زیان نباشد
چه پیر صاحب اجازه بمرتبه طبیب حاذق است و مرید
مبتدی بمنزله بیمار و اذکار بمثابه ادویه جات پس اگر
مریضی خود به تجویز طبیب استعمال دارو نکرده غالباً آن

که بی ضرر

که بی ضرر و زیانی نخواهد بود و شاید که آن زیان و ضرر کلی کشته
مریض را هلاک سازد چنانچه در خبر است که در زمان سید کائنات
یکی از صحابه کرام ناخوش مزاج گردید حضرت ختمیت بعیادت
وی تشریف بردند و از وی پرسیدند که درین اوقات بچه
ذکری مشغول می‌بودی عرض کرد که بفلان ذکر حضرت رسول
فرمودند که آن ذکر مناسب تو نبود و نیست ترک کن
و بعد ازین این آیت ذکر خود بساز که ربنا آتنا فی الدنیا
حسنة و فی الآخرة حسنة پس بنا برین طالب ذاکر را
نمیرسد که بی دستور صاحب اجازت مداومت بذکری
کند و چون ذکر از پیر صفا ضمیر تعلیم گرفت ساعی و مجاهد باشد
که در حال فکر دل خاطر خویش حاضر در وقت سازد و
بخیالات و افکار پریشان و پراکنده نپردازد تا توانم
فهم معنی آنچه میگوید بنماید چون طالب صادق فی الجمله از
شرایط و آداب و فایده و خواص ذکر مستحضر و مطلع گردید
نیز دانسته باشد که ذکر چهار مرتبه دارد و ذاکران هم

چهار طایفه منشعب‌اند و هر طایفه در طبقهٔ خاک ریای آن جمله را
بر وجه اختصار شرح میدهد تا بر طالب صادق واضح شود
پوشیده نباشد **طایفهٔ اول** جماعتی باشند که بزبان
ذاکر و بدل غافل هستند زبان آن جماعت مثلا لا حول
خوان و دل ایشان بتصرف شیطان است در مسجد
بر سر سجاده نشسته بلسان سبحان الله میگویند
و بپای دل و جان در کوچه و بازار می‌پویند و سود و منافع
باطوار میجویند هیچ حضوری برای ایشان نیست و مطلق
فهم معانی اذکار خویش نمیکنند چنین جماعتی در سلک عوام
باشند هر چند در کسوت خواص باشند **بیت** بدوش افکنند
اگر پوزینه اطلس :: هوای زینتش نیست در سر :: بیاموزد
زغن گر لحن بلبل :: هوای جیفه دارد نه سر گل خلاصه
ذکر آن جماعت در اثر بسیار بی‌قوت و ضعیف می‌باشد
ولیکن بالکلیه و بالمره خالی از فایده نیست چه زبان آدمی
با وصف غفلت دل چنانچه مشغول بذکری باشد خوشتر

ازان است

ازان است که بسخن یاوه مشغول داشته باشد **طایفهٔ دوم**
جماعتی باشند که در وقت ذکر گفتن دل و خاطر خود را بجبر و
کلفت حاضر در حال میسازند و باستدراک معنی ذکر خود
می‌پردازند پیداست که دل و خاطر آن جماعت تا فرصت
یابند غایب می‌شوند فاما مرتبهٔ این جماعت فوق مرتبهٔ
جماعت اول است و نشاید که این طایفه را در سلک
عوام شمرند بلکه از زمرهٔ اصلی باشند **طایفهٔ سیم** جماعتی باشند
که هم بزبان و هم بدل هر دو ذاکر باشند ذکر بر دل ایشان
مستولی گشته و دل ایشان با ذکر آرام گرفته درجهٔ این
طایفه بلند درجه است هر کس درین طبقه باشد قدر درجهٔ
خود بداند و پاس مرتبهٔ خویش بدارد که آن مرتبه از
وی فوت نشود که مرتبه است بس رفیع و این جماعت
چون نخواهند که مشغله از مشاغل دنیوی اقدام گیرند
دل و خاطر خویش را بجبر و کلفت از ذکر باز می‌ستانند
و بآن شغل می‌دهند تا آن مشغله انجام و آن مهم فیصل

نپذیرد پس چون دل و خاطر خویش را بزور از ذکر باز می‌ستانند
هم بیم است که دل و خاطر ایشان تا فرصت می‌جویند از آن
مشغله و مهم دنیوی غایب میگردند و حاضر در ذکر می‌شوند
بخلاف طایفه دوم و لهم اختلال و عدم انتظام امور معاش
اهل الله از همین جاست که دل و خاطر ایشان بالطبع
میل و توجه بدنیا و امور دنیا ندارد چه در هر کاری مادام
که آدمی فانی در آن کار نشود کمال آن کار را بدست نخواهد
آورد خواه در حقایق و خواه در مجازات **طایفه چهارم**
جماعتی باشند که مذکور بر دل ایشان استیلا یافته صبغت
ذکر او ذاکر او مذکور ایشان راست که دل از هر که و هر چه
تهی ساخته‌اند و بر سوای مذکور نپرداخته‌اند با وصف
خموشی ذاکرند **مثنوی** خامشند و نعرهٔ تکرارشان
میرود تا پای عرش یارشان ؛ گر فراموشت شود
مادون آن ؛ ذاکری گرچه نجنبانی زبان ؛ چون ذکر
باین مرتبه رسد که دل خاطر آن همه مذکور شود از

ماسوای

ماسوای مذکور منجر شد تا بجایی رسد که اسم مذکور نیز فراموش کند
و مادام که این حالت در عشق مجاز که قنطرهٔ حقیقت است
بر کسی نگذشته باشد فهم اینجا و تصدیق براین مقال
نخواهد نمود **بیت** زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد چون طالب
صادق فی الجمله از فواید و شرایط ذکر و طبقات ذاکران
بلفظ قلیل و معنی کثیر با خبر گشت مختصری مفید نیز در
تعریف فکر نوشته شود که فکر را همین تعریف بس و متفکر را همین
قدر و منزلت کافیست که تفکر ساعة احسن من عبادة
سبعین سنة خداوند وحید در کلام مجید هر کجا که ذکر
بدایع صنایع خلقت می فرماید ختم بیان غالبا به لعلهم
یتفکرون است براق سالک در معراج سلوک فکر است
فکر است که عاقبت الامر سالک را از علایق نفسانی و عوایق
جسمانی نجات دهد و گریبان جان دلش را گرفته بجانب
عالم روحانی برد و او را از مضیق حس بصحرای عقل کشد

ودر بدایت حال فکر متفکر بیشتر باید این باشد که من چه کسم
و از کجا آمده ام و بکجا میروم و مقصود ازین آمدن و رفتن
چیست بیت از کجا آمدم درین عالم   جای اصلی من نبوده شکم
بکجا میروم دگر زینجا   وان محل نیست هیچ ازان پیدا
گر نبود بجز چو اشکم مام   در خلودش نمی زنیم خیام
دگر از آمدن مراد چه بود   انکه رو بست و در کشاد که بود
و تفکر در مضامین این ابیات نیز بجهت متفکر بیفایده نیست

زاری بدرگاه باری

خداوندا که ما سرشته بودیم   تمامی کاغذی ننوشته بودیم
بدست فضل خود از گل سرشتی   گرفته خامه وین کاغذ نوشتی
الست اندر زما اذعان گرفتی   امانت دادی و پیمان گرفتی
بشکل خویش ما را آفریدی   هم از خود نفخه در ما دمیدی
بنام اسجد و بنواختی کوس   ملک آمد ولی بر ما زمین بوس
در شفقت کشودی جود کردی   بلیس از بهر ما مردود کردی
ترحم از عنایت بر فزودی   بما افسون و مکر او نمودی.

سر سر کل مخلوقات دیدی   خلیفه از میان ما گزیدی
سر درج معارف در کشودی   بما تعلیم هر اسمی نمودی
ز کرمت گرامی از تو گشتیم   با عطینا شهی ما از تو گشتیم
کشادی بر رخ ما باب دولت   بهر جا راه ما وادی بعزت
بسطح عرش جولانگاه ما بود   همه بالای کرسی راه ما بود
فلکها افتخار از موزه میکرد   ملکها پیش در دریوزه میکرد
چو از ما نخل طوبی سایه می یافت   بهشت جاودان پیرایه میبافت
چو دیدی پیش پامان دام سختی   نمودی منعمان از یک درختی
بحکم مانع یکدانه خوردیم   دو عالم آبروی خویش بردیم
ازان بام جلالت دور ماندیم   درون باغ رضوان عور ماندیم
در افتادیم از فوق الارایک   گریزان می شدند از ما ملایک
برای ستر تن تدبیر کردیم   لباس از ورقه انجیر کردیم
با مر اهبطوا ای شاه والا   بپائین آمدیم انکه زبالا
بما که رحم کردی باز بر جا   گرفتی دست ما را در ظلمنا
کنون هم راه عصیان میسپاریم   ولیکن چشم رحمت از تو داریم

که ازاین قول مشهوریم خورسند   که نه از بنده و عفو از خداوند
ای طالب صادق چنانچه باز آن علو پایه را جویائی
و در طریق خداجوئی پویائی بدرسان در محاق این
تمنا و آرزو میکاهی و رجوع باصل و مبداء خود میخواهی
اولا جهد و کوشش کن که مذهب مستقیم که مذهب
عارفان کامل و کاملان واصل است از میان مذاهب
مختلفه پیدا کنی و بدین پدر و مادر اکتفا ننمائی که آن شیوهٔ
جهال است بعلم رسوم دل خوش نسازی و سرمایهٔ حیات را
بقمار پیشهٔ اهل اصطلاح در نبازی که در کتاب الله نخوانده
که مثل حاملان علم قشریان باشند کمثل حمار خوانده چنانچه
بگوئی که آن آیت در حق قسیسین و رهبانان یهود
و نصاری وارد است میگوییم که اثبات شیء نفی
ما عدا نمیکند ذهن سلیم و مشرب صافی تصدیق بر صدق
دعوی دارند که مضمون آیت افادهٔ تخصیص محض ندارد
بلکه بطور تعمیم است شامل حال یهود و نصاری و غیر است و حمله حامل

خواه

خواه تورات و انجیل باشد و خواه قرآن و فرقان پس فردا
که پیش گاه حقیقت شود پدید   شرمنده ره روی که
عمل بر مجاز کرد طالب سالک باید طالب علمی باشد که باعث
صفای نفس مطمئنه و بیاض دل شود نه موجب کدورت
و سواد هیئت گردد یا و اصحبت غربا از علم تکرار و مباحثات
حاصل نشود بلکه در صحبت اولی الالباب ذوق که لب لب لب باشند
میسر است نه در مدرس اصحاب اصطلاح که قشر قشر قشرند علم
اصطلاح و بیان در مثل چون آب عاریتی در ناودان است
و علم کشفی که نوری است از انوار مانند آب باران و چشمهٔ جوشان الغیب
مثنوی خویش را صافی کن از اوصاف خویش ۞ تا ببینی ذات
پاک صاف خویش ۞ بینی اندر دل علوم انبیا ۞ بی کتاب و
بی معید اوستا ۞ عاشقان را شد مدرس حسن دوست ۞
دفتر و درس و سبق شان روی اوست ۞ درس شان آشوب و
شور و ولوله ۞ نی زیادات است و دور و سلسله چنانچه قصهٔ
نقاشان چینی و رومی را در کتاب مولوی روم قدس سره

خوانده باشی مثل این هر دو جماعت نحوی با خبری و کر متمسک
بعقلیه مشو که خلق را تقلیدشان بر باد داد و چنگ در سلسله
مزن که صد باد صبا اینجا بسلسله میرقصند: این است
حریف ایدل تا باده نه پیمائی و چنانچه طالب صادق آن قوه را
در خود نمی‌بیند که تواند مذهب مستقیم را از میان مذاهب
مختلفه پیدا نماید پس کم شد تا مردی از اهل الله که فقیر
و پادشاه عهد خود است بدست بیاورد و در قدم او باشد
و هرگاه جستن چنین کسی را دشوار دیده اند در حقیقت رخصت
خویش داده است چه طالبانی که درین زمان دیده می‌شوند
غالب طلب ایشان در واقع جز برای دنیا نیست چنانچه بمنزل
فقیری در آیند بهوای کشف و کرامات و خوارق در می‌آیند عادات
و همت و مددی که از او میخواهند غیر از جهت انجاح حاجات
و حصول مهمات نیست چنان نیست که طلب اینها از اغراض
نفسانی و جسمانی معرا و مبرا باشد محض خداجوئی و کتاب معرفت
بود حاشا خدا دانا است که سالهاست چنین طالبی را ندیده‌ام

پس

پس ازین روست که مرد خدا بفحوی اولیائی تحت قبائی
از نظر مردم دنیا پنهان است اگرچه با ایشان همعنان است
چه مصاحبت و معاشرت ابنای غیر جنس برای نوع اهل الله
چون حبس زندان است بلکه بتر از آن است و گرنه چنان
که مرد خدا یافت نشود الظاهر عنوان الباطن ع صورتی
در زیر دارد هر چه در بالاستی در عالم صورت معموره‌ای قائم
و کدخدا دیده نمی‌شود در میان حکام هر اقلیمی مراتب است
تا آنکه بپادشاه منتهی می‌شود در جهان معنی نیز چنان است
چنانچه برادری میفرماید بیت در پس هر پرده قومی را مقام
صف صف است آن پوهشان تا آن امام که قطب الاقطاب است
خلاصه کلام چنین ندانند که مرد خدا یافت نمی‌شود بلکه
طالب مرد خدا برای خدا یافت نمی‌شود و اگر بشود بندرت است
خاصه درین زمان کسانی که خود را طالب تصور میکنند
چون نیک نظر میکنی کسی را میخواهند که آن کس جز بطبع
ایشان حرکت نکند همه کارش برضای ایشان باشد و دل

ایشان هیچ کاری نخراشد برشانکه چون پهلوان قزوینی نقش
شیر میخواهند وانکه پی نیش سوزن ریاضت در حقیقت طالب
مرید نباشند نه مرشد مرشدی را که طابق النعل بالنعل بهوای دل
وخاطر ایشان بپوید و هیچ جهه مخالفت آراء ایشان نگوید آری بیت
هرکه او بر طبع و بر خوی تو زیست ۞ پیش نقش تو نبی است و ولی است
کسی کارش برضای کسی است که طالب آن کس باشد مرد خدا را
با اهل دنیا چه کار است بلکه بهزاران فرسنگ از ایشان گریزان
و بیزار است وقتی چشم طالب بجمال باطن اهل الله در می افتد که
طلبش محض از برای خدا باشد و این معنی موقوف بر درد است
گر دولت درد دین ترا دست دهد ۞ یا باد ارادت و طلب بر تو وزد
یا موی کشان ترا بر پیر برد ۞ یا او به دو اسپه رخ بسوی تو نهد
انچنین شو تا ببینی انچنان و همچنین طالب ناقص را آن حد
نیست که تواند نسبت بمطلوب کامل در مقام آزمایش
و امتحان بر آید باعتبار اینکه او جزو محاط است و کامل کل محیط
چگونه می شود که آن بر این احاطت کند و کاری است لا یمکن

ای عزیز بنای این کار بر محبت است بحدیکه مفرط شود چون محبت
طالب نسبت بمطلوب بمرتبه عشق رسید عشق اورا بمقام ارادت
میرساند و الا چنانچه در بدایت پای محبت در میان نباشد
دست طالب بجایی بند نخواهد شد هرچه کند مصرفه و بیهوده و عبث است
عاقبت الامر مدار بر فراق است برو عاشق شو انکه پیش ما آی
هر معامله را سرمایه در کار است سرمایه این معامله محبت مفرط است
اگر داری قدم پیش نه که سود ها خواهی کرد و اگر نداری بیفایده
زحمت نکشیده که اخر خسران میبری حق کلام و صدق سخن
همین است که گردم اشارتی مکرر نمیکنم باز برخی از صفات
اهل الله بشنو که ظاهر ایشان جز چون ظاهر دیگران نیست
درمیان قوم بکسوت چون یکی باشند از قوم بیت با کمند
رشته ما را کار نیست ۞ کار ما با چین زلف دلبر است
دعوی سری و سروری نکنند مشایخی و مقتدائی بخود
راه ندهند الا بلزوم و ضرورت تا میسر دارند خلوت و عزلت را
بخود راه ندهند ترک نگیرند مصاحبت سلاطین و حکام را

اختيار نکنند الا بضرورت همچنين جز بلزوم سخن نگويند معاذ الله
چيز برا اند انند و دران مغالطه کنند حاشا حرص و آز در عنصر ايشان
نيست کنز قناعت مر ايشان راست پس اگر طالب را شرف
خدمت ايشان نصيب شود زنهار قدر آن دولت را بداند
و غنيمت شمرد که سرهمه نعمتها را يافته است چاکري چنان در را
از دست ندهد اگرچه پيش برانند بي پسند ايشان شدن
کاري است بغايت صعب و مشکل بيت مزاج عشق بس
مشکل پسند است ؛ قبول عشق بر طاق بلند است پس
نکته غير حسن ببايد که تا کسي ؛ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
پس طالب در حضرت ايشان طريقي پيش گيرد و بطوري خدمت
گذاري کند که مقبول ايشان شود که چون مقبول ايشان گشت
ايشان ديگر نتوانند که اورا از در خود برانند چون طالب پسنديده
ايشان گشت راه نجات و صراط مستقيم را جست بدولت
و نعمتي پيوست که زوال نپذيرفت بيت اگرت سلطنت فقر
ببخشند اي دل ؛ کمترين ملک تو از ماه بود تا ماهي تا کرا دولت

اين

اين منزلت نصيب و قدر اين مرتبت بسر نوشت باشد هر گدا را آخر
کسي را مرتبه سلطاني و احيانا چنانچه بندرت جذبه آن حشمت بد همه
دارد بي کلفت زحمت سلوک لامحاله از پي خضر حضرت موسي کليم
چه مجذوب سالک کمياب غالب سالک مجذوب باشند
خلاصة المراد طالب بايد قبل از وصول خدمت کامل واصل
که هادي حقيقي است در طريق فقر و فنا از معاشرت و مصاحبت
علماي بيعمل و حرفاي بي معرفت که درين عهد شيوع تمام دارند
احتراز و اجتناب نمايد و گمان نکند که اينها اهل الله هستند
و نتوانند که اورا دستگيري کنند خود از پاي فتاده اند اهل الشيطانند
و در بيغوله ضلالت بوسيله محبت دنيا و دوستي سلاطين و حکام
بي ضرورت در دين سخره بانگ غولانند بلکه خود غول شياطين
انسي آن ناکسانند بيت پرهيز کنيد من اندرحق ازرق
پوشان ؛ رخصت خبث نداد از نه حکايتها بود مصاحبت
و معاشرت نيکان و نيکوکاران اختيار کنند نظم آنرا که نشان
داغ عشق است ؛ برچهره او چو نور عيد است ؛ از خدا راضي شود

باخلق خدا صلح کند در مشکلات طریق نباشد عبث عبث دل
وخاطر را نرنجاند تابع هوای نفس نباشد ترک طمع زیاد
وحرص بگیرد جز بضرورت سخن نگوید وچون بضرورت سخن
بگوید مفید ومختصر بگوید تصور کمال ودانش بخود راه ندهد بیت
علتی بتر ز پندار کمال ٭ نیست اندر جان مغروران ضلال
فخور ومتکبر نباشد غالب ساعات با نفس خود مجاهده کند
ریاضت را از دست ندهد ور ریاضت این نیست که فی المثل
این کس نان جو وسرکه صرف نماید حق ریاضت خلاف عادت
در تزکیه وتجلیهٔ نفس وروح کوشش کرد ودر تهذیب اخلاق
ساعی باشد آنچه بتن خود روا ندارد بتن احدی از احاد ناس
هم روا ندارد خدا را در همه حال حاضر وناظر بداند صادق القول
والوعد باشد مسرف وممسک نباشد محبت را شیوه خود
سازد آنچه گفته شد وشنیدی تخم همه سعادات وبیخ همهٔ
درجات است راه این است مرد باشی برو اگر همه را معمول
میداری پس تو خود مرد خدائی واز همهٔ افراد نوع ناس سوائی

هر کس

هر کس که باین صفات متصف نیست اگر در لباس عوام است
کالانعام است وچنانچه در کسوت خواص است گمراه کنندهٔ
زمرهٔ ناس وخناس است ظالم لنفسه اوست مقصد را
دوستی او مباد که در اندک زمانی شقاوت وی در آن
بیچاره اثر خواهد کرد واو را نیز شقی خواهد ساخت که مثل
حال مقصد مانند نفس ناطقه است که در اول هیچ علاقه
وپیوندی نه بعالم جسمانی محسوس ونه بجهان روحانی معقول
لوحیست صاف وساده هیچش آگاهی وخبری نیست نه
ازین نشاء ونه ازان نشاء ولیکن چنان قوه واستعدادی
باوی است که متصف شود باوصاف حمیده ومتخلق گردد
باخلاق پسندیده وآراسته شود بعلوم حقیقی ودانا گردد
بمراتب موجودات از جزوی وکلی بطبیعت وخاصیت
وحقیقت اشیاء بتمامی عالم وعلیم وعلام شود یعنی حکیم وحی ودود
گردد خود را وخدا را بواجبی بشناسد قرب بحق را جنت
جاودان وبعد از او تعالی وتقدس دوزخ سوزان بداند

پس اگر چنین شد سرجوقهٔ سابقان بالخیرات است اگرچه
در جهان ظلمانی بصورت بشر است امّا در معنی بزرگ
فرشته است در عالم نورانی و همین نفس ناطقه که چنین
قوّه و استعدادی دارد آن استعداد و قوّه نیز با وی هست
که متّصف شود بصفات بهیمی و متخلّق گردد باخلاق ذمیمی
و آلوده شود بلوث دوستی دنیا و مال و جاه و منصب لذّات
جسمانی و شهوات نفسانی بحدّی او را فریفته کنند که
سجن دنیا را بر روضهٔ عقبی اختیار کند و از آن همه فضایل
و مراتب که در پیش ذکر شد بی بهره و بی نصیب گردد چون
چنین گشت ظالم لنفسه اوست اگرچه در عالم ظاهر بصورت
آدم است و لیکن در جهان باطن دیو است و از همین
دو مرتبه باشد که مولوی روم قدّس سرّه در کتاب مثنوی
معنوی میفرماید بیت چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی
با موسیی در جنگ شد دور از مطلب نشویم که مقصد بحسب حال
هم شباهت با نفس ناطقه دارد باعتبار اینکه او نیز در اوّل

نه اززمرهٔ

نه اززمرهٔ سعداست و نه از طایفهٔ اشقیا فامّا آن قوّه
و استعداد با وی هست که اگر معاشرت و مصاحبت
سعید اختیار نماید آن نیز سعید خواهد شد و چنانچه مصاحبت
و معاشرت شقی قبول کند آن هم شقی خواهد گشت
چون این مطلب بوضوح پیوست و باتمام رسید باز میرویم
در بیان نفس ناطقه که قابل خیر و شرّ هر دو است چنانچه
در جهان اخشیجی عنصری که عبارت از دار دنیا باشد
کمال خود را بدست آورد بعد از مفارقت از جسم و قالب
بعالم عقول مجرّدات که مبداء وی است خواهد پیوست
و بکلّی از قید طبیعت خواهد رست بعقیدهٔ طایفهٔ
چند از رنج و زحمت زادن و مردن نجات خواهد یافت
و چنانچه در عالم دنیا که عالم اسباب است بکمال خویش
نرسید بعد از مفارقت از کالبد بعلّت موانع علایق
و عوایق راهی بعالم افلاک ندارد در تحت فلک قمر
که عالم طبایع و حقیقت دوزخ است باعتقاد طایفهٔ چند

معذب و مخلد خواهد بود و مصداق آیهٔ عظیمهٔ کلما نضجت
جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب
پوستی میکرد و پوستی می افکند و برقرار معصیت عذاب می کشد
و بعقیدهٔ طوایف قبل برنج و زحمت زادن و مردن گرفتار
خواهد بود چون نظر کنی عقیده آن هر دو طایفه یکی است
مخالفتی که در میان ایشان هست در مسئله تعلق گرفتن
بقوالب و اجسام در زادن و مردن و آیهٔ عظیمه موید عقاید
طوایف قبل است علی ای حال چنانچه طالب صادق خواسته
که بداند کمال نفس ناطقه در چیست کمال نفس ناطقه در صفات
حمیده و اخلاق پسندیده و تقوی و بلوغ معنوی و حریت است
که معنی آن جمله آزادی و فرغت از قید علایق و عوایق نفسانیه
و جسمانیه و شهوات و لذات باشد پس انقطاع و تجرد هر کس
بیشتر است کاملتر است گذشتن وی ازین جهان
و مفارقت جان او از جسم آسان تر باشد بلکه بنا
بمناسبتی که در میان روح او با عالم خود است در وقت

ارتحال

ارتحال نهایت شعف و سرور و خوشی دارد و فزت برب
الکعبه در رفتن حمزه عم رسول ص در حال بری پاسخه بجنگ
و مزاح اصحاب سید الشهدا در شب عاشورای محرم همه بر صدق
دعوی شاهد اند چنانچه نفس ناطقه بکمال خویش برسد
و در قید حیات عاریتی باشد در مثل مثل مرغ محبوس در
قفس است آیا از شکست قفس راضی و خوشنود نیست
بر بدیهیات است که مرغ نهایت خوشی و خوش دلی از
شکست قفس دارد و مرغی رضا در شکست قفس نیست
و شکست قفس را نمی خواهد و از شکست قفس خایف
و در بیم است که جانوران درنده گرد اگرد و اطراف
قفس او را گرفته باشند که چون قفس شکسته شود ویرا صید
سازند چنان مرغ البته راضی بشکست قفس نیست بلکه
قفسی دیگر بر آن قفس میخواهد و در این مثل هر کس خوض کند
نکته چند خواهد یافت بیت آدمی مرغ و قفس کالبد و جانوران
خلق و خوئیست که محمود نباشد بصفت و اگر مستمع را از

فزونی کلمات نثر در استماع خاطر ملول شده گشت حقیقت بنظم
و بعد و از منوال نفس ناطقه با خبر شود که بر چون آنست

خطاب بنفس ناطقه

بیا ای طایر منقار بسته　　بیا ای مرغ بال و پر شکسته
چرا از شاخ گلها بار بستی　　چرا بار آمدی بر خار بستی
بیا ای آشیان از دست داده　　بیا ای در دل دام اوفتاده
چرا از چشم دل مهجور گشتی　　چرا از طرف گلشن دور گشتی
بیا ای سینه ریش از خار مانده　　بیا ای دور از گلزار مانده
چرا از حلقهٔ مرغان بریدی　　چرا سر از پریشان کشیدی
هوای مرغزار از سر فکندی　　سر افتادی بزیر پر فکندی
شدی یکباره از بهر چه خاموش　　گل و گلشن چنین کردی فراموش
نکی نغمهٔ گویات چنین شد　　نوای باربدست چنین شد
کجا رفت آنهمه دستان سرشت　　چه شد بر صوت و لحن خرم ز ذاتت
مگر نه روزگاری باز بودی　　باوج چرخ در پرواز بودی
سر شاهین بمخلب می شکستی　　بروی ساعد شه می نشستی

کنون

کنون جا در حضیض خاکداری　　ولی از نقش دولت پاکداری
بجغدان گشته هم آشیانه　　چه نفرین کو همت بر آب و دانه
ز خاطر داده لحم شکاری　　چو کرکس میکنی مردار خواری
شکار کبک و تیهو کردنت کو　　بناز آن چشم آهو خوردنت کو
بیا دامان ز اقبال بر فشان　　درین ویرانه سر بالا بر افشان
کله از سر بیفکن رشته از پا　　بگردان از سری رو در ثریا
فرار از تودهٔ این خاکدان کن　　برو در کنگر عرش آشیان کن
خلاص از جیفه زاغ و زغن باش　　چو دیگر طوطیان شکر شکن باش
ببین از هر طرف مرغی به پرواز　　همه در نغمه بوازی خوش آواز
پر اندر پر که طیران چو طبال　　یکایک بال می کوبند بر بال
باندازی که آن صوت خوش آهنگ　　بهر گوشی رسد فرسنگ فرسنگ
همه در ساحت گلشن سبکبار　　همه برگ گل اندر نوک منقار
بپا کوبان کنار جوی باران　　در اکاان بر فراز شاخساران
گهی در صحن باغ و سبزهٔ تر　　زمانی بر سر سرو و صنوبر
نه در دل خوفی از صیاد و از شر　　نه از جور قفس فریاد دارند

دران نزهت سرا از صومعه تاز | چکد بگریها می تا رود و مستان ساز
بپادارش یقین فارغ ز کلفت | همه از صلح کل با هم در الفت
نه بر سیمرغ می آرند باجی | نه عنقا جوید از ایشان خراجی
گرفتاری تو در چاه طبیعت | اسیر قید نفسی بهر قوت
نمی آری که سر زین چه بیرون | همین از غصهٔ دل میخوری خون
برادر جان من خون خوردنت بس | درین زندان محنت ماندنت بس
بزن دستی چرا وا ماندهٔ تن | ز پا آخر میفکن کندهٔ تن
بچشم نفس بپاش خاک مسکن | دل از نقش علایق پاک میکن
خبر گویا نباشد زین نشانت | که دارد اژدهائی قصد جانت
تو غافل خفتهٔ بیهوده بی باک | درون خانهٔ دزد است چالاک
ز من باور نخواهی کرد زنهار | دریغا می شوی وقتی خبردار
که آن خونخوار خونت خورده باشد | که آن عیار رختت برده باشد
پشیمانی چو بهبودی ندارد | ندامت آن کهی سودی ندارد
میفکن کار امروزت بفردا | کنون فکری اگر داری بفرما
که عمر از چلّه پنجاهت کشیده | ره رفتن بنزدیک رسیده

رفیقی

رفیقی نیز داری اندرین راه | که منفک از تو نبود گاه و بیگاه
ببین دیو است آیا یا سلیمان | بود فرعون یا موسی ابن عمران
ببین قهر است یا لطف خدائی | شب وصل است یا روز جدائی
نکو بنگر که کوکب در رجوع است | علاج واقعه قبل از وقوع است
اگر نحس است احوال آن ستاره | بطوری می توانش کرد چاره
ولیکن بعد مردن چاره نیست | دگر سوگند یا کفاره نیست
مکن ضایع بکلی روزگارت | نظر کن روز و شب بر ختم کار

تجلیه در بیان خلقت و مبدأ جهان و جهانیان باعتقاد هر طائفه

اهل شرع و تقلید میگویند که کنت کنزاً مخفیاً فخلقت الخلق وکان الله ولم یکن معه شیئاً پس نخست چیزی که حق سبحانه وتعالی بیافرید بمضمون صداقت مشحون اول ما خلق الله تعالی الدره گوهری بود که حد آنرا جز خدا کسی ندانسته و نخواهد دانست که بر چه مقدار و اندازه بود و مراد ازان گوهر نور محمدی است که اول ما خلق الله تعالی نوری پس حق سبحانه دران گوهر بهیبت نظر فکند و از نظر هیبت خداوندی آن گوهر آب شد

و آن آب کفی بر روی آورد و بخاری از آن متصاعد شد
پس از آن کف و بخار زمین و آسمان را پیدا فرمود و زمین
بر روی آب مثل کشتی در دریا قرار نمی گرفت کوه قاف و سایر
جبال را خلق فرمود تا بمثابه لنگر شدند مر کشتی زمین را
انوقت زمین بر آب قرار گرفت پس ایزد سبحان جل شانه
ماهی در آب موجود ساخت و بر پشت آن ماهی گاوی را
خلق فرمود و زمین را در میان دو شاخ آن گاو جای داد
و این جمله در مدت شش روز بیافرید و خلق فرمود ارواح را
قبل الاجساد باربعة آلاف و در بارگاه الست داد بانها
آنچه داد و گرفت از انها آنچه گرفت بعد از آن مشورت کرد
با فرشتگان در باب خلقت پیکر آدم و خلافت آن پس گفتند
فرشتگان که آیا خلق میکنی کسی را که فساد کند بر روی
زمین و بریزد خون نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال الله
تبارک و تعالی انی اعلم ما لا تعلمون پس اذعان کردند
فرشتگان به لا علم لنا و اقرار نمودند به الا ما علمتنا پس

بقوی

بقوی خمرت طینت آدم بیدی اربعین صباحا حضرت آفریدگار
جل شانه گل آدم را بعد از اخذ عزرائیل از کره خاک به آب
محبت و ید قدرت بسرشت و چون قالب آدم تسویه تمام یافت
مامور فرمود ملائکه را به سجود وی و دمید در آن قالب آنچه
دمید پس ابا کرد در آن میان ابلیس در سجده به آدم و کشید آنچه
کشید پس فرمود پیکر حوا را از پیکر آدم و در ایشان نطفه
پدید آورد و توالد فرزندان ایشان را از سلاله ایشان کرد
و آدم ابو الاجساد شد و محمد ابو الارواح این بود خلاصه
گفتار صاحب شرع و تقلید در باب مبدا و خلقت عالم
و آدم که بر وجه اختصار گفته شد و تطویل آن در کتب تواریخ
مشروح است در اینجا بزیاده از آنچه بیان شد حاجت نبود
در بیان گفتار اهل حکمت و استدلال در آفرینش جهان
و جهانیان میگویند علت اول که مصدر جمیع موجودات
بحکم لا یصدر من الواحد الا الواحد نخست معلولی که از آن
صادر شد عقل بود که معلول اول و علت دوم است پس

پس بهمین دو اعتبار که ممکن بذات و واجب بغیره است
من حیث العلّة والمعلول دو شیء ازان صادر گشت
عقلی و فلکی و ازان عقل و فلک عقل و فلکی دیگر صادر شد
همچنین تا بعقل عاشر که واهب الصورست و فلک نهم که
فلک قمر باشد رسید پس از عقل دهم و فلک نهم عنصر
و صور موجود گشت که مادّه و صور اجسام کونیه باشند
و مادّه واحد شد و صور بی‌شمار و چون مادّه بقابلیت قبول
صورت کرد آب و خاک و باد و آتش پیدا گشتند
و این چهار اخشیج از روی معنی با یکدیگر آمیزش گرفتند
از آمیزش آنها با یکدیگر کیفیتی متشابه الاجزا موجود شد
که آنرا مزاج گویند و ازین مزاج هم بقابلیت موالید سه گانه
که جماد و نبات و حیوان باشند پیدا گشتند و این مزاج
از سه حال بیرون نیست یا بعید از اعتدالست یا قریب باعتدال
یا متوسط چنانچه بعید از اعتدالست حضرت واهب الصور
آنرا صورت جمادی بخشد و چنانچه قریبست باعتدال صورت

انسانی دهد و هرگاه متوسط باشد صورت حیوانات غیر ناطق
بشرط لیاقت و قابلیت بخشد و باعث آن قابلیت افلاکند
نه عقول باعتبار آنکه اگر عقول باعث می‌شدند نبایستی که
در عناصر فسادی باشد باعث افلاکند که موجب استعداد
می‌شوند بحرکت خود دور عناصر میکردند و فیض می‌بخشند
ولیکن مدد افلاک از عقولست تا به یزدان که الیه
المنتهاست و هم برانند که از معلول اوّل که عقل کل باشد
تا بمادّه و صور جمله یکبار از باری تعالی جلّ شانه بیک فعل
موجود شدند بدون تقدّم و تأخّر خارجی و این تقدّم و تأخّری
که در خارج است برای تقریب فهم است و از روی معنی
و ذهن نه از روی زمان و مکان امّا موالید هم از روی
مرتبه و هم از روی زمان و مکان هر دو حادث می‌باشند
از عالم قوّه بعالم فعل در می‌آیند و باز از عالم فعل بعالم
قوّه میروند و میگویند صدور ممکنات از ذات واجب
چون صدور شعاع شمس است از قرص شمس این است زبده

و خلاصهٔ کشف اهل حکمت و استدلال در خلقت عالم و عالمیان
که بر وجه اختصار گفته شد اهل تناسخ در آفرینش جهان و جهانیان
میگویند که خلق اول خالق جوهری است که نام آن جوهر عقل
و قلم و نور و ام الکتاب و آدم است که حقیقت جمیع اشیاء
در وجود آن مفروض و مقدور است و محال است که شیء
در وجود آن مقدور و مفروض نباشد و آن شیء بصورت هستی
بپذیرد و از عالم غیب بعالم شهادت در آید و دانش موجودات
از اوست و همین جوهر که اسامی آن ذکر شد از وی جوهری دیگر
پیدا شد که آن جوهر لوح محفوظ و نفس کل و حواست که
حیات موجودات از اوست باز ازین جوهر جوهری دیگر
موجود گشت که نام آن طبیعت کل است و مراد از حقیقت
معنی ن والقلم و ما یسطرون این سه جوهر باشند پس بعقیدهٔ
این طایفه که اهل تناسخ باشند مرتبه نفس فوق مرتبه عقل است
و تفرقه میان جوهر عقل و جوهر نفس سوای این نکته نیست که جوهر عقل
تعلق بطبیعه ندارد و متصرف در آن نیست و لیکن جوهر نفس

تعلق

تعلق بطبیعت دارد و تصرف در آن می نماید اهل حلول در آفرینش
سلسلهٔ موجودات چنین میگویند که حق سبحانه و تعالی هرچه بعد
وحدت تمامی بقدرت کامله از نیست هست نمود و اینها همه در
اول مثل ذر آمدند هیچ قدرت و قوه با ایشان نبود
از بصر و سمع و علم نه میدیدند و نه می شنیدند و نه چیزی میدانستند
پس بتقاضی ذات واجب خود بمصداق ان الله تعالی
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره نور خویش را
می تجزیه بر اینها پاشید تا هر یک از افراد سلسله موجودات
در حد و مرتبه خود دانا و بینا و گویا و شنوا شدند پس این
دانائی و بینائی و گویائی و شنوائی که ماراست نور خداست
که در ما میداند و میگوید و می شنود چه همین است حقیقت
معنی اَللّهُ نُورُ السَّمواتِ وَالاَرضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشکوةٍ
فِیهَا مِصبَاحٌ الی آخر الایه و مراد از مصباح و زجاجه و
مشکات روح انسانی و نباتی و حیوانی است و این اجزا
و قوام که هستند جمله مشبکهای مشکات شهودند و گرنه نور

قبول تجزیه و تعداد نمیکند بذاته واحد است و این جمله چرا که در
آفرینش دیده می شود همه مظاهر نور خدا باشند آیا نمی بینید که
نور آفتاب با آنکه مخلوق است یکیست وحدت و قابل تجزیه نیست
من حیث المنازل والاماکن متجزی نمی نماید فی المثل چنین
دیوارها را از میانه برگیرند نور صحن صد خانه یکی خواهد شد
پس نور خالق چگونه قبول افراد و تعداد و اجزاء میکند
تعالی و تقدس کی نور است که از دریچهای شهود می تابد فوق
و تحت و یمین و یسار و شرق و مغرب عالم را فرو گرفته می آید
و میرود و میدهد و می ستاند و میگوید و می شنود این است بیان
اهل حلول در مبدأ و خلقت موجودات **اهل اتحاد** در باب
خلقت چنین میگویند که خلق خدا ابتدائی ندارد چون
بدایتی ندارد نهایتی هم ندارد **بیت** ماجرای من و معشوق
مرا پایان نیست ❊ هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام هرچه
صورت هستی دارد از جوهر گرفته تا بعرض جمله صفات
الهی اند و صفات الهی عین ذات اوست و چنانچه عین

ذات

ذات نباشد زاید بر ذات خواهد بود و این نقص است بزرگ
تعالی و تقدس عن ذلک ذات خدا چنان ذاتیست که
همیشه در مرتبه کمال بوده و باشد لیکن ذات بمنزله عاکس است
و صفات در مرتبه عکس و عکس و عاکس در حقیقت یکچیزند
بیت اتحادی درین میان باشد ❊ که نه در قوه بیان باشد
و بهمین جهت باتحادیه موسوم شده اند که عکس و عاکس را یکی میدانند
و فرق میان حلولیه و اتحادیه این است که حلولیه عکس و عاکس را
دو میدانند و اتحادیه یک این است بیان اهل اتحاد
در مسئله آفرینش **اهل وحدت** که وجود یکی است که وجود
خداوند باشد لیس له مثل و لا ضد و لا شریک له الا له الامر و الخلق
و مراد از امر و خلق مرتبه باطن و ظاهر اوست که در مراتب
بطون و ظهور چنین است از انواع و اقسام و افراد مراتب ذرات دارد
و این جمله همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و سر موئی زیاد و کم
از آنچه هست نداشته و نخواهند داشت و گرنه وجود قابل
فزونی و نقصان می شود باعتبار آنکه مسئله موجودات

[illegible]

یا عین وجود باشند یا ظلّ وجود ازین دو هر کدام که باشند
همیشه بوده اند و همیشه خواهند بود و امکان زیاد و کم نداشته و ندارند
ولیکن متبدّل و عوض می شوند امّا نه بطریقی که موجود
معدوم شود یا معدوم موجود گردد که نه موجود معدوم
میگردد و نه معدوم موجود پس فردی از افراد سلسلهٔ
موجودات وقتی نبود که نبود و وقتی نباشد که نباشد
لیکن علی الدوام بشکل دایره در سیر و سفرند و قطع
منازل میکنند و بمقتضای آثار متقابله از لطف و قهر خدا
وندی بحسب لیاقت و قابلیت و جنابت صورتی و عرضی
میگیرند و عرض و صورتی میگذارند و کلّ وجود پیوسته بکمال
خود است و پیش ازین تکرار گفته شد که کل و جزو که گفته
می شود جهت تقریب فهم است و نیز گفته اند که مرتبهٔ اوّل وجود
خاک است و مرتبهٔ دوم طبیعت و ما بقی اشیاء ازین دو
موجود میگردند این است سرّ معنی ن و القلم و ما یسطرون و مراد
از لوح و قلم که صاحب شریعت فرموده هم مرتبهٔ خاک و طبیعت است

که طی نقه

که طی نقه حکما آنرا بمادّه و هیولی میخوانند پس چون صورت
شیئ بمادّهٔ شیئ پیوست بدون توقف فورا آن شیئ از عالم
غیب بعالم شهادت در می آید که و ما امرنا الّا کلمح بالبصر
چون سالک مراتب ظهور و پیدایش جماد و حیوان بعقاید
طوایف مرقومه شنید اکنون کمش حکمت نیوش را بفقرات
نظم بسپارد و همان معانی را در الفاظ بطرزی تازه و لطیف
به اندازه بشنود

مقالات نظمیه در ظهور اشیاء

نخستین عشق کنجی بی نشان بود ۔ گل ناشکفته بی باغبان بود
نه در آتش ذات اسماء و صفاتی ۔ منزه زین دو آتش می بود ذاتی
مبرا مهرهٔ آتش از زوج و فردی ۔ ورای پنج و شش می باخت نردی
تعالی نه تشبیهی نه فرازی ۔ تقدس نه حقیقت نه مجازی
حقیقی نه مجازی نه دوئی نه ۔ چرا نه چون نه مائی و توئی نه
نه سرو باغ و نه مرغ چمن بود ۔ نه در بند تو نه در قید من بود
نه بلبل غلغلی در گلستان داشت ۔ نه مینا قلقلی خوشتر ز جان داشت
نبودی مذهبی کاید مباحی ۔ سحر که ریختن خون صراحی

نه جرمی نه کناهی نه ثوابی / نه آمنی نه دینی نه کتابی
نه ننک سبحه بود از عقد زنار / نه عار کعبه بود از کوی خمار
نه کینی محتسب با میکشان داشت / نه مرکب جنک با دیر مغان داشت
نه از شامی نه از صبحی اثر بود / نه از کفر و نه از ایمان خبر بود
نه روزی نه شبی نه ماه و سالی / نه خورشیدی نه بدری نه هلالی
نه بیماری نه دردی نه طبیبی / نه معشوقی نه عاشق نه رقیبی
نه هجرانی نه وصلی بود در کار / نه دیداری نه محرومی ز دیدار
نه آثار علامات زمین بود / نه آیات سموات برین بود
کواکب جمله بی تمییز نشانه / نه سیاری نه ثابت در میانه
نه حرفی و نه صوتی در میان بود / نه علم کشف و نه درس بیان بود
روایت نه ز صوامع نه کنشتی / حکایت نه ز جهنم نه بهشتی
بنای نظم بی بنا و بنیاد / ردیف و قافیه طبعی نمیزاد
نه از آزادکان آزاده بود / نه از دل دادکان دل داده بود
نه بالا نه بلای ناکهانی / نه قامت نه قضای آسمانی
نه سیمای سمن نه عارض کل / نه زلف پر شکن نه جعد سنبل

نه ز

نه حرف از رحمت میرفت و نه دشنم / نه آدم بود و نه ابلیس رهزن

در بیان تجلی اول

بناکه بحر هستی موج برداشت / بوصف بی حضیضی اوج برداشت
ز پرتو کنج مطلق جوش بگرفت / بناکه از طبق سرپوش بگرفت
تقاضای وجود از ما و من شد / سر آمد قفل عدم تا قور زان شد
بمهر عکس خویش از بی نیازی / سکندر ساز کوه آیینه سازی
سلیمان کشت ناکه لشکر آرا / برون رفت از وثاق آمد بصحرا
جم از جام جهان بین کشت سرمست / بدور شاد ساقی شیشه در دست
شه غزنی بهر سو اسب در تاخت / در آخر دید ایاز و نقد دل باخت
متاع حسن جست از عشق رونق / گرفتار تقید گشت مطلق
در اول جنبش دریای بیچون / بنام حق دری افکند بیرون
چو روی نازنینان صاف و درکم / چو در جام بلورین لطف باکم
نه کرد قید بر رویش نشسته / نه در لوحش تعلق نقش بسته
صفای محض چون آیینه و آب / نه منزل نه مکان نه خورد و نه خواب
جهان و هرچه در وی صورت او / خلایق جملگی جز منک و او تو

تفاوت فرقش از مبدأ همین بود / که این در فوق و آن در تحت این بود
بمصداقی که شاه نشأتین / بنی فرموده رمز قاب قوسین
عبارت قاصر و معنی بلند است / سخنور لاعلاج از زهر و قند است
وگرنه در چه و در یا چه باشد / حدیث زیر یا بالا چه باشد
نگیرد گردن معنی بطوقی / ندارد لامکان تحتی و فوقی
سخن هرچند اینجا با دلیل است / ولی چون بنگری هم قال و قیل است

در بیان تجلی دوم

تعین یافت چون مخلوق اول / ره آموز رسل مهدی مرسل
بنا که نیز آن هم جنبشی کرد / بسان خود دری در بار آورد
چه دری مایه کوه بدخشان / چه دری فتنه دریای عمان
مهذب همچو تاج سرفرازان / مجرد همچو جان عشق بازان
ملامت زخمت در گوشش نخورده / بجاش سنگ بدنامی نخورده
نه از دستش بسر دردی رسیده / نه در پایش ز دل خاری خلیده
گذر ننموده بادی بر چراغش / خزان نگذشته پیرامون باغش
اسیر عشق دلداری نگشته / گرفتار غم یاری نگشته

ابرا

سرشک از دیده در دامان نگه / به غرابه هجران نگه
نه عمری در طلب دایم دویده / نه قرنی روز و شب زحمت کشیده
کجا گلبن گرفتی بدل آیند / سخن سربسته خواهی گفت تا چند
که ضمنا در حدیث نفس و نفسی / نهان در ذکر سر حال خویشی
بهر جا از دلت آثار داغ است / مگر در زیر دامانت چراغ است
جهان از نکته دانان نیست خالی / مباش این قدر رندی لاابالی
کسی کآن نیست از حسن طبیعت / باسنادی چنان دارد چه نسبت
زبان خامه سری فاش دارد / چه هستی نقش بر نقاش دارد
کجا عاشق نشد مغلوب معشوق / بخالق کی تسلط یافت مخلوق
اگرچه حسن نغز و دلنشین است / ولیکن فتنه حسن آفرین است
وگر شیء مرکب یا بسیط است / که این جوهر بران لاشک محیط است

در بیان ظهور مظاهر

مغنی چون نکیسا ساز برگیر / بلحن باربد آواز برگیر
که پرویز محبت مجلس آراست / بنای عشق بر ایجاد و بنا است
هو الحی الذی قیوم و قادر / ز باطن رخت بست آمد بظاهر

نقاب افکند از رخ عشق خوش چهر | جهان در گرفت از طلعت مهر
ز خلوت خانهٔ وحدت بدر شد | بصحرای مظاهر جلوه گر شد
گذشت از گلستانی بی نمونه | بهشتی هشت بیچون و چگونه
که آنجا نه حدوث نه قدم بود | نه دست شادی و نه پای غم بود
شهنشه سان لشکر باز بیجهات | علاقی همه غمت ز بیجهات
دل از ظلمت سرای خویش برداشت | بهامون خیمه و خرگه برافراشت
حقیقت خواست تا باشد مجازی | که بدهد داد رسم عشق بازی
نباشد آنچنان بی یار و مونس | نقاب از رخ فکند آمد بمجلس
برای شه دو معمار یگانه | بنا کردند پس آیینه خانه
سر درج محبت را گشادند | بنای کثرت از وحدت نهادند
الا چون نفس کل حسنی پذیرفت | برای عقل اول آینه شد جفت
نسیم پیرهن آمد بکنعان | عزیز مصر تن شد یوسف جان
بهر باغی گلی از روی خود چید | بهر روئی جمال خویشتن دید
بسحر و معجز و نیرنگ و افسون | ز هر روزن سری آمد برون
در آیات سماوی پرتو انداخت | برای زهره آنکه مشتری ساخت

قمر را گفت نور از مهر میگیر | وزان عارض صفای چهر میگیر
خم مژگان نمود ابروش ان داد | بترک چشمه چو تیر و کمان داد
نیامد با خبر هر کس ز کارش | که بد خو هندوی شد پاسدارش
کواکب نور بخش و صوفیان کرد | مزین آسمان این جهان کرد
بکرسی آن قدر ها داد وسعت | که وصفش می نگنجد در عبارت
بعرش اکبر آنکه استوا جست | که از نورش دل انسان ضیا جست
ملک بی درد جسم از صاف جان ساخت | فلک را منزل روحانیان ساخت
بهشت و چار جو ز قوم و دوزخ | عجایب دانها بنمود بافرخ
عناصر چار استون قوی کرد | وزانها کار دنیا مستوی کرد
بامر عالم اسفل چو پرداخت | زمین را بر خلاف آسمان ساخت
دو صورت بست در ایوان خاکی | نقیض یکدگر چون زهر و تریاک
بآیین کهکشان تا ذروهٔ عرش | بهر آن کهکشان در پستی فرش
نه با این کین نه با آن داشت مهری | ولی میخواست با هم زلف و چهری
فضول نفس کو بید بی مهابا | چرا این زشت شد آن گشت زیبا
رسوم عشق از کف میکند لهو | طریق زشت و زیبا می سپارد

خطي كو دعوي اندر نامه دارد | كي آگاهي ز سرّ خامه دارد
كه آرد با حدوث بي تكلّف | در اسرار قدم هرجا تصرّف
برو محكوم حكم انبيا باش | برو جوياي مردان خدا باش
مگر يابد حقيقت فضلي نمايد | دري از غيب بر رويت گشايد
دلت روشن شود از وحي منزل | شود بي قال و قيلي مشكلت حل

نكات لطيفه

اگر حسن ازل با عشق بيچون | قدم از پرده مي ننهاد بيرون
اگر آن شاهد اين شيدا نمي شد | وگر اين ظاهر آن پيدا نمي شد
كجا يكمشت گل با صد حقارت | دو عالم ميگرفت اخر بزينت
ز كرّمنا و اعطينا بدوران | چسان تاج و كمر ميبافت انسان
جهول محض ميگرديد دانا | سراسر و انگهي بر كل اسما
چسان انگشت بر كافور مي گشت | ظلوم صرف عين نور مي گشت
زمين فرش كجا مي شد بر افلاك | ملك كي سجده مي افتاد بر خاك
يكي نعره زن بمغرب و مشرق مي كو | بيك آهي جهاني غرق ميكرد
يكي نازش رياحين بار ميداد | يكي كه از برايش نافه مي زاد

بها

يكي از فعل زشت قوم طالب | بدل ميكرد عار ارباب فيل
يكي از مستي خود روي مي تافت | كه در بطن سمك معراج مي يافت
يكي بر اژدها مي شد عصايش | مشبك مي ستاد و آب از دعايش
يكي پيكوره وود كرم ميشد | چو موم آهن بدستش نرم مي شد
يكي از پشه تا فيلش بفرمان | مطيع حكم او هم انس و هم جان
يكي خلق از دم خود واله ميكرد | علاج مرده صد ساله ميكرد
يكي چون رخت مي بست از سر فرش | به چشمي ميگذشت از صدره عرش
يكي ميداشت آثار خدائي | علامات و نشان كبريائي
دگر عشق شريف عرش اورنگ | چرا باشد چو آتش در دل سنگ
چرا از مشعل و شمع خوش افروز | نسازد شب بچشم رهروان روز
چرا بي يار و بي همدم نشيند | درون پرده بي محرم نشيند
حريفان روز و شب يارش نباشند | نديمان مست گفتارش نباشند
چرا با نغمه چنگ و چغانه | بدستان بر نخواند اين فسانه
چرا با تير تركان كمان دار | نريزد خون خلقي مست و هشيار
به آن نازي كه نايد در عبارت | نيارد چشم و ابرو در اشارت

چرا با دام صیادان عیار / نسازد هر دمی صیدی گرفتار
بجعد زلف عنبر بوی مشکین / نبخشد خون بهای نافهٔ چین
چرا بستان ازو سنبل نسازد / پریشان طره و کاکل نسازد
بهر دم جا نگیرد در کناری / نهد مرهم بزخم داغ داری
چرا از میگساران دور باشد / بمستی تا که مستور باشد
نگردد از چه آیا مجلس آرا / نباشد از چه رو پیمانه پیما
ز مینا بالهٔ پاغش نریزد / بساغر آب چشم آتش نریزد
چرا ساقی نباشد چهره ساده / که نقلین بوسه بدهد بعد باده
خوش الحان مطرب مجلس خوش نباشد / مغنی دلبر دل جو نباشد
چرا شوخ نکو اندیشه نبود / چرا معشوق عاشق پیشه نبود
نیارد نازنین سروی قباپوش / سر شب تا دم صبحش در آغوش
چرا شطرنج دل گرمی نبازد / چرا با هر کسی آیا نسازد
خراباتی ازو آزاد باشد / مناجاتی بتقیدش شاد باشد
چرا با کفر و ایمان یار ناید / رفیق سبحه و زنار ناید
همش شیخ حرم دمساز باشد / همش اسقف امین راز باشد

اگر

اگر خورشید هستی ضو نمی داد / بذرات جهان پرتو نمی داد
کواکب از چه میکردند اشراق / وز ایشان کی منور میشد آفاق
قمر چون صاحب اورنگ می گشت / ملیک خانهٔ خرچنگ می گشت
عطارد دفتر و طومار می یافت / کجا در کاخ جوزا بار می یافت
بقوال آیا زنی کو شهره می شد / بگردون میرسید و زهره میشد
بعمری شمس اگر تدبیر میکرد / کجا آخر علاج شیر میکرد
بفکر خویش مریخ سلح شور / چسان می ساخت دفع عقرب کور
گر هندوی زحل با فر برجیس / نقیض مشتری می گشت و برجیس
وگر عشق ملامت گیر رسوا / ز رسوائی و لومش بود پروا
بدل می بود از کفرش غباری / و یا از کافری میداشت عاری
در دیر و کلیسا بسته می شد / خم و خمخانه ها بشکسته می شد
اگر قلاش و هرجائی نمی گشت / تماشا و تماشائی نمی گشت
نه بلبل بود و نه گل نه گلستان / نه پروانه نه شمع و نه شبستان
وگر ناقوس خودکامی نمی زد / علم بر بام بدنامی نمی زد
که از عقل و خرد بیزار می گشت / مدام از شرب می سرشار می گشت

که میزد دست با رخسار ساده | که میکوبید پا در بزم باده
که مرد طعن خاص و عام می‌شد | زلیخای می‌شد و بدنام می‌شد
که از سودای دل آهن چاره میکرد | قبای ماه کنعان پاره میکرد
نه پایی از سلاسل ناتوان بود | نه دستی شرحه شرحه خونچکان بود
که از خویش و کسان بیگانه می‌گشت | چو قیس عامری دیوانه می‌گشت
که کوه و دشت می‌شد منزل او | که هر جا لاله میرست از دل او
که چون فرهاد و ایم با دل تنگ | بحسرت تیشه میزد بر سر سنگ
که از دل می‌فکند آتش بخاره | که می‌شد بی‌ستون از آتش پاره
که چون جان ابر سر پیمانه می‌بود | که رخت از کعبه در بتخانه می‌بود
که چون شیخ حرم صنعان سرمست | به پیری دین و دل آسان داد از دست
نه شیرین را ز خرمن بود این جو | که ز انبار شش بسه گندم به خسرو
نه گاهی در دلش میگشت پرویز | که بر گلگون بپوشد چشم شبدیز
نه شاهی خویش را افکنده میخواست | نگاه محو بت بنده میخواست
نه چوپان بچه محمود میشد | بمعنی عاقبت محمود میشد
که گلبن وار در آبادی دشت | چو مرغ آشیان گم کرده میگشت

که

که مخمور از حریفان مه آوا | و دادم زخمهای روح فرسا
اگر پیوند جسم و جان نمی‌شد | پری در کسوت انسان نمی‌شد
سهی قد مه وشان سرو قامت | پری پیکر بتان حور طلعت
همه دلها نشین و آتشین رو | همه آتش صفت خوش چهر و بدخو
جوانان خوش اندام کله دار | خداوندان دلهای گرفتار
ز سیمای چو مه آیینه داران | بمژگان سینه خنجر گذاران
همه نوخواسته مخمور و سرمست | دل از کف بهره و دل داده از دست
همه آیات دیوان خدایی | نشانهای کتاب کبریایی
مهان ملکت ناز و صباحت | شهان کشور غنج و ملاحت
همه تنگ میان شنگول بسته | همه طرف کله شیرین شکسته
کمانداران بابروی خوش انداز | رسن بازان بهندوی فسون ساز
در قصر عدم چون میگشادند | و زانجا پا به بیرون مینهادند
چه حاشا بل در ناسفته بودند | بمهد نیستی در خفته بودند
معانی بی صور معدوم باشند | چه حاصل گر همه مکتوم باشند
اگر قالب نبودی جان نبودی | که بی آن دید این مکان نبودی

وگر طرار عشق پیچ‌ها با / که پنهان کعبه بود این طرفه دیبا
نمی شد از ازل بام دلش طشت / در آنجا شهنهٔ قدرت نمیگشت
قماشی اینچنین خوشتار و خوشپود / ز نساج عدم در دکه کم بود
اگر نقاش عشق نغز آثار / نبردی پنجهٔ صنعت به پرکار
با لوان هزاران گونه افزون / نه بستی این همه تمثال موزون
مرقع وضع این دهر فانی / نمی شد رشک انگلیون مانی
وگر عشق مطاع عرش پایه / بهر بستان نمی افکند سایه
چه امکان داشت سرو پای در گل / که قمری را کند مفتون و بیدل
نمی بنداشت هرگز بلبل مست / که در عالم گلی یا گلبنی هست

ای طالب سالک نزاع اهل صورت با اصحاب معنی و لب در سخن بجهة تخالف و تغایر اصطلاح است و گرنه در حقیقت و معنی تغایر و تخالفی نیست چه هر قومی اصطلاحی دارند جداگانه که تطبیق آنها از روی لفظ و عبارت صورت پذیر نیست مثلا در عرف اهل تقلید شراب که میگویند خمر محرم میخواهند و باصطلاح ارباب تحقیق و عرفان مقصود از شراب نشاء عشق

و محبت

و محبت است همچنین پیاله و ساغر و جام و امثال اینها که میگویند الفاظ و صور عبارات میخواهند مطرب و چنگی را که میگویند منظور ایشان آگاه کننده در طریق است کذالک چیزهای دیگر که چنانچه خواسته باشم جمله را بنویسم بفرموده پیر رومی قدس سره مثنوی هفتاد من کاغذ شود پس چون اهل صورت استماع سخنان اهل معنی کنند کلماتی می شنوند که با اصطلاحات ایشان نهایت تغایر دارد بلکه کار بجائی منجر می شود که کفر بگوش ایشان میگیرد با انکار و تکفیر در می آیند و لعن و طعن و توبیخ پیش میگیرند لیکن چنانچه بر اصطلاح ارباب تحقیق و عرفان واقف شوند هرگز نزاع و جنگی نداشتند اما آن جماعت را عقیدت اینست که هر کس اصطلاحی سوای اصطلاح ایشان دارد بر غلط است باید قول همه بر سند حسن یا سند صحیح یا سند معتبر یا سند موثق باشد یعنی از می و معشوق در میان نباشد و چنانچه بگویند که چه حاجت باخذ اصطلاحی که در آن مثلا اسم شراب یا ساقی و امثال آن باشد قشریان را درین خصوص خبر نیست که در آن

سری است بزرگ و فایده ایست عظیم که جز اولو الالباب و صاحبان
ذوق کس بران وقوف نیست او الا ما شاء الله و اصطلاحات
ملّیان جز وضع حجاب نباشد و صوفیان مأمور بخرق آن باشند ۸
تفاوت در میان راهی شگرف است و اطلاعات ملّیان
چون بخواهند مطلبی را ثابت کنند فن ایشان این است
که قیاس پیش میگیرند و اجرای دلیل و نمی دانند که هرچند دلیل
بیشتر می آورند از مدلول دورتر می شوند خالی از تعصب
نیکوترین فنون و طرق طریق و فن اهل عرفان است عارف
کیست اما عارف کسی است که خلق عالم از نوع بشر بطور
حساب نتوانند بروی ایرادی بگیرند و او را ملزم بسازند
مسلک او جز مسلک انبیاء و اولیاء و حکماء بزرگ نباشد
چنانچه منکران از حال او باخبر می شوند هر اینه ترک قیل و قال
میکرده شده و دفتر تکرار و بیان را با اشک ندامت و پشیمانی
می شستند و لیکن از آنجائیکه در دکان آفرینش می باید
که از هر گونه قماش و کالا و متاعی باشد پس حکمت بالغه

بوده غفلت را در نظر غلب و اکثر بر انگیخته با استحکام تمام تا هر سری
پا با باخبر از عیب و نقص خود نشود که چون باخبر شد لا علم
بطلب کمال می پوید و طلب کمال سلسله معاشی از نظم می افکند
پس باندک زمانی معموره دنیا بدل بمخروبه می شود و چون نیک نظر کنی
آن غفلت را هم از دایره لطف و رحمت خارج ندانستی اگر
طالب را درین دعوی سخنی باشد گوش بنظم بدهد و برهان بشنود

اگر غافل بود بیچاره انسان — بود هم غفلتش از لطف یزدان
چه گر غافل نمی شد دیده ور بود — کجا در جمع سیم و جمع زر بود
چسان خوشحال از پا هند میگشت — گرفتار زن و فرزند می گشت
کجی بنیش مضرت فرش میشد — کجی کمخا و اطلس فرش می شد
بخود این عالمی هموار میکرد — قبا زر پود و سیمین تار میکرد
در آغاز حمل تا سلخ میزان — حظش چون بود از توزی و کتان
پس از میزان کجا تا عقد آخر — خز و قاقم نمی افکند از بر
سطوعم از کار رو بمضرت — مت رب خمش گوارا با مسرت
کجا می ساخت بهر جامه خواب — لحاف از پرنیان بستر ز سنجاب

یکی هردم بتی نیکو خصایل — بپیشش چون آینه اندر مقابل
غلامانش همه فرهاد و فرخ — کنیزانش همه شیرین و گلرخ
بخلوت همدم او نازنینان — بخلوت محرم او مه‌جبینان
غم قصه قصور اصلا نمی‌خورد — بکیوان پایهٔ ایوان نمی‌برد
نمی آراست بزمی خسروانه — نمی ساقی و مطرب در میانه
سحرگه از صراحی خون نمی‌ریخت — لب ساغر بادهٔ گلگون نمی‌ریخت
نمی افروخت در فانوس بلور — بشبها تا سحرگه شمع کافور
جهانداری کجی آهنگ میکرد — خدایی بر سر اورنگ میکرد
حظوظ نفس اتمامی ندارد — چه برگویم که انجامی ندارد
بر چشم خردمندان پس هویداست — که غفلت مایهٔ لذات دنیاست
اگر شوق فلاطون پیشه و فن — خم حکمت نمی‌بودیش مأمن
که خمر و بنگ و افیون زینت — پی اهل طبع معجونی بسازد
که باشد نفس آخر در غشاوه — ز غفلت نشکند اشتر کجاوه
بکلی آب این چه نشف گیرد — غطاء غفلت آخر کشف گیرد
پی توضیح این سر نهانی — حدیثی گوش کن در نکته‌دانی

مسئلت

مسئلت حضرت موسی کلیم از خداوند علام حکیم که بچه حکمت ابلیس پر تلبیس را در میان آدمیان بیچاره جا داده و آن را بر اغلب و اکثر از ایشان مسلط ساخته و جواب حق سبحانه تعالی حضرت موسی کلیم را در سر حکمت سؤال و در این ضمن بنا بنابست محل گریزی جسته شمهٔ در نقل خرابی موطن مألوف و مسقط الرأس خویش بعلت وقوع زلزلهٔ عظما نمونهٔ قیامت کبری نیز بیان می‌شود طالب گوش هوش بفقرات نظم بدهد و بشنود

سؤال حضرت موسی ع

شنیدستم که موسی در مناجات — بیزدان گفت کی دارای آیات
بباغ دل نهالی از تو دارم — الهی من سؤالی از تو دارم
تو خلاقی جوابی باز میگو — سؤالم را جوابی باز میگو
چرا با آدمی ابلیس باشد — که با خلق تو در تلبیس باشد
چنان یارب روا از عدل داری — که ظالم بر رعیت میگماری
بنی آدم مثال گوسفندان — بود و دیو دنی مانند سرحان
بگله گرگ داری بی جهت نیست — بفرما تا بدانم حکمتش چیست

اگر قادر نبودی غسم نبودی   مرا این نکته بس بس سهم نبودی

ترا قدرت بود ای حی سبحان   که دفع آن بلا سازی از ایشان

چرا پس کلک سیر خار روداری   برای آینه زنگار رو داری

بموسی گفت یزدان حق تعالی   جواب   خداوند نهان و آشکارا

که یا موسی درین سریست پنهان   تو واقف نیستی بر حکمت آن

نگیری فهم مطلب از شنیدن   بود ادراک آن موقوف دیدن

کلیم الله هم انگه گفت با حق   سؤال   که ای موجود کل معبود مطلق

چه باشد گر بلطف بیکرانی   بمن بنمایی آن سر نهانی

مگر آن عقده ام از دل گشاید   مرا معلوم گردد آنچه باید

خدا از وحی دل گفت بموسی   که فردا بر تو خواهد گشت پیدا

درین مطلب مکن خاطر پریشان   که شیطان دور خواهد شد از ایشان

پس انکه از نوا قفاله شد نی   سخن اینجا رسید و حرف شد طی

ولیکن منتظر موسی بن عمران   بامید سحر مرغ سحر خوان

عروس مهر چون شد حجله آرا   خطاب آمد ز یزدان شاه والا

که یا موسی به پایان احوال مردم   نظر کن تا چه باشد حال مردم

قیامت را

قیامت را به پیش پرستیز بنگر   نظر کن روز رستاخیز بنگر

نظر چون کرد موسی محشری دید   قیامت را قیام دیگری دید

همه خاموش و لب از حرف بسته   سر اندر زانوی فکرت نشسته

همه رخسارهای ارغوانی   شده بر لون خیری زعفرانی

همه لبها بدندانها گزیده   سر هر رنگشان از رخ پریده

چو نرگس چشمهاشان گشته خیره   بر ایشان وهم و حیرت گشته چیره

همه سرها به پشت پا فکنده   به آیا گریه در آیا نخنده

عرق ریزان بتصویر عملها   چو تصویر عمل گاه از اجلها

بگوش پیری آوازه باد   نمی آمد مگر چون صرصر عاد

قدح پر می حبابروی نشسته   صراحی خالی و مینا شکسته

نه بانگ غم زدای باده خواران   نه صوت غم زدای میگساران

حریفان جمله مخمور و فسرده   همه بنشسته چنین افسانه مرده

نه رود و عود نه چنگ فوق مجمر   نه مجلس از نسیم گل معطر

لب ساقی بزور نیش دندان   ز لؤلؤ داشت عقدی چند مرجان

پر پروانه همچون خرمنی جمع   لگن مملو ز اشک دیدهٔ شمع

قد چنگ از چنان روزی خمیده | بسان رابعه گیسو بریده
همه آهن دلان ابرو پر از چین | همه سیم تنان محزون و غمگین
بجای زانوی عشاق غمخوار | سر کلک چهرکان بر خشت دیوار
عذار مه جبینان چون گل زرد | غبار آلوده زلف و طره پر گرد
نه موی منتقی از رشک می برد | نه رخساری غم آتش سینه میخورد
یکی اشکش روان آتش عنان شد | گهی در آب بود و گه در آتش
یکی میرفت ازین جانب بآن سو | نمی دانست تا چون می شود او
یکی می سود کف بر کف ز اندوه | که اندوه دلش میگشت انبوه
یکی میکند با ناخن گل رخ | همین میگفت وی وی آوخ آوخ
یکی پیراهن از غم چاک میکرد | درون کوچه بر سر خاک میکرد
یکی میدید در خود جرم دیرین | پشیمان می شد از کردار پیشین
یکی در قهر محض لطف دیدی | چو گلبن رفتی و کنجی خزیدی
دکان بسته و برچیده بازار | نه بیعی نه شرائی بود در کار
چگویم حال این افسانه چون بود | بگاه زلزله جنبش کجا زرون بود
نه شور آل رنج ابتلی | کشیدند از جماعت این ذلیلی

بگو

بگو چون قول ما رنجش بکار است | دو صد ماهی وشه مهر از هزار است

رجوع باصل حکایت

چو موسی دیده بر انجال بگشاد | نماندش طاقتی در سجده افتاد
ندا آمد که عمران زاده دیدی | بتر کار و در حکمت رسیدی
چو ی بردی بگو از خرمن ما | چنان خواهد گذشتن امر دنیا
اگر شیطان نباشد در میانه | بدین حالت بود کار زمانه

تمثیل

بلی آنکس که هم کور است و هم کر | ازان گاهی که میباشد ز مادر
نه چشمش آیتی در دهر دیده | نه گوشش صحبتی از کس شنیده
بناگاهی اگر سمع و بصر یافت | ز امر ایزدی گوش و نظر یافت
حق این فرض از گفتن برون است | تصور کن درو ساعت که چون است
یقین دیوانه خواهد گشت و شیدا | هلاک آید ز شادی یا جدا با
بدین سان نیز باشد حال انسان | بدون دیو دون احوال انسان
نگران کس که چشم از کن فکان تافت | رخ از دیدار محبوبات بر تافت
وگرنه چشم حس را زهره نیست | جز نقش از دید ظاهر بهره نیست

برآن کس که چشم جانش بیناست | پرش نی مجذوبان از اینجاست

در ذکر بقیهٔ حکایت

بسجده سر گرفت آن نخل موسی | بزاری گفت کی علام گیتی
تو میدانی بعالم رمز هر کار | تو واقف هر بعلم اسرار
تو گردانندهٔ لیل و نهاری | تو دانای نهان و آشکاری
خداوندا تو علام و علیمی | خداوندا تو بینا و حکیمی
تو ستار العیوبی ما که باشیم | تو علام الغیوبی ما چه باشیم
تو بحر خضری ما قطرهٔ خورد | کجا این می تواند پی بران برد
ز ما مشنو جهانرا کن نگه کن | بهر طوری که میدانی چنان کن
مگیر از ما که ما غافل زکاریم | بگاهی مست و گاهی هوشیاریم

تمثیل نزول و هبوط نفوس جزوی از عالم عقول که مبداء
و بهشت جاودان است بسوی جهان محسوس بطلب کمال و پیوستن
باین سرای جحیم آسای و تعلق جستن به آن و فراموشی اینها
مر عالم اصل و طول تمثیل بسبب تعریف و توصیف وی همچنان از جانب
مقابل بر عکس و خلاف و دعوت انبیاء علیهم السلام مر ایشانرا بسوی مبداء

والکار

و انکار ایشان مر انبیاء علیهم السلام را بحکم طبیعت

بمشرق طرفه باغی بود شایان | که با جنت بود همدوش و همسان
فضایش دلکش چون چشم جانان | هوایش جان فزا چون روی جانان
زمینش سر بسر از سبزه معمور | هم از آفات حوادث ساحتش دور
حصارش چون کمربند زلیخا | ز پایینش مرصع تا ببالا
مشبک چون دل یوسف در آنگاه | که از اخوان سرنگون شد در تک چاه
ز نور آن بهشت نزهت اندوز | یکی گشته دو رنگی شب و روز
همین بس در صفای آن گلستان | که آنجا هیچ غیبی نیست پنهان
ز هر جانب خیابان در خیابان | یکایک جمله مغروس از درختان
ز شمشادش صفی در صف کشیده | که هرگز چشم سلطانی ندیده
قد سروش بسان قامت یار | بهر برگش دو صد قمری گرفتار
بقامت میفتد دراز صنوبرش | بهر صبح و بیضی سایه بر عرش
سر کاجش بکاخ چرخ سوده | چه بوده منتهای سدره و به
دل شیر سپهر آیین شکار | بچنگ گربهٔ بیدش گرفتار
رسیده نسترن شاخش بماه نو | گذشته نارون چترش ز گردون

دل و دین باخته و هر سپنجی / زبانک بلبلش در نغمه سنجی
گلش چون عارض زیبا عذاران / هزاران در هزارانش هزاران
شکنج سنبلش چون صید سازد / دل اهل نظر در قید سازد
بگرد اگرد جو عنبر دمیده / بنفشه بر لب کوثر دمیده
نگاه نرگسش چون دشنه تیز / بسان دور گردون فتنه انگیز
صبا رو مالش از باران گرفته / غبار از سبزه ریحان گرفته
بصهبا دامنش آلوده لاله / مگر کج کرده از مستی پیاله
سمن بو لشن چو بوی زلف یار است / برای هر دماغی ساز کار است
شقایق در فضایش مشعل افروز / فضایش محفل عشق خوش آموز
گرش سوسن نمودی عقل باهوش / چرا دایم زبانش بود خاموش
اگر خیری برنگ ارغوان هست / حریفی کی برای زعفران هست
بود با بلبلش طبع سمندر / که بر گلهای آتش میکشد پر
تبارک طلعت نارنجش از نور / تجلی میکند چون آتش طور
ترنجش پر بها از بار باشد / طلای صاف دست افشار باشد
چو از دوشیزگان پستان لیموش / بلای عقل باشد رهزن هوش

سزاوار

سزاوار انارش حقه لعله / همه پر استخوان و پوست لعله
بهر سان لؤلؤ منثور دارد / که از هر گونه انگور دارد
شکر یکسر بکار شیر کوهه / کرامت چشم در انجیر کوهه
دهان از حرف هر دو ش پر آبست / کدویی ممو از قند و گلابست
لب گل چهره هر کو مکیده / ز شفتالوش لطف طعم دیده
سهیل از سیب آن بگرفته لونی / که در وی خیره گردد چشم کونین
نباشد جز بهشتش همکار عاشق / که رخ کرده است چون رخسار عاشق
دران بستان که چشم بد ازان دور / بنام ایزد بود قصری زبلور
که در جنبش زمین و آسمانها / بود چون قطره در جنب دریا
مه تابان کجا شمع لگن کو / قد جانان کجا سرو چمن کو
ولی چون کار بر تمثیل افتد / بجای آسمان زنبیل افتد
بنایی کاندران چنبر و چه نه / بعفو منت بر از مهر و مه نه
ز هر وصفی که می سنجم برابر است / منزه از حدیث زیر و بالا است
نشیمن گاه خلاق وفا بود / مکان و جای اخوان الصفا بود
چه اخوان الصفای فارغ البال / مجرد مانده از ادبار و اقبال

همه برمکث معنی تاخت کرده   تمامی جان و دل پرداخته کرده
تمامی رسم هستی داده از دست   زجام بیخودی گردیده سرمست
هنوز آدم عزازیلی نگشته   هنوز از رنگ جبریلی نگشته
چو لولو در صفت آنانه سفته   بشب می خواهد و در صبح خفته
که ناگاهی قضا هشیارشان کرد   قدر از خواب خوشش بیدارشان کرد
چو بار خویشتن دیدند در گل   سوی مغرب زمین بستند محمل
یکایک خون دل از دیده ریزان   سراسر خاک غم بر فرق بیزان
بدین دستور منزل می بریدند   تعب زحمت مشقت می کشیدند
بصد محنت پس از طی سه وادی   ازگشته تا حیاتی از جمادی
به پس الحال یکباهی جا گرفته   بسوء المنی ماوا گرفته
چو کور مردمان مردم آزار   نگردد کافری در وی گرفتار
به تنگی چون دل آن کو بخیلست   که محروم از وصال سلسبیلست
بکوتاهی نبودش جفتی از طاق   مگر شبهای وصل عشق مشتاق
خطینطشتر هم پا زوج باشد   که اسفل سافلینش اوج باشد
بلی کاو زمین عالی مکانست   بر سکانش ثور آسمانست

دمی چون کوره آتش زمینش   جهنم پیش خرمن خوشه چینش
گهر چون آتش اندر تاب گردد   حدید از تف آن سیماب گردد
بطرف طرفة العینی نه افزون   نماید حقه یاقوت چون خون
گذر آنجا نیارد کرد اشترنگ   شود چون موم آهن در دل سنگ
سموم از پیش بادش می‌گریزد   که با صرصر هبا چون می‌ستیزد
دمی دیگر شود چون طبع کافور   بیک آنی درختان می‌کند عور
بمقداریست تأثیر برودت   که چون شود آب از صلابت
ز سردی هوا خور در نتابد   مجال اشتعال آتش نیابد
کنون بشنو بهین ای یار صادق   چه خواهد شد بر اهل جمع موافق
که دل زان روضهٔ مینو گرفتند   بزندان بدین سان خو گرفتند
چو یک چندی گذشت از آن میانه   بپا کردند هریک آشیانه
طریق عادت انسان بجستند   بمکروهات استیناس جستند
ز بیدق راندی شه مات گشتند   همه همچون حیوانات گشتند
بدام و دد همه الفت گرفتند   وزان الفت همه منت گرفتند
توطن از ازدم در بیشه کهنه   امور ناملایم پیشه کمعنه

ز حالات بهیمی در زمانیم / در اخلاق بهیمی چون بهایم
سعادتها بدل شد بر شقاوت / محبتها بدل شد بر عداوت
خزان آمد بهار نازنین رفت / نفاق آمد وفاق و دلنشین رفت
شدند از جمله کیمخت پوشان / زهی بر زیده اطلس فروشان
مطاعمشان همه بد بو و مردار / مشاربشان همه زقوم و ادبار
دران سجن پر آفت جای کرده / عمارت یک بیک بر پای کرده
بدل شحم مشقت کاشتندی / فضیلت را دران پنداشتندی
که اندر جمع سیم و زر بپویند / ز یکدیگر تفوق مر بجویند
ز گردشهای چرخ و دور اختر / بجایی کارشان گشت منجر
که پا در منزل غفلت نهادند / بطوری آن بهشت از یاد دادند
فراموشی بسان بادشان بود / بطوری آن بهشت از یادشان بود
که هرگز گوئیا نشنیده بودند / نه هم در خواب گاهی دیده بودند
چو دیو از شحم ایشان بچه میزاد / بخاطر ناخوش ایشان جلوه می داد
که غیر از منزل ما منزلی نیست / سوای حاصل ما حاصلی نیست
دگر بشنو که از خویشان آن تن / تن چندی ز درویشان آن تن

که علم عشق غیبی خوانده بودند / همان بر جای اول مانده بودند
بر ایشان کشف شد حال رفیقان / که بر چون است منوال رفیقان
پس از بهر نجات آن جماعت / ازان پر راهی و سهو و ضلالت
اخوت باده در جامشان کرد / حق دیرینه پی آرامشان کرد
شفقت را بجود تحمیب دادند / ز شفقت بال همت برکشیدند
ره صد ساله در آنی بریدند / ازان جانب بدین سامان رسیدند
بلی قومی که عشق فرض دارند / یقین البته طی الارض دارند
چه دشواری بود در کار ایشان / بیک کن بسته شد بار ایشان
بیار از اصل مطلب در رساله / که پایانی ندارد این مقاله
بگو کان صوفیان صافی اندیش / خدا را در حقیقت جمله درویش
بر آن قوم ابله باز گفتند / کلاً از حکمت بیش خارج گفتند
در لطف و نصیحت باز گفتند / بمجلس چنگ دعوت ساز گفتند
که ای قوم از چه رو بیراه ماندید / ز اوج مه بقعر چاه ماندید
چرا نفرت ازین گلخن نکردید / چرا رجعت دران گلشن نکردید
مگر منزل در آذری توان کرد / مگر در این مکان سر میتوان کرد

کسی کان قصر و ایوان دیده باشد کسی کان باغ و بستان دیده باشد
چسان سر میکند در این مغار چه غاری وانگهی پر مور و مار
ستم بر نفس خود کردن روا نیست خدا هرگز براین معنی رضا نیست
روا نبود بهشت از دست دادن بپای خود بدوزخ او فتادن
دریغا آب روی عقل بردید حشیش بهشتی بهر چه خوردید
عذار یوسفی گرگین نمودید عجایب بیدقی فرزین نمودید
چرا با دیو دون هم کاسه گشتید چرا از شاه مات و تاسه گشتید
رخ آوردید از گردون گهبار زهی ننگ و زهی غبن و زهی عار
خدا را حیف می آید که انسان بگیرد اهرمن برجای یزدان
اگرچه نبود این غم را شماره ولیکن باز دارد راه چاره
اگر بر طور ما پا میگذارید وگر پی در پی ما می سپارید
تعلقمان نمی گیرید در کار تخلقمان همچو شید از بار
بر استغنای حق جان می فشانیم ز دوزختان بجنت میرسانیم
بپاداش محبتهای دیرین بپاداش صحبتهای شیرین
درین خدمت دگر ازتان چه کم نمیخواهیم مزدی از شما هم

خوان

چو آن قوم این مراتب گوش کردند بناگه همچو دریا جوش کردند
صدفهای سراسر خالی از در کف آغشته بر لب همچو اشتر
همه کلکشوان گردن کشیدند بسوی جوق طاوسان دویدند
که های گول گیران این چه بیداست مگر این سرزمین ماوای صیداست
که گفتا ما سفیه و ریشخندیم برای هرزبانی گنده قندیم
که از راه طمع باسر دویدید بجلدی رخت در اینجا کشیدید
چه بی بنیادای اهل خرافات زهی بر آنهمه سالوس و طامات
گزاف و لاف می سنجید هی هی دروغ و فشر می تا چند و تا کی
مگر ما احمق و نادان و گولیم مگر ما از حیات خود ملولیم
که بنهیم از پی هرناقلی سر بگفت زشتتان آریم باور
ز ملک خویشتن آواره گردیم بغربت خارتر از خاره گردیم
درین ره از عبث الله مپوئید رفیق از بهر خود اینجا مجوئید
شما گر بهر هر دردی دوائید چرا همچون گدایان بی نوائید
اگر فغفورید با دولت هم آغوش نمی گشتید در عالم نمد پوش
بخلعت زرکشی تابنده بودید بدین صورت چرا در ژنده بودید

نازل آن چو نسیان بازیست در رعیان

همیان در دعوی پیری شاهی | دهد در پایتان چارق گواهی
بماتم جمله چون نالید از کرس | سخن می پرورید از سیری و عرش
باشکم ور نمایی ضرب دارید | سبال اما بظاهر چرب دارید
اجل گویا گریبان گیرتان گشت | وبال جانتان تدبیرتان گشت
وگرنه صعوه خود مینی نکرد | بدعوی شان شاهینی نکرد
خمیر فتنه اندرشت خواهیم | شما را جمله نیک کشت خواهیم

ایطالب صادق تفصیل این تمثیل و خاتمهٔ آن در کتب اخبار .
شرح آیات باختلاف بیان چنانچه مولوی معنوی در بهارستان
مثنوی که حدیقه ایست پر ما نند نهال این حکایت را
بحسب معنی در قصهٔ انبیاء سبعه و دعوت ایشان مر (و عبارات)
اهل سبا را و انکار اهل سبا مر انبیا را بطور و طرزی پرورانیده
که باغبانان محقق صاحب نظر جز بآفرین و تحسین نسبت بان
کامل النفس و الیسر زبان نمی کشایند خلاصه چنین مدر این صحیفه
در همه جا بر زبده میشد علی الوجه الاختصار پس آنچه درین باب
بر وجه مثل گفته شد طالبان را کفایت است که نفوس قصه

دراجهنم

درجهنم طبیعت گرفتار اند و غیب و اکثر بان گرفتاری خبر ندارند این مبارک
که خلاصی ازان گرفتاری نمیخواهند جز قلیلی که مصداق آیه عظیمه
و برزت الجحیم لمن یری بر حقیقت این معنی واقف گشته اند و از
اصحاب بهشت شده های افاضهٔ فیض دارند و استخلاص ازان
دامگاه میخواهند وگرنه بیشتر بعلت کوری باطن و کثرت تعلق
چنان زندانها را روضه می انگارند و خویشتن را ابدا المخلد دران
میخواهند پس چنین شفیق صاحب بصیرت بنابر بقیه رحمت
بران جماعت شفقت کرده و راه نجات و خلاصی برایشان نماید
ازروی قبول نمیکنند بلکه بخبط دماغ و کفر او قایل میگردند و در پی
آزارش بر می آیند یا بدیوانه اش میخوانند و عاقبت الامر کار
بجایی منجر میشود که پیشوایان ایشان که در واقع ضال مضل
و من احزاب الشیاطینند بقتل آن بیچاره فتوی میدهند
و چنانچه این کار را بحسب تکلیف محض از برای خدا میکردند باز
بسی نیک بود ولیکن اشهد بالله که قصد ایشان لله نیست
ازروی غرض نفسانی و حسد نوعیست چنان تصور میکنند

که آن کس نمیخواهد به این وسایط جای و منصب ایشان از دست
ایشان بگیرد و ازین معنی بیخبرند که آن خراب در چشم ایشان
آبادست پس چنان اشخاص که صاحب غرضهااند دل ایشان که
حقیقت ایشانست بصورت گرگ است و چون ازین
تعلقات درگذرند در عالم برزخ که قیامت وسطی است باطن آنها
ظاهر می‌شود و بصورت گرگ محشور شوند چنانچه مولوی روم فرموده
بیت دان که حشر حاسدان روز گزند ٭ بیگمان بر صورت
گرگان کنند ٭ پس بر طالب صادق است که چنانچه خدای تعالی خواسته
منظنه آن صفت را بخود داشته باشد بمجاهده و ریاضت
از خویش سلب کند همچنین باقی صفات ذمیمه که اگر ذره از
صفات ناپسند با سالک باشد محال است که بتواند راهی
بجانب مبداء و وصل خود بجوید امت پیغمبر آخرالزمان صلعم بنص
حدیث نبوی که تحشر امتی علی اصناف عشره الی آخر حدیث
بر ده صنف محشور میشوند که یکی از آنها بصورت انسان است
و نه صنف دیگر بصورت حیوانات خواهند بود و در همین است

که قیامت نقد و ساعه حاضره است اما حقیقت اسرار از چشم غالب
خلق پنهان است و ما یبصر الا القلیل چون ازین نشاء ظاهر
که ساعه نقد است بنشاء باطن که برزخ و ساعه وسطی باشد
در آیند آنوقت آنچه پنهان بود پیدا شود و هر کس بسوای این
بداند عارف بر هیچ قیامتی نیست که هر قیامتی را حشری است
و حشر و قیامت بر انواع و بر اقسام است در صورتیکه حشر امت
مرحومه بنص حدیث صحیح که از حضرت رسول صلعم آمده است بر ده صنف
بشود پس حشر امم مختلفه بر چه حد خواهد بود بر حد دد و دام پس
در همین عالم دنیا که ساعه حاضره و قیامت نقد است نیز مستلزم
حشر است و حشر نیست و نمی‌شود الا بصورت صفت اما برین
حشر کسی بینا نیست الا باطن بینان صاحب بصیرت بیت
گر آن دیده نبود ورنه بسیار ٭ بدیدی اشتر پیرهن و افسار
و سر حقیقت معنی تناسخ همین است که منافی شرع مقدس نیست
و هر کس که معنی تناسخ را بر سوای این یافته گویا نیافته و آن
کسی که درین قیامت نقد مثلا بمقتضای صفت دل او

که حقیقت اوست صورت قرده دارد چنانچه آن کس با وصف
اسباب بیچاره و علاج نکوشید و آن صفتی که چنین صورتی
در حشر لازم دارد از خود سلب نساخت چون از عالم حس
و قالب بعالم روح و عقل در آید جان او بصورت بوزینه
یا بچه محشور شود پس هر سعادتمندی که پیش از موت
طبیعی اضطراری بمعنی موتوا قبل ان تموتوا مرگ اختیاری را
اختیار کرد و از صفات بشریت درگذشت و متصف بصفات الله
گردید چنین ازین نشاء درگذشت بصورت انسان تمام در قیامت
وسطی محشور خواهد شد چه برخی باشند که نصف ایشان بصورت
انسان است و نصفی بصورت حیوان و سیاحان معتمد
چنان صورتها را نیز درین عالم دیده اند و نقش آن در کتاب
عجایب المخلوقات کشیده اند غرض انسان کامل هر زر ارتحال
از دنیا بعقبی و از ظاهر بباطن بأصل و مبداء خود خواهد پیوست
و از دوزخ طبیعت خواهد رست و بجوار حق سبحانه که بهشت جاودانست
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ابدا جای خواهد گرفت و این

دولت

دولت و نعمت بی دلالت عنایت و مجاهدت و ریاضت میسر
نخواهد شد هر کس که درین جهان کسر اب بقیعة حیات عاریتی را
فدای زندگانی جاوید کرد و صاحب معرفت گردید و دانست که چه
بوده و از کجا آمده و بکجا میرود و مقصود از این آمدن و رفتن چیست
خود را و خدای را شناخت و بر حقیقت این آیت کار گرفت
که زبان قرآن می فرماید وَلَا تَكُونُوا كَالَّتِي نَقَضَتْ غَزْلَهَا
مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَاثًا آن کس نان خود را پخت و خویش را
مستخلص ساخت و نسخه این صحیفه بهر که بدست هر کس که در آید حکم
فی الحقیقت طالب باشد قدر آن را بواقع بداند که نیست تخمی که از این عبارت
خاک راه ار مکنونات را به قدر امکان در آن ثبت کرده و دریغ
نداشته و بمحض مطالعه چنان نداند که منظور تحقیق است فهمیده چنان نیست
این کار موقوف بتامل و نظر بسیار است خلاصه چنانچه طالب خواسته باشد
بداند که چه بوده و از کجا آمده و بکجا میرود بداند که مرکب است از روی
خلقت بجسم و جان که از عالم خلق و امر است و جسم از آنکه از
عالم خلق است خاک است و هم خاک مبداء اوست و اول مرتبه

وجود است اشیاء همه از وی بر می آیند و باز بوی میروند که منها
خلقناکم وفیها نعیدکم پس آنچه زبده و خلاصه خاک است بمرور
جزو آب می شود و آنچه زبده و خلاصه آب است جزو هوا میگردد و آنچه
زبده و خلاصه هواست جزو آتش می شود و آنچه زبده و خلاصه
آتش است جزو فلک قمر میگردد و آنچه زبده و خلاصه فلک قمر است
جزو فلک عطارد می شود همچنین و همچنین تا آن زبده و خلاصه جزو
فلک الافلاک می شود آنوقت آنچه زبده و خلاصه فلک الافلاک است
از راه اشراق بواسطه نور کواکب از سیاره و ثابت باز بخاک رجعت
مینماید مثل روغنی که از ماست بگیرند و باز بسر ماست بریزند
آنچه اول از آن ساخته بیش از این سیر و سفر از آن ساخته
نمی شد چه صد من ماست کار یک مثقال روغن نمی کند المراد آن
زبده و خلاصه که در مثل روغن از ماست گرفته شد چون باز
بعنصر خاک در آید چندانکه مقدر است دران منزل خواهد بود
تا آنکه بواسطه قابلیت و لیاقت بمنزل نبات در می آید و درین
منزل سیم او نفس نباتی است گویند اول صورتیکه میگیرد صورت طحلب

و درین منزل سیم او طحلب است

وطحلب

وطحلب سبزه ایست که در جداول آب میروید و پاره آن را
جل وزغ گویند پس بصورت هر نبت و شجره برمی آید تا بشجره نخل
میرسد که آن شجره برزخ میانه نبات و حیات است مثل درخت
نخل و لقاح آنگاه بحسب استعداد بمنزل حیات در آید و هم گفته اند
که درین منزل اول صورتیکه قبول میکند صورت خراطین است
و خراطین کرم قرمز باریکی است که در زمین نمناک متصور
و متکون می شود پس بصورت هر حیوانی برمی آید تا میرسد
بحیوانی که آن حیوان برزخ میانه حیوان ناطق و غیر
ناطق است مثل فیل و بوزینه آنگاه بنا بقابلیت و استعداد
بمنزل انسانی رخت میکشد و نیز گفته اند که اول صورتیکه
درین منزل قبول مینماید صورت زنگی است همچنین بترقیات
در مراتب برمی آید تا بمرتبه حکما و بدرجه کاملین میرسد پس چنین
نفسی چون از عالم صورت بگذرد بواسطه عدم موانع روح او
فورا بعالم عقول میرود که مبداء او است اگرچه در وقت آمدن
بتدریج آمد اما در حال رجعت بفور خواهد رفت این معنی قوس

درین منزل چهارم او نفس حیوانیست

درین منزل پنجم او نفس انسانیست

درین منزل ششم او نفس کامل است

نزولی و قوس عروجی دور از اصل مطلب نشاید شد مطلب این بود
که نفس جزوی از نقص رهید و بکمال خود رسید بصفت مطمئنگی
متصف گشت بمصداق آیهٔ شریفه یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی ابدا در جوار حق چون که بهشت خاص است چگونه نباشد
خواهد بود پس درین هنگام روح باصل خود پیوست و جسم هم باصل خود
پیوست یعنی روح بعالم افلاک جای گرفت و جسم بخاک
که کل شیء یرجع الی اصله و چنانچه در منازل نباتی که جمیع
اسباب کمال برای آن آماده و مهیا است در آمد و دران
منازل با وصف جمع اسباب کمال خویش [illegible] و بمرد
بار بهمان منازل که گفته شد برمیگردد ولیکن در حال آمدن
همه جا بطور نسخ می آمد و در وقت برگشتن بطریق مسخ
باید برگشت چه معنی نسخ آن است که صورت ثانوی
یا بهتر از صورت اولی باشد یا مثل و مسخ آن است که صورت
ثانوی بتر از صورت نخستین بود و تفصیل این اجمال در

منظومه

منظومهٔ موسوم بهرام چند نامه داده شده و در رجعت نفس کل بکمال خود را
بدست نیامده باشد خلاف گفته و خلاف ایشان در منظومه
سیر آن است که ن شد مقصد و مشروح خلاصه چنانچه نفس که از مبدأ
عزم بطلب کمال سفر میکرد و طی منازل عناصر تا انکه بمنزل نباتی که بمنزله زمین
عرفه است مراحل جهان علوی و سفلی موجودات را چون عالم ادراک
آن نکو یعنی معرفت خود و خدای را حاصل نساخت و قطع علائق
و عوائق از خویشتن ننمود و در حال جهالت و گرفتاری بمرد
در هر صورت که هست معذب است بقدر معصیت باید زجر کشد
مثل نقرهٔ پر غل و غش است در بوته کلما نضجت جلود [illegible]
تا انکه صافی شود و بکمال خود برسد و باصل خویش پیوسته شود
ای عزیز آنچه قابل بیان بود گفته شد اما ندانستم از ان چه فهمیدی
اینک کمش حقیقت بیوشش بفقرات نظم بده که در خاتمهٔ آن اشاره
برمز و ستر آیهٔ کریمه ولا تکونوا کالتی نقضت غزلها که درش ذکر
شده می شود شاید بی حقیقت کار بری و بدانی که بنا مده الا
برای تحصیل معرفت نه محض طلب مال و جاه یا نفقه و کسوت

الا ای نکته سینا سینه بودی | بدل غیرت ده آیینه بودی
فراغت داشتی از ظلمت و نور | که لوحت بود از نقش دوئی دور
بنا که ترک یکتائی گرفتی | طریق عشق هرجائی گرفتی
ز صهبای محبت مست گشتی | بمستی از بلندی پست گشتی
کشیدی رخت از خمار خانه | ز ملک لامکان گشتی روانه
به دور افتادی از کاشانهٔ خویش | بگشتی نخستی خانهٔ خویش
نهادی مصعد علابت چار | شدی در منزل ادنا گرفتار

در بیان صفت مرتبه طبیعت

نخستین بقعه دیدی پر آشوب | در آنجا مدتی بودی لگدکوب
ز هر کس بار می‌کردی بخواری | نبودت چاره غیر از بردباری
گهی تا پخته بودی گاه با خام | نمی‌دیدی رهائی از دد و دام
به بند افتاده بودی پی سلاسل | بهر موئیت میخی بود در گل
مجال دل بنالیدن نبودت | ز تنگی جای جنبیدن نبودت
نه پائی تا درآئی در گلستان | نه دستی تا بگیری حمل غصان
نه چشمی تا ببینی عارض گل | نه گوشی تا شنوی تا صوت بلبل

نه عقلی

نه عقلی تا نظر آری در آیات | ببینی وضع ارضین و سموات
بنا که قهر حق آمد بپایان | جمال لطف حق چون شد نمایان
تو از آن بقعه انگه رخت بستی | طلسمات جمادی در شکستی
از آن تمکین معان پی ره و سو | بصحرائی در افتادی چو مینو

در بیان صفت نفس طبیعت

فکندی خرقهٔ پشمینه از بر | گرفتی جبهٔ اطلس مشجر
بشادی چونکه گشتی پرنیان ور | غم لبس خشن کردی فراموش
بنسبت عالمی بالا گرفتی | بعزت رتبهٔ والا گرفتی
ببستان میر بودی در لب ابحا | در ایوان میز بودی جشنک بهر جا
لباس گون گون بودت برنگ | همه شوخ و همه شیرین همه شنگ
دل از دست که و مه میربودی | چه جادوئی ندانم می‌نمودی
بجود از قوم خاص و زمرهٔ عام | نمی‌کردی دریغ از پخته و خام
بکام جملهٔ انواع حیوان | بهرسان میرساندی لقمه از خوان
بمدبرات انسانی ز ایران | برسم تحفه میرفتی بتوران
ز توران باز منزل می‌بریدی | دگر رنگی با ایران میرسیدی

بدین سان روزگاری حاصلت بود / چه سود اما که جای غافلت بود

نه چندان خواهشت بودی بهمت / که در عالم بدانی عالمی هست

خدا پس خواست تا هشیار گوی / ازان خواب گران بیدار گوی

بقدرت بو افیون ار شرابت / ز حکمت زو برخ رشح گلابت

ازان صحرا فکندت تا بجائی / که برگشت آمدت اول صدائی

در بیان صفت مرتبه نفس حیوانی

تو آنگه چشم حیرت باز گوی / بگشتی محو پس آواز گوی

طبیعت ره نمون گشت بجوئی / وزان جو ناگهان بوی سبوئی

پس آنگه ذوق پی اندازه دیدی / که در ساغر شرابی تازه دیدی

دو روزی شد ازان جدول بریدی / کشیدی پا با نباری رسیدی

که در روی خوشه پروین زبون بود / ز هر جنسی که حد حصر افزون بود

بهر جا مرتعی دیدی بدل خواه / در آن جای ز هر سو در چراگاه

در آخر هم خور و خفتی گرفتی / ز نوع خویشتن جفتی گرفتی

بجزوی فرق نیک از بد نمودی / ولی غافل ز کلیات بودی

نه صبحی بلکه شامی تیره بودت / بجای عقل وهمی خیره بودت

زمهر معرفت بی نور بودی / ز قرب عشق بیچون دور بودی

چه دیدت شه که مستی در قلاده / گرفت از فضل بی پایان اراده

که تلخت از کرم شیرین نماید / خس و خارت گل و نسرین نماید

در بیان صفت مرتبه نفس انسانیه

شرابی ریخت در پنهان هستیت / هویدا گر ازو مستی بدست

کنون شکر که افزون یا کمت کو / گرت خیر ریخت اما آدمت کو

ولی زین پس آن تفصیل باشد / مدار کار بر تکمیل باشد

در بیان صفت نفس مطمئنه

سخن کوته ستودی گر فرشته / شدن همسر خواهی با فرشته

وگرنه رشته‌های این فسانه / همانا چنبه آرد در میانه

که باز از ملک دل آواره گردی / بغربت خارتر از خاره گردی

توجیه بیان آنکه نفس جزوی چون بمقام طبیعت رسید وازانجا قطع منازل که بار خود را بمنزل انسانی کشید در مثل چون پنبه است که بریسمان شده باشد اسباب کمال کلا برای او جمع است پس چنانچه آن اسباب را بکار گرفت بکمال

خود را اقوی برست باصل و مبداء خویش بعد از موت طبیعی در خواهد
پیوست و الا از منزل انسانی رجعت ننماید بهمان منازلی که در همه
بصورتی نیکوتر یا مثل صورت نخستین می آمد و الحق بصورتی بتر
از صورت اول تا آنکه باز بمقام طبیعت برسد پس آن وقت
چون ریسمانی است که تاب از وی بگیرند و آنرا به پنبه لب زند
این است حقیقت و سر معنی و لا تکونوا کالتی نقضت غزلها
من بعد قوة انکاثا که اگر عمری جوی بشوی در هیچ
تغییر و دگری نخواهی جست ذلک من فضل الله مصراع
نکتها هست ولی محرم اسرار کی است هر کرا ذوق و فهمی است
در اینجا بخوبی حقیقت و معنی علم را خواهد دانست که علم چگونه
چیز نیست و آنکه اهل اصطلاح دارند آن نیست بلکه نوری است
که از فیض فیاض حقیقی افاضه می شود بهر دلی که خواست او
و لزومی ندارد که صاحب آن در بدایت از اصحاب اصطلاح و سواد
باشد یا از اجله و اشراف چنانچه وقتی رسیدم بیکی از ادانی
الوار ملک فارس که بحسب سؤال در عشره هشتاد بود امی

و بی سواد با وصف حال شعر میگفت بمحسنات تمام و در بیان
او ان قصه قصه کون لیلی را بنظم در آورده بود و این بیت از آنست
بیت طلب قسم و قصاد آن مست ۞ که خون دل بریزد از زر
دست و هم جوانان اقاصی را دیدم که بزیور دانش رستمیه آراسته
گشته و در فن بیان مطول و مختصر را درس و در علم عروض خویش را
استاد و مفید انستند مع الهذا کوششها میکنند و نتوانند قوی از
نظم بگویند منجر شدند اما نمی توانستند سخن بسته کنند و در جمع
بسند قند تأسف میخوردند و رشک می بردند از آن پیر گولر
پس همین است که داد حق را قابلیت شرط نیست ۞ بلکه
شرط قابلیت داد اوست ۞ پاره از اصل مطلب دور شدیم
مطلب اصلی این بود که چون نفس جزوی در سیر و سفر بغایت
خود رسید یعنی بصورت انسانی متصور گشت و در آن صورت
کمال خود را بدست آورد و بصفت مطمئنه موصوف شد بعد از
مفارقت روح از قالب وی او را صدای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک در ده هند فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر جا دهند

جاي خواهد گرفت ابداً دگر ازو زحمت و کلفتی نیست همه راحت و آسایش
مراو راست بیت دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و
کنج خانقاهت بس و پیش ازین باری گفته شد که کمال نفس
انسانی در کسب صفات حمیده و اخلاق پسندیده و تقوی است
که ازو عاری از قید ماسوای حق باشد و فنا و فنای در فنا چنانچه
بر رومی مولوی معنوی فرموده بیت در خدا گم شو وصال این بود
گم شدن گم کن کمال این بود و بس پس صاحب چنین نفسی اگر
ظاهر است و اگر باطن و اگر عقل است و اگر روح و اگر لوح است
و اگر قلم و اگر عرش است و اگر کرسی و اگر علم است و اگر فضل و اگر
نبوت است و اگر ولایت و اگر روح القدس است و اگر جبرئیل
که جمله مقامات و مراتب اوست و اوست که مظهر حق است بجمیع
صفات و اسماء هر کس چنین کسی را بچشم معرفت دید خدا را دیده
و بدین حدیث من رآنی فقد رأی الحق رسیده ع در خانه اگر
کس است یک حرف بس است سالک طالب باید از آنچه گفته شد
چیزی را فرو گذاشت نکرده سر انجام کار فراموش نکند کمال نفس خویش بدست

الو

٥١
الو که چنانچه بدلالت دلیل آگاه قطع آن همه حیله نزد و به تکمیل نفس خود
نکوشد همچنان بماند و در رضیت خدا او نا است که از عقوبات چهار درش دانگ
بعد از موت و فوت در برازخ سفلیه بعذاب گوناگون گرفتار است
معذبی که بر پایانش جز خدا کسی دانا نیست اگرچه بعضی گفته اند طول
مدت زیاده از پنجاه هزار سال نباشد بر صدق دعوی پنجاه فرض میکنیم
مگر در پنجاه هزار سال که هر روزی از آن چون یکسال این عالم باشد
عذاب کشیدن کم است نستعیذ بالله شتر از گوشه سوزن بدر
خواهد شد که حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی بار آنچه نشنید شمرد بیت ای زرین
ره پنجه اش و می تراش ⁂ تا دم آخر دمی غافل مباش ای عزیز
زنهار حرف بر آنچه درین کتاب مشروح است مختصر شدی نخست بکوش که
انها را فهم کنی و ضبط خاطر سازی بعد از آن میان را بهمت در بندی که بعمل کار
بگیری و یک یک را چنان کنی که می باید چه هر کس که این کتاب را بسیار
بخواند چنان نداند که آنچه منظور از آن است بتمامی فهمیده که از جهل
تا بعلم فرقیست بسیار و چون آنچه منظور است دریافت هم چنان نداند
که صحیح مقصود بدام در آمده که از علم تا بعمل تفاوتیست بسیار و التسلیم خیر الکلام

مجلد دوم از کتاب گلشن اسرار در بیان سلوک و شرایط سلوک
و شناخت سالک که سلوک چیست و سالک کیست سلوک
در اصل لغت عرب بمعنی رفتن است مطلقاً و سالک رونده است
مطلقاً چه در صورت و چه در معنی و چه در ظاهر و چه در باطن و لیکن
در عرف اصحاب شریعت و طریقت و حقیقت رفتن مخصوص است
از جهل بعلم و از ظاهر بباطن و از هستی خود بهستی خدا
پس برین ترتیب سالک در شریعت آن کس است که از جهل
بعلم در می آید و سالک در طریقت آن کس است که از ظاهر
بباطن رجوع میکند و سالک در حقیقت آن کس است که هستی
خود را ترک نماید و هستی خدا بروی ظاهر می شود پس سالک
هم متصل است و هم مجاهد و هم نافی و مثبت چون این مقدمه معلوم
گشت

گشت پس طالب صادق بداند که سلوک بر دو قسم است یک قسم
بطریق تکرار و بیان است و سالکان این مسلک سالکان
راه شریعت می باشند که هر روزه چیزی از ورق سفید سیاه میکنند
و حاصل ایشان اصطلاح است نه علم بیت پیاله میکده و چهره ارغوانی گیر
برو بصومعه که آنجا سیاه کار نهند روی نفس مطمئنه را بناخن افکار
در فهم گفتار اصحاب اصطلاح منخراشند و در مزرعه خاطر تخمی که عاقبت
جز ندامت بار آن نیست در می پاشند آنچه تخم پرست خوشتر آنست
که بهای قمیر بر اعلام و اخبار اکتفا کنیم که دانشمندان را اشارتی
کفایت است بران گونه سالکان باد آنچه بر ایشان آید و یک قسم
دیگر از سلوک بطریق مشاهده و عیان است و سالکان این
مسلک سالکان کوی طریقت باشند که هر روزه چیزی از دل
سیاه سفید کنند ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا جز
بریاضت و مجاهده و تصفیه و تزکیه نفس و تجلیه روح نپردازند
و با قیل و قال و کتیب و کتوب در نبازند بیت دفتر صوفی کتاب و حرف
نیست ؛ جز دل اسپید همچون برف نیست ؛ بشو اوراق اگر

بمدرسه مائی که علم عشق در دفتر نباشد و سالکان کوی طریقت
که برخی از پیشه و شیوهٔ ایشان گفته شد و شنیدی بجز از حشم سلوک
بر دو قسم می شوند قسمی صحبت و دعوت خلق قبول می کنند
و آنچه از حیات ایشان در دنیا باقی مانده بعیش و عشرت صرف
میسازند و با خواص و عوام نوع ناس سر و دری بازند و در راحت
و جمعیت خاطر خویش در آن می بینند و این جماعت مظهر
بسط و جمالند و صورت فرشتگان روحانی و مراد از علماء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل ایشانند و یکقسم دیگر بجز از حشم سلوک
طریق خلوت و عزلت و خمول و خموشی پیش میگیرند و معاشرت
و مصاحبت خلق اختیار نمیکنند و جز با خواص و ابناء جنس آمیزش
نمیکنند هم به ندرت این جماعت مظهر قبض و جلالند و صورت
فرشتگان کروبی و مراد از اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم
غیری ایشانند که هم در کعبه قیام می نمایند و هم در سومنات
و هم در خانقه و مسجد جای دارند و هم در میخانه و خرابات بیت
عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر   پروانه چراغ حرم و دیر نداند

واین

واین هر دو جماعت که سالکان کوی طریقت باشند بعضی را سالکان
ارضی مینخوانند و بعضی سالکان سماوی سالکان ارضی کسانی
باشند که بر مرکب مجاهده و ذکر دایم سوارند و در ارض جولان میکنند
و سالکان سماوی کسانی هستند که ببال فکر و مشاهده در سماء
طیران مینمایند سالکان ارضی در مجاهده و ذکر دایم باشند تا آنکه
ایشان را بال فکر و مشاهده بخشند آنگاه از ارض بسماء در آیند و سالکان
سماوی در فکر و مشاهده باشند تا آنکه ایشان را وقت الهام و در رسد
پس آنوقت ارض و سماء بجهة ایشان یکی شود و از همین جاست
که علیه السلام فرموده اجسادنا ارواحنا و ارواحنا اجسادنا و درین
حدیث معنی ارض و سماء فهمیده می شود چه اصحاب تحقیق معنی
هر شیء مفیض را بالسماء مینخوانند و هر شیء مستفیض را بارض پس
سالک ارضی می باید صحبت دانایان و امتثال فرمان ایشان را
ترک نگیرد و دایم بذکر مشغول باشد و پرهیزکار باشد همچنین سالکان
سماوی باید با سمع راست و بصر درست بفکر محمود باشند تا آنکه
چشم دل ایشان بعالم غیب کشاده شود آنگاه چیزها خواهند یافت

واین حالت را وجد گویند و چون حالت وجد زیاده شود و دوامی گیرد و ظاهرتر
گردد آن را کشف خوانند و چون حالت کشف زیاده شود و دوامی
گیرد و ظاهرتر گردد آن را معرفت دانند و چون حالت معرفت
زیاده شود و ظاهرتر گردد و دوامی گیرد آنرا مشاهده گویند و چون حالت
مشاهده زیاده شود و دوامی گیرد و ظاهرتر گردد آنرا معاینه خوانند
اینجاست که سالک بتمامی از حجاب بیرون می آید پس برین
ترتیب لااوّل رؤیت تا آخر عیان پنج مرتبه بیشتر نیست چنانچه
بیان شد و جمعی بر آنند که حقیقت معنی وجد آنست که در المثل
دل تشبیه بمنقل و معرفت چون انگشت در منقل است و محبت
مثل آتش و عشق مانند شعله آتش و سماع چون باد باشد چون این
مقدمه دانسته شد طالب نیز بداند که وقتی بود که منقل دل
سالک از انگشت معرفت خالی بود زمانی پیش آید که بواسطه
صحبت نیکان و پاکان و بزرگان که هر کدام در حد و مرتبه
خود کامل العقل والنفس باشند و حصول استعداد و قابلیت و تأثیر
زمان و مکان و اغذیه منقل دل سالک پر از انگشت معرفت

گرد

گرد لیکن آتش محبت نداشت وقتی پیش آید که آتش محبت در آن
افتاد اما شعله عشق با وی نبود عهدی پیش آید که از باد سماع شعله عشق
در آن در گرفت پس درین مقام گاه چیزی بیافت آنرا
وجد گویند و چون در منقل دل سالک آتش محبت از باد سماع مشتعل شود
چنانچه بطرف چشم در آید سالک را گریه در آید و اگر بجانب زبان
در آید سالک بفریاد در آید و هرگاه بطرف دست و پا در آید
سالک را برقص در آورد و این حالات عارض مبتدی می شود
و گرنه منتهی را این حالات نیست از اهل مقام است و آن گونه
حالات خاص اهل حال است و ابتدا و هر تغییر را حال گویند
و چون قرار گرفت مقام شود قال المولوی المعنوی قدس سره بیت
هست بسیار اهل حال از صوفیان ∴ نادر است اهل مقام اندر میان
و مادام که سالک در ذکر ذکر بروی غالب است از اهل مقام نیست
و در عالم عقل و روح نه بلکه در جهان حس و قالب است گرفتار
تلوین و اسیر حالات متقابله باشد یعنی گاهی در بسط است
و گاهی در قبض گاهی متکلم باشد و گاهی ساکت زمانی طالب

صحبت بود وزمانی طالب عزلت وقتی لطف بروی غالب باشد
ووقتی قهر واین جمله حالات باختیار او نیست لیکن چون از ذکر باز
ماند وفکر روی بوی آرد از عالم حس وقالب بعالم عقل وروح
درآید انوقت الهام بران غالب شود تا انکه بعالم عشق رسد
چون بعالم عشق رسید عیان بروی رخ کشاید پس از عالم
عشق بمقام تمکین که غایت الغایات مقامات جای گیرد
چون بمقام تمکین جای گرفت انگاه اینحالات متقابله که
باختیار او نبود جمله باختیار او شود وجمله صفات ملک او گردد
از زحمت ورنج ودرد تلوین خلاصی یابد هستی او بر صفات او
غالب آید وگرنه تا بمقام تمکین جای نگیرد اگر در ذکر است ذکر بران
غالب است ودر عالم حس وقالب باشد چنانچه در فکر است فکر بران
غالب باشد ودر عالم عقل وروح بود وهرگاه در عالم محبت است
الهام بران غالب است واگر در عالم عشق است عیان بران
غلبه کند واین جمله حالات وان جمله صفات که در پیش بطور تقلب
گفته شد هیچیک باختیار او نیست لیکن چون بمقام تمکین که آخرین

مقام

مقام است بجای رسد جمله باختیار او شود وملک او گردد در هر وقت
از اوقات هر کدام از ان صفات وحالات که میخواهد متصرف
می شود یعنی میخواهد منبسط میگردد ومیخواهد منقبض می شود ومیخواهد تکلم
میکند میخواهد ساکت می شود میخواهد صحبت میدارد ومیخواهد عزلت می گزیند
میخواهد لطف میکند ومیخواهد قهر مینماید همچنین میخواهد ذکر میگوید میخواهد فکر
می کند یا انکه نه ذکر میگوید ونه فکر میکند خویش را مستعد الهام میسازد
تا از هر جهت باخبر می شود یا انکه از وقت که این العدمان است
برخوردار می شود خلاصه چنین کسی پادشاه عهد وسلطان زمان
خود است امیر شهوت وبنده غضب وعاجز صفات ومغلوب
حالات نیست بلکه امیر بر شهوت وخداوند غضب ومالک
جمیع صفات است آتش محبت از شعله عشق خرمن هستی اورا
سوخته واو را یک جهته ویکرنگ ویک قبله ساخته بلکه ویرا
بی جهته وبی رنگ وبی قبله نموده واو را از تنگنای عالم کثرت
کشانیده وبفراخنای جهان وحدت رسانیده ودر محفل قرب
چون بر مسند تمکین نشانیده اینجا است که طلب برخواسته

مي شود سعي و کوشش و کلفت و رياضت تمام ميکرد و شب مجاهده بصبح
مشاهده بدل مي شود جولان عقل بجولان عشق ميگردد و جمال معشوق
حقيقي ظاهر مي شود چشم سالک بنور توحيد منور مي گردد و از ظلمت شرک
کثرت متخلص مي شود انوقت يکوجود مي بيند که در ان يکوجود
ظاهر و باطن و فوق و تحت و يمين و يسار و مشرق و مغرب و اول
و آخر همه يکسان باشند يعني ظاهر باطن باشد و باطن ظاهر و تحت
فوق بود و فوق تحت همچنين يمين و يسار و مشرق و مغرب و اول
و آخر و آن يکوجود باعتباري است چنانکه ازينها نباشد از جهت
انکه همه آن يکوجود باشند و سواي آن يکوجود در حقيقت چيزي نيست
و الا حال سالک چنان مي پندارد که او وجودي دارد چنين وجود
در حقيقت موجود نقاب از رخ برگيرد و خود را بر سالک بنمايد
سالک وجود پنداري خود را چنان گم کند که هرگزش باز نجويد
انوقت انمعني بر سالک معلوم و محقق مي شود که در حقيقت و نفس الامر
او را وجودي نبوده بخيال و غرور بوده که خويش را موجود ميدانسته چنين
بمقامي چنين که فناي محض و بقاي صرف است در ايد هستي او

ازميان

ازميان برخيزد چون هستي او نماند قرب و بعد و وصال و فراق
و خوف و رجا که صفات هستي سالک است هم ازميانه بروند
بضرورت و لزوم باعتبار اينکه آن جمله صفات لازم وجود سالک بود
چون وجود سالک برجا نماند آن صفات نيز برجا نمانند
انوقت است که نداي لمن الملک در ميرسد چون وجودي غير از
وجود حقيقي نيست خود بپاسخ خويش ميفرمايد که لله الواحد
القهار عجب حالي است سالک بچنين مقامي مقيم شود هر طلبي حتي طلب خدا
در وي نماند چراکه اگر هنوز طلب خداي با وي باشد معلوم است که
بخداي نرسيده و موحد نيست موحد طالب خدا نباشد و اگر باشد
مشرک است آزاد و رضي نيست چون رضي و آزاد نباشد پس از
اهل بهشت نبود چراکه اهل بهشت آزادان و رضيان باشند
چنان سالکي در دوزخ طبيعت جاي دارد و گرفتار کثرت و در شرک است
و چون طلب زياد از ما لا بد در سالک نماند سالک بمقام تسلوي
و رضا در آيد چنين بمقام تسلوي و رضا در آمد بخدا رسيد پس طلب خدا
در وي نماند انوقت سالک موحد و عالم و عادل است از ظلومي

وجهولي وجولي خلاص شده لیکن حصول این مرتبه موقوف ببلوغ معنوی
وحریت است مادام که به تشریف بلوغ و حریت مشرف نشود هنوز
بنده و در مرتبه اطفال است اگرچه پیر باشد چه پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سفیدی موی ریش و موی سر و چنانچه سالک خواسته باشد که از
معنی بلوغ و حریت و مراتب و درجات آنها با خبر شود بشنود که
که اولا بلوغ معنوی بر دو قسم است یکقسم رسیدن است بمظاهر وجود
بطریق اجمال و این قسم بلوغ عوام است و یک قسم دیگر رسیدن است
بطور تفصیل و این قسم را سه مرتبه باشد مرتبه اول دانا شدن است
بطبیعت هر شیء و این بلوغ حکما است و چنان کسی حکیم باشد مرتبه
دوم دانا شدن است بخاصیت هر شیء و این بلوغ انبیا است
و چنان کسی نبی باشد مرتبه سوم دانا شدن است به حقیقت هر شیء
و آن بلوغ اولیا است و چنان کسی ولی باشد پس ازین قسم در
ضمن فهمیده می شود که هر نبی حکیم باید باشد و بر عکس لزوم ندارد
همچنین هر ولی باید نبی و حکیم بود و بر خلاف مستلزم نیست برین منوال
نبی بر حکیم تفضیل دارد و ولی بر نبی بعضی گفته اند می شود شخص نبی باشد

اما

اما حکیم و ولی نباشد و شاید که ولی باشد و نبی و حکیم نباشد و بعضی گفته اند
که هر نبی باید حکیم و ولی باشد لیکن نبوت شرط ولایت نیست
چنانچه ولایت و نبوت شرط حکمت نیست و بعضی دیگر این
مراتب ثلاثه را عالمی جداگانه دانسته اند که در ضلع یکدیگر ندارند
این بود بیان مراتب بلوغ معنوی که گفته شد اکنون بیان
درجات حریت می شود اولا معنی حریت آزادی و قطع پیوند
و علایق است از ماسوای حق و این هم سه درجه دارد چنانچه
بلوغ سه مرتبه داشت درجه اول حریت آنست که سالک از حجاب
ظلمانی که جاه و منصب و شهوت و محبت دنیا و مثال اینها باشد
بدر آید و آن را فراموش سازد درجه دوم آنست که از حجاب
نورانی که علم و فضل و طاعت و مثال اینها باشد بدر آید و همه را فراموش
کند درجه سوم آنست که هستی پنداری خویش که سوای غرور و خیال
چیزی نیست از میانه بردارد و هستی هست مطلق را دریابد
که بدون یکی از مراتب و درجات ستة مذکوره گفته شد کمال سالک
محال است با وصف حال پس شرط انصاف و آن لازم است که پنج آنهم

هر کودن ناشسته رویی بی نسبت پاک سیرتان عاقل مجرد
اینکه چند کلمه از حرف درویشان بیاد گیرد یا بکسوت ایشان درآید
خود را کامل النفس و صاحب کمال تصور کند و در ارشاد عوام خلق شیخ خود
سازد و جز دعوی مقام معروفی و جنیدی ننماید با وجود آنکه هنوز
نه یک مرتبه از مراتب بلوغ رسیده و نه یک درجه از درجات حریت
طی کرده بلکه معنی هیچ یک از اینها نفهمیده رأیت قطبیت
بر افراخته و صلای غوثیت بجهان در انداخته و خویش را از جبه
و عصا مرشد و رهبر ساخته زنهار ای عزیز **بیت** دورست سراب
درین بادیه هشدار : تا غول بیابان نفریبد بسرابت
لمؤلفه خورد خواهی یک فریب زرق او آیا نهنگ : جلوهٔ دریا
بشیادی بگیرد گر سراب و مقام بلوغ قبل از مقام حریت است
و مقام حریت پیش از بلوغ میسر نمی شود و مقام حریت غایت
مقام بالغان و مقام رضا غایت مقام آزادگان و مقام
تمکین غایت مقام راضیان و برفوق این مقام مقامی
نیست مقام تمکین است که غایت الغایات مقامات است

و در حقیقت

و در حقیقت مقام حریت و مقام رضا هر دو یکی است باعتبار آنکه
معنی حریت آزادی و فراغت است از قید هر شیء و معنی رضا
ترک اختیار است و مراد از ترک اختیار آن است که هر دو طرف
مقابل یکسان شود یعنی شادی و غم و قبول و رد و مراد و نامرادی
و مدح و ذم و نصب و عزل و صحت و مرض و خوشی و ناخوشی و یسر و عسر
و غنی و فقر و توانگری و درویشی و مثال اینها در پیش شخص هیچ فرق
و تفاوت باشد که لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم
و در صفت بهشت وارد است که لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا
و اهل بهشت راضیان باشند و مادام که سالک صاحب مقام رضا
نشود اگر در شادی است از غم خایف باشد و اگر در غم است طالب شادی بود
همچنین در قبول و رد و مراد و نامرادی و مدح و ذم و نصب و عزل
و صحت و مرض و خوشی و ناخوشی و یسر و عسر و غنا و فقر و توانگری
و درویشی و مثال اینها چنان کسی در جهنم طبیعت گرفتار و در حقیقت
صاحب ایمان نیست اگرچه صاحب محراب و منبر باشد چنانچه مولوی
روم قدس الله سره در کتاب خویش فرموده **بیت** مدح و ذمت

کر تفاوت میکنند؛ کافری کو سجده بربت میکند؛ سالک وقتی صاحب
ایمان وازاهل بهشت می شود که راضی شود یعنی هرچه از طرف مقابل
در پیش او یکسان بشود اگر شادی برود وغم بیاید وخوشی برود
وناخوشی بیاید وهمچنین در جمیع اضداد پیش او تفاوتی نکند هرچه اورا
پیش بیاید بهمان راضی وخوشنود باشد مثلا اگر کسی هست وآن
کس را حکمت میداده اند ازدرویشی هراسان وخایف است یا طالب
عملی است باشد وازمعزولی تشویش دارد همچنین در تلک اضداد یا برعکس کسی دگر
هست که با درویشی خوش است وازتوانگری ناخوش ومعزولی را
طالب بود وازعاملی متنفر همچنین فرضا در همه اضداد آن هر کس هر دو
ناقص باشند بریکدیگر در عدم رضا تفاوتی ندارند کمال سالک در آنست
که ویرا رضا باو خواهشی وطلبی نباشد رضایش در رضای مختار مطلق
مستغنی شده باشد هرچه ورا بدهند بهمان خوشنود وراضی گردد چنان
کسی کامل است خلاصه مقصود در بیان این بود که مقام حریت
ومقام رضا هر دو یکیست حریت عبارت از آزادی است یعنی قطع
علاقه وپیوند از ماسوی الله وازماسوی الله قطع پیوند وعلاقه

برخو

نمی شود الا دران وقتی که هر دو طرف مقابل در پیش شخص یکسان بشود وطلب زیاد
برخاسته شود چه در طلب نفقه وکسوه ومکان هیچکس را فراغت وکدبری نیست
هرچند آن کس صاحب مقام رضا باشد تفاوت این است که سایر مردم
در طلب این سه چیز فزونی پیش میکنند واسراف واتلاف مینمایند ایشان را
هرچه بدهند به آن قانع نمیشوند آنا فآنا در طلب زیاد باشند وصاحب مقام رضا
دران سه چیز که علاجی ازان نیست طالب فزونی نیست بهرچه او را
بدهند راضی وقانع است خوخواشی ندارد پس هیچکس نیست که از طلب
بالا بد فارغ باشد واین طلب ازمیانه مکان برخاسته نه اند لیکن طلب
زیاد ممکن است برخاسته شود اگرچه بعضی گفته اند که طلب زیاد هم
امکان ندارد که ازمیان برخاسته شود باعتبار آنکه حالت طلب
باختیار کسی نیست امر است خلقی تا آدمی هست لا محاله در طلب فزونی است
بلکه هر قوی از افراد موجودات علویه وسفلیه در حد خود در طلب فزونی است
همه در مرتبه خویش در سیر وسفر باشند وطالب زیادتی میخواهند تا بنهایت
وغایت خود برسند نهایت انها این است که آنچه در ایشان
بالقوه موجود است بالفعل موجود شود وغایت انها این است

که خویش را بمنزل آن نی برسانند پس ازین قسم از رفع طلب جماعت هر فردی از
افراد موجودات امکان دارد و می‌شود که طلب ایشان برخواسته شود
باعتبار آنکه طلب ایشان منحصر بهمین است در نهایت و غایت خود
برسند یعنی آنچه در ایشان بالقوه موجود است بالفعل موجود شود
و بار ایشان بمنزل آن نی در رسد پس چون چنین شد و بنهایت و غایت
خود برسیدند طلب ایشان تمام می‌شود چرا که نهایت و غایتی دارند
و لیکن طلب آدمی تمام نمی‌شود و برخواسته نمی‌گردد تا ابد لاجرم آدمی
در طلب فزونی باشد زیرا که آدمی را نهایت و غایتی نیست
پس تا آدمی باشد و هست سلب طلب از وی امکان ندارد که طلب او
ضروریست و خلقیست و بعضی گفته‌اند که از آدمی سلب طلب زیاد
امکان دارد ای سالک بدانکه طلب خداجوئی در هیچ فردی
از افراد موجودات نیست طلب خداجوئی مخصوص بانسان دانکه
چرا که طلب خداجوئی موقوف بمعرفت خداست و معرفت یافت نمی‌شود
مگر با عالم عادل و آن اینست که عالم عادل می‌شود در نهایت
هرچند در بدایت ظلوم و جهول بود انسان کامل است که خدا را

معرفت

معرفت دارد و می‌شناسد و مقصود از آفرینش همین بود که حق جل و علا
شناخته شود و چنانچه خلاصهٔ کاینات و نتیجهٔ موجودات فی نفسه است که
ما عرفناک حق معرفتک قید حق معرفت فرمود و نفرمود ما عرفناک
معرفتک و حق معرفت این جماعت شناخته نمی‌شود و حق سبحانه و تعالی را
نهایت و غایتی نیست همچنان انسان حق معرفت خود را نیز نمی‌تواند
شناخت که او را هم نهایت و غایتی نیست من عرف نفسه فقد عرف ربه
ضمنا دال بر این مطلب است پس موقوف بر محال محال است پس چون انسان
حق معرفت خود را نتواند شناخت حق معرفت خدا را هم نتواند شناخت
از اینجا است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله قید حق معرفت فرمود
و نفرمود که ما عرفناک معرفتک پس معرفت خدا امکان دارد و چنانچه
نمی‌دانست فاحببت ان اعرف نمی‌فرمود و خاتم حضرت مصطفی [illegible]
من رآنی فقد رأی الحق نمی‌گفت زیرا که اگر کسی کسی را ندیده باشد
او را نشناسد چگونه میگوید هر کس مرا دید فلان کس را دید پس
ای سالک خداجوی هر کس بگوید انسان کامل خدا را نمی‌شناسد
کانه گفته که خدای خود را نمی‌شناسد و ازین چنان فهم نکنی که پس انسان کامل

[illegible]

خدا است که از اوج توحید بحضیض شرک در افتی چنانچه از حدیث
ان الله تعالی خلق آدم علی صورته زنگ این شبهه از آینهٔ خاطر توان
زدود و این چنان را بشنوه هر صورتی هست چه از صور علویه و چه از
صور سفلیه مظهر صفتی است از صفات الله و آینه ایست حق نما اما
انسان چنان صورتی است که نسخه و خلاصه مجموعه عالم است
و مظهر جمیع صفات و آینه ایست مر و یا نما حق سبحانه و تعالی
در هیچ مظهری و صورتی و آینهٔ خود را چنانکه خود است ندید الا
در انسان کامل انسان کامل است بمنزلهٔ دل آن وجود مطلق باشد
و علم صفت دل است پس علم معرفت نیست الا با انسان کامل که
جامع جمع و مظهر الکل فی الکل است هر چه در دو عالم موجود است
خلاصه و زبدهٔ آن با انسان کامل هست و چیزی با انسان
کامل است که با دو عالم نیست بعرضا با النظر انسان است
که میوهٔ درخت موجودات است و مقصود از درخت میوه بود
پس در آفرینش علت غائی جز انسان نیست هر شیء که هست در
خلقت طفیل انسان است و انسان که این قدر مرتبه و منزلت دارد

جهتش آنست که میتواند خود را و خدای را بشناسد و هر چیز که
امکان دانستن دارد بداند انسان است که دانستن آن چیز
چنانکه آن چیز است تواند و قادر باشد بهر چیزی که آن چیز کردنی بود
و از قسم محالات نباشد و نیز گفته اند خداوند قادر بر ممکنات است
و قدرتش تعلق بمحالات نمیگیرد و آن کس که درین جا تصور عجز و نقص
مینماید و منکر می شود سر مسئله نیافته است که نقص بر خلاف آنچه گفته شد
وا میآید بعرف با التامل پارهٔ دور از مطلب شدیم مطلب این بود
که طلب خدا خاص انسان است که اشرف مخلوقات و علت غائی
در آفرینش و پیش از این مذکور شد که آیا امکان سلب طلب از انسان
هست یا نه حق مقام این است که تا انسان هست منفک است که
سبب طلب از وی نبود بعلت آنکه مطلوب سالک نهایتی نیست پس اگر از
آنکه از هستی بشریت بکلی در گذشت و فانی در مطلوب شد آن وقت
می تواند شد که سبب طلب از وی نبود چرا که دیگر او نیست در میان
اما مادام که ذرهٔ از هستی او با او باشد باید در طلب باشد و همچنین
طلب نفقه و کسوه و مکان آن هم امکان گذشتن از وی نیست

اگرچه بعضی گفته اند که طلب زیاده نیز ممکن است سبب شدن ندارد و خلاصه
درنتیجه و حاصل آنچه گفته شد طالب و سالک را کفایت است باید قدم فوق
در ترک طلب زائد کوشش و با نفس مجاهده نماید ع جریده رو که گذرگاه
عافیت تنگ است و نفس خود را رخصت مده در ترک طلب زائد و چنان
مدان که این معنی مخالف حدیث الراحة فی الترک است بلکه موافق او
پس سالک می باید خود را آزاد و راضی بسازد و بدارد و پیش از این گفته شد
که مقام آزادی و مقام رضا در حقیقت هر دو یکی است که هر دو طرف
مقابل یکسان بود یعنی رنج و راحت و خوشی و ناخوشی
و امثال اینها در کل اضداد پیش او بی تفاوت باشد و چنانچه این
معنی در حصول مکان اینجا مذکور بود بزرگان دین و پیشروان راه یقین
طالبان و سالکان را امر به تحصیل آن نمی فرمودند و خداوند نیز از حال
و مقام آن خبر می داد که لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم
و در صفت بهشت وارد شده که لا یرون فیها شمساً ولا زمهریرا
چه حقیقت بهشت مقام رضا است و رضا است که خازن فردوس است
چنانچه حرص و شره مالک دوزخ است ای عزیز هر کدورت و ناخوشی

که به آدمی

که با آدمی می رسد غالب از طلب زیاد است چرا که چنان نیست که آدمی هرچه
بخواهد بوی برسد پس هرچه خواهد و نرسدش لاجرم مکدر و ناخوش می شود
پس درین صورت هرچند طلب و خواهش او کمتر باشد راحت و آسایش
او بیشتر خواهد بود و کدورت و زحمت وی کمتر و بیشتر مردم در غلط افتاده اند
دائما بامید و یاد خوشی و راحت متحمل ناخوشی و رنج و زحمت می شوند
و نمی دانند که فی الحقیقة در این عالم دنیا خوشی و راحت خلق نشده است
و اگر باشد در ترک اسباب است چنانچه گفته شد که الراحة فی الترک
آری یکبارگی آرام نفس رنج قلیل که دافع رنج کثیر می شود و هم از راحت
و خوشی نهاده اند ع گرد و حلقه توتیای چشم گرگ پس عاقل و دانشمند آن کسی باشد
که فی المثل چون معزول شود طالب عاملی نشود هرچند بتصور او عیش و خوشی
خوشی و راحت باشد و لیکن ممکن است که در عاملی چندان رنج و ناخوشی
وی را پیش آید که هزار مرتبه معزولی از آن عاملی خوشتر و بهتر باشد همچنین
در کل اضداد و درین صورت باید سالک را هرچه پیش آید از راحت
و خوشی خود را در آن خیر بداند اگرچه بحسب ظاهر آنچه ملایم طبع او نباشد
عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم فرض میکنیم که خوشی و راحت

هم هست لیکن چون آدمی نمی داند که در حقیقت رنج او از چیست و راحت
او در چه که عسی ان تحبوا خیرا و هو شر لکم مثلا درویشی علی الظاهر باعث
رنج و توان گری موجب راحت است اما وقتی پیش می آید که در توانگری
آن فقر و ناخوشی و کدورت و اندوه روی میدهد که آدمی بجان طالب
درویشی می شود و هزاران بار درویشی را بران توان گری ترجیح میدهد
و همچنین است در جمیع اضداد پس عاقل و محقق کسی است که اگر توان گری
برود و درویشی بیاید اندوهگین نشود و از پی چاره نرود و بهمان درویشی
بسازد و راضی و خوشنود باشد همچنین در همه امور متقابله پس چنین صاحب این
مقام که عبیر از دوستان خدا باشد و هرگز خایف و اندوه ناک نشود که
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و ازین آیت چنان
فهمیده می شود که ولایت لازم و شرط نبوت نباشد باعتبار آنکه حضرت
یعقوب علیه السلام بنص آیات و احادیث بلا خلاف نبی بود و مرتبه
نبوت داشت و در هنگام غیبت یوسف علیه السلام حق سبحانه و تعالی
در قرآن واجب الاذعان از قول حضرت علیه السلام می فرماید انما اشکو بثی
و حزنی الی الله باز به اختیار قرار از اصل مطلب دور شدیم بقول صاحب اصطلاح

ما نحن

ما نحن فیه این بود که سالک می باید بار خویش را بمنزل رضا برساند و خویش را
از همه علایق جسم و عوایق نفس آزاد و سبک بسازد بهر چه او را پیش می آید از فقر و غنی خوشنود
باشد که هیچکس را در حقیقت علمی نیست و اطلاعی نه که راحت و خوشی
و جمعیت خاطر او در کدام یک از دو طرف متقابل است از قرب و بعد و حضور
و غیبت و مرض و صحت و غنا و فقر و علم و جهل ای عزیز لابد دیده
و می بینی که بسا اشخاص باشند که با وجود علم و فضیلت و کمال اوقات
بی نوا و پریشان باشند و زندگانی چنان کنند که نمی شاید و بسا
اشخاص باشند که با وصف جهل و نادانی زندگانی چنان کنند که
می شاید و بسا توان گر باشد که در رنج و زحمت و مشقت باشد و بسا
درویش است که در راحت و آسایش و فراغت است پس هر کس که
براین اسرار واقف گشت رضا ورزید و خواهش خود را ترک گرفت
و در طلب فزونی بر نیامد هر چه وی را پیش بیاید بهمان راضی و خوشوقت
باشد چه او آرزو نخواهد چه فرق میانه دانا و نادان این است که دانا
هر چه ورا روی دهد بوی خرسند است طلب زیاده بیش نمی کند و از پی چاره
بهر طرف نمی دود پس همیشه در راحت و آسایش و جمعیت خاطر است

و نادان بهرچه او را پیش آید به آن راضی و خوشنود نیست و دائما
در طلب فزونی است پس همیشه در زحمت و مرارت و غصه و پریشان
خاطر است مقام رضا و آزادی کسی راست که در علوم حقیقی و کشفی
و ذوقی بپایان رسیده باشد چنان کسی میداند که بیک لحظ میان
عالم و جاهل پادشاه و رعیت و توانگر و درویش در واقع
تفاوت و فرقی نیست باین معنی فرق و تفاوت نیست که نه
عالم را از عاقبت کار خود خبری هست و نه جاهل را همچنین پادشاه
و رعیت و توانگر و درویش اگر درویش است در طلب است
و چیزی میخواهد و اگر توانگر است هم در طلب است و چیزی میخواهد
بلکه بیشتر و زیادتر و اگر رعیت است در طلب است و چیزی میخواهد
اگر پادشاه است هم در طلب است و چیزی میخواهد بلکه بیشتر و زیادتر
همچنین عالم و جاهل جمله گرفتار طلب و حالات و صفات خویش اند
و همه در رنج و همه در راحت اند و رنج هر یک بقدر راحت او است
بی تفاوت و بی توفیر چرا که راحت و رنج و خوشی و ناخوشی
و مثال اینها همه مجازات و مکافات است و در مکافات و مجازات

بگو

همه برابر و یکسان می‌باشند تفاوتی ندارند چنانچه کسی را تفاوتی
بنظر آید محض لغزیده و تصور است و گرنه در حقیقت و نفس الامر چنان نیست
ای عزیز گل و خار و نوش و نیش این وجود با هم بوده اند و تا باشند با هم
باشند با هم از یکمنزل کوچ میکنند و با هم در یکمنزل فرود می آیند
امکان انفکاک ندارند پس هر کس طالب گل میکند باید متحمل خار
نیز بود که نوش بی نیش را احدی از نوع بشر میسر نبوده و نخواهد بود
بیت در این چمن گل بیخار کس نچید آری چراغ مصطفوی
با شرار بولهبی است ؛ بلکه با هر مرادی چندین نامرادی تعبیه کرده اند
پس چنانچه کسی خواسته باشد که بمدد اکسیر یا باسباب و وسایل
بدون رنج براحت برسد آن کس مقابل عارف و دانا و محقق
نیست چرا که امکان ندارد و قرار این وجود در این عالم
بر آن نبوده و نباشد که ذی نفسی از بنی آدم بی مشقت به
آسایشی برسد و چنانکه اگر هم برسد مشقت از پی در دارد لامحاله
چه خداوند و چه پادشاه و چه رعیت چه حاکم و چه محکوم
و چه عالم و چه جاهل که جمله را راحت با زحمت و آسایش با مشقت است

و برخلاف این حصولش از محالات است نه بعقل و نه بجهت بقوت
و نه بعجز آن مطلب طالبی را نصیب و میسر نیست رسم وجود نخواهین شده

بیت
اینجا که کار صومعه ترتیب میدهند ٭ ناقوس دیر راهب و
نام صلیب هست ٭ مکی هشته باشد اندرین کون عصای
موسوی با تیغ فرعون پس باشد

ه برخی از دوستان و یاران
دانشمند چون بترا معنی وقوف یابند دگر از پی آسایش و راحت
نروند که گرفتار مشقت و زحمت شوند چنانچه بخواست ایشان
ایشانرا مرادی پیش پاید بوی نبرد ازند و شاید اورا بند ازند
لیکن این کار را اگرچه در حد خود پسندیده بود اما منافی طور رضا است
خوشتر آن است که هرچه ایشان را پیش پاید بهمان رضی و خوشنود
باشند تا از طریق رضا منحرف نشوند چه مکرر عرض شده که
کمال ایشان دران است که هرچه ورا بدهند بگیرد و از کف نفگنند
و بهمان رضی شود یعنی فی المثل چنین ورا رطب یا حلوای
برسد مصروف شود از بیم مضرتی که لازمه طبیعت حلوا و رطب است
خایف نشود و ترک نگیرد اما این کار وظیفه منتهی و کامل باشد نه ناقصان

مبتدی را اگر در صرفه جوئی نفس شیوه کاملان را پیشه خود سازد نزد ماهران نسبت
که حلوا و رطب را ترک بگیرند تا از درد و نیش و نبیل که لازم طبیعت حلوا
و رطب است بشکایت و تشنیع در نیابند ع پر دلی باید که بار نیش غم کشد
پس مبتدی باید رایحت را از دست ندهد و کام نفس خود را
بخوید و از پی راحت و آسایش نرود تا آنکه از فیض نظر و مدد همت
پر کامل کامل شود و قدم در مرحله رضا گذارد آنوقت چون بیماری است
که از مرض شفا یافته و بصحت تام پیوسته و را پرهیزی نیست لیکن
تا بمرتبه کامل نرسیده و رخت بمنزل رضا نکشیده چنین مریض تب دار است
البته باید پرهیز را ترک نگیرد باز دور از مطلب شدیم چه مطلب ما این بود
که راحت بی زحمت و آسایش بی مشقت و نوش بی نیش کس را ممکن و میسر
نیست و هیچیک از وسایل متقابله مثل علم و جهل و مثال آنها
نتوان چاره کرد چنانچه بعلم ممکن میگشت که بی زحمت بر راحت باشند
بایستی علما همه در راحت باشند و حال آنکه چنین نیست یا برعکس چنانچه
بجهل آسایش بی مشقت میسر میشد هم بایستی جهال همه در آسایش باشند
و حال آنکه چنین نیست پس معلوم شد که هیچ چیز مگر او جو حوصله خوشی بیرون

ناخوشی فی روحی را از نوع هوس تیر نیست پس سالک تا بتواند ترک
اختیار خویش پیش نگیرد و بر کرده و داده مختار حقیقی رضی شود
و این مقام را سهل و آسان نشمارد که بغایت صعب و مشکل است
که حضرت یعقوب علیه السلام با وصف مرتبه نبوت باز در مفارقت
حضرت یوسف علیه السلام چندان گریست که چشمش سفید شد
و این معنی با شرایط رضا مستبعد است و قیاس گریه سید سجاد ع
بلکه به حضرت امام حسین نشاید گرفت چراکه با رضا منافی نیست چراکه
گریستن بر قتل و فوت پدر موجب خوشنودی خدا و باعث بر ثواب
عظیم است همچنین گریه حضرت بتول بر ارتحال جناب رسول صلی الله علیه و آله
و نیز سالک بداند که خاصیت و اثر کار سلوک از وقت هفت
سالگی است تا به چهل سالگی قبل از این مدت و پس از آن مدت
آن اثر و خاصیت را نمی بخشد سالک باید در حال سلوک
لحظه بی مجاهده نباشد و مجاهده او لازم است که به دستور پیر مرشد
باشد بهر چه بفرماید چنان کند بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر
مغان گوید : که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها خود سر نباید

کاری را

کاری را پیش نگیرد و قدم در طریق فقر نزند بیت قطع این مرحله بی همرهی
خضر مکن : ظلمات است بترس از خطر گمراهی : من بسر منزل
عنقا نه بخود بردم راه : قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سالک باید در وقت سلوک خود را به پیر مرشد تسلیم کند و همه
کارش بفرمان پیر باشد خویش را از اراده خویش خالی یابد و چنین
مرده باشد در دست غسال : یا خامه باشد در دست خطاط آنگاه
بسی وقت بر نیاید که بر علوم حقیقی و کشفی دانا شود و سالک را
شرطی چند بکار است که بدون آن شروط رسیدن بمقصود دشوار است
بلکه بجایی نخواهد رسید و رخت از طریق طریقت بکوی حقیقت نخواهد
کشید اول طلب پیر کامل کون است و مرشد راهنما بدست آوردن
و چنان نداند که چنین کسی یافت نمی شود چنانچه محض از برای خدا
و کسب معرفت و استخلاص از چنگ نفس و هوای نفس در طلب دلیل
و رهبر باشد البته به او میرسد یا او بسر وقت او در می آید رباعی
گر دولت درد دین ترا دست دهد : یا با دل او وقت طلب در تو جهد
یا موی کشان ترا بر پیر برد : یا او بدو اسپه رخ بسوی تو نهد

معشوق عیان میکند رو بر تو ولیکن ؛ اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است ؛ طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک ؛ چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند ؛ طالب زر و گوهر نیست و گرنه خورشید ؛ همچنان در عمل معدن و کان است که بود **دوم** اقرار نمودن است بوحدانیت خدا در هر ساعتی از ساعات بلکه در هر آنی از آنات **سوم** در آخر هر روز عند غروب الشمس به حساب کردار و گفتار خود رسیدن است باین معنی که پیش خویش بسنجد و به بیند که فی المثل در امروز چها کرده و چها گفته و زان افعال و اقوال چه قدر شایسته بوده و چه قدر ناشایسته پس حمد گوید خدا را از آنچه شایسته بوده و استغفار کند از آنچه ناشایسته بود و از نفس خود عهد گیرد و دگر اقدام بران و بر مثال آن نکند **چهارم** تقوی را شعار خویش نماید و مراد از تقوی پرهیزی جستن از ماسوی الله است

بیت هرچه جز عشق خدای احسن است ؛ گر شکر خوردن بود آن جان کندن است

پنجم با خلق خدا صلح کند و بیخ عداوت ایشان از بن برکند و آنچه در حق خود روا ندارد در حق احدی از ایشان هم روا ندارد **ششم**

کر

تجرید در صورت و در معنی است **هفتم** در طریق ریاضت و مجاهده ثابت قدم بودن است **هشتم** پاس فکر و خاطر داشتن است که خاطر و فکر پاره رحمانی و پاره شیطانی است و فکر و خاطر سالک در بدایت سلوک خالی از شیطانی نیست پس باید که سالک دایماً مراقب و حاضر در وقت باشد که فکر و خاطر او همه رحمانی شود **نهم** قسمت کردن اوقات شب و روز است که هر وقتی را بجهت کاری معین سازد تا ملول و فسرده نشود **دهم** مصاحبت و معاشرت با ابنای جنس است و احتراز از ناجنس سالک باید مصاحبت یاران طریق را غنیمت شمرد و از غیر ایشان دوری گزینند **یازدهم** لب بستن است از سخنان بیهوده بلکه جز بضرورت سخن نگوید چنین چیزی از او پرسند چنانچه داند جواب مختصر و مفید بگوید تا مستمع منتظر نماند و چنانچه نداند صریح بگوید نمی دانم و هر روزه بقدر یک جزو از گفتار اخیار و ابرار و بزرگان را بخواند خاصه مثنوی مولوی روم **دوازدهم** عزلت و خلوت است

بپای سالک پوینده راه ؛ بپای بنده جوینده شاه

گرت دردی بود در راه طلب باش / بجنت خوش کن درد و غم تب باش
دو روزی جهد کن با نفس ستیز / ز هر چیزی تا صواب آید بپرهیز
چو صحبت یافتی از چهره گاهی / بخور از چرب و شیرین هر چه خواهی
اگر ره در طریق خبر داری / بدل عزم سلوک و سیر داری
نکاتی گویمت چند از طریقت / که پی ازنهانی با پی حقیقت
اگر ره می سپاری توشه بردار / ازین خرمن در اول خوشه بردار
که آخر غیر جانان هیچ نبود / مدار عشق بر فهرست نبود
چه می خسپی الا ای شمع ملت / به بیداری بجو معلول و علت
غنیمت می شمر پیوسته اوقات / که از حق میرسد همواره نفحات
مگر خرم شود افسرده باغت / رسد بوی خدایی در دماغت
دماغت بشنود چون ریح رحمان / دلت روشن شود از نور ایمان
هر آنکس بشنود بوی خدا را / نگیرد جز طریق آشنا را
هر آن کو را خشمی آمد ازین بو / نخواهد رفت جز اعمی ازین کو
نشاط سبزه در فصل بهار است / کلام عشق بوی کردگار است
اگر این بو نگیرد بر مشامت / علاجی نیست جز رفع زکامت

مونم ادی

نه بهر روی قد دل جوی دارد / خوش آن بینی کزین بوی دارد
نبی هرگاه جویای قرن بود / پی این نفحه رویش در یمن بود
چو این بو بر مشامش جای میکرد / نه پای از سر نه سر از پای میکرد
ز جام لی مع الله مست میشد / بپا در می فتاد از دست میشد

چنانچه شبی از شبها که نوبت همخوابگی خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کاینات علیه و آله افضل التحیات بعایشه بنت ابابکر بود در هنگام سحر تشریف شریف بمسجد که در جنب حجرهٔ مطهر بود ارزانی داشت در محراب بعبادت معبود جل شانه عابد گردید در اثنا شمیم نفخهٔ رحمانی بمشام جان و دلش وزیدن گرفت بحدی که از خویش بیخویش گشته کالمیت بدامن محراب در افتاد و سر مبارک بر خاک مسجد بنهاد و گفتش بنظم این داستان را بشنو

حکایت

شبی ختم رسل دارای دارین / ازین بو چونکه بیخود شد در آن بین
ز جا جست عایشه در جستجویش / دوید از هر طرف آمد بسویش
بمسجد دید پیغمبر فتاده / لب اندر مهر خاموشی نهاده
بگفتا یا رسول الله مکرر / چو نشنید او جوابی از پیمبر

فغان برداشت کای یاران پی مرد | بهمبر رخت ازین خاکدان برد
صدای شیون او چون بلند است | ز جا برخواست احمد کاین چه غوغاست
گرفتش عایشه دامن بزاری | بگفتا کای این سر باری
بران حالی که من کردم نظاره | سزد گر می نمایم جامه پاره
ازین معنی دل من موج خون است | تو بر گو رمز آن صورت که چون است
بیکدم پیش ازین چیزی که بودی | بکلی رخت از اینجا بسته بودی
کنون بنشسته در عین صحت | سر موئی نداری عیب و علت
گهی در آسمان گه در زمینی | چرا یکدم چنان یکدم چنینی

جواب پیغمبر بعایشه و ترجمه قول صلی الله علیه و آله که انا رفع داد و دنته

رسول راست گو گفتش کای یار | ترا کاری نباشد اندرین کار
بهشیاری چه جوئی حالت مست | بنه در این تماشا ساغر از دست
تو خواب آلوده من مست سرشار | تو در مسجد من اندر کوی خمار
چه میپرسی که این حالت چسان است | مگر پیغام دل کار زبان است
تفاوت فرق باشد از سر و دم | بر این حالت مکن هرگز توهم
که کارم جز بفیروزی نباشد | بر این شیوه هر روزی نباشد

ختم

ختم بیان حدیث در ذکر حال شاه ولایت علی مرتضی علیه الف التحیة والثناء و اخبار ناظم بر حضرت زهرای بتول را علیها سلام الله تعالی

علی مرتضی میر خلافت | وصی مصطفی شاه ولایت
ولی خاص حق والی دارین | ید الله نور مطلق فخر کونین
قوای بازوی دین پشت ملت | وزیر عقل کل برهان امت
به نخلستان یثرب خارج از حی | شبی او نیز همچو بود ازانی
بدامان زمین سر داده بود او | علی مثل جماد افتاده بود او
فراغت مرغ روحش از قفس داشت | نه جنبش نی تحرک نه نفس داشت
جوانی از عرب چو دید آن حال | دگرگون شد ازان منوال احوال
گرفت اندر دهان انگشت حیرت | ز حیرت دم بدم میسود و حسرت
که وا ویلا بمرگ ناگهانی | علی مرد و کرد این دار فانی
عجب تر آنکه اهل بیت عصمت | ندارند آگهی از این مصیبت
پس آنکه شد سوی زهرای از هر | بزاری گفت با خاتون محشر
که یا بنت النبی بنشسته چونی | علی زین دار فانی رفت بیرون
بدلها داغ مهجوری نهاده | فلان جا جسم بیجانش فتاده

دریغا رفته روح غالب او — به تشنگی مانده بر جا قالب او

شما را عمر باد این یک به تعجیل — بگیریدش ره تدفین و تغسیل

چو زین آگه وزان مرد سخن کیش — زبانی گشت اندر گریه خامش

پس آنگه رو بدان شخص عرب کرد — وز آن آگه از آن حال عجب کرد

که جانت آگه از سر خدا نیست — بر او کان مرگ چون مرگ شما نیست

قیاس است چون قیاس اقربا نیست — نه مرگ است آن که عین زندگانیست

علی در روز و شب کارش همین است — به غلب حالت او این چنین است

بر او کان مرگ بنموده است رویش — در آن دم بوده دلدارش در آغوش

بزیر سایهٔ شمشیر خفته — دمیده صبح شاب اختر نهفته

رسید چون بوی جانان بر دماغش — بدان سان ماه که گردد چراغش

دگر نیست شمع او خورشید نور است — ز دم مهر و پف آفات دور است

مناجات

الهی راه در میخانه ام ده — دگر پی دام چندی دانه ام ده

اگر بیمانه از مستی شکستم — به هشیاری بده جامی بدستم

ولی زان جام کز مستی غولی نباشد — بدل در شربتی هولی نباشد

بهر صورت ز هشیاری به تنگم — خرد هرگز نگیرد پا لنگم

مدام از چشم دل خونبارم از عقل — اگر عقل این بود بیزارم از عقل

بکن مستم که هشیاریش نبود — بده خوابم که بیداریش نبود

الهی عمر رفت اندر خمارم — بپای خم نمی شد گذارم

گر با ابر این موسم نمی نیست — به بخت رستم من تخمی نیست

چرا وصلی درین هجران نباشد — چرا درد مرا درمان نباشد

ز هر میخانه جستم بر نهار — بهر ویرانه رفتم بناچار

نه از میخوارهٔ بوئی شنیدم — نه از دیوانهٔ هوئی شنیدم

کنون افتاده ام هرچند از پا — نیم مایوس از فیض تو اما

نوای وصل با نک ان [illegible] — دم آخر خدایا هم حساب [illegible]

ای طالب سالک قدر ایام جوانی و شباب را بدان و عمر عزیز گران مایه را به بیهوده و عبث صرف مساز که زمان قدرت و اوان قوت سلطنت معراج کمال را نشاید از آن نردبان بجام شهوات جسمانی و لذات نفسانی از رفتن و نباید سرمایه حیات را بتمامی مصروف در معامله خوردن و خفتن و داشتن طالب سالک

چنانچه در عهد جوانی بصولجان همت گوی معرفت از میدان طلب در ربوده بود و گرنه بروزگار شیخوخیت و هنگام عدم قوت و قدرت کاری از پیش نخواهد برد بیت آنکه چوان سرو قد گوی نبرد
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

دریغا عهد عمر آمد بپایان
اجل گردیده آثارش نمایان

گذشت از ما بیک طور جوانی
که هرکس نگذرد آن زندگانی

ندانستیم کان بازی عرض نیست
رجوعی در حیات اینت عوض نیست

بسی معنی بتقیید حرف کردیم
بلهو و لعب عمری صرف کردیم

کنون داریم ننگ از کار دیرین
پشیمانیم از کردار پیشین

که با قدرت چرا جودی نکردیم
بصد سرمایه یک سودی نکردیم

غنیمت هیچ نشمردیم از آن عهد
نکردیم از پی دین چالش و جهد

زمان قدرت اندر قوت مخ
عبث در می نهادیم آه و اوخ

بمکر دیو دون از ره فتادیم
شباب خویش را بر هزل دادیم

خریف مرگ اینک پا بریده
ربیع عمر در آخر رسیده

ز بازو رفته قوت زور از پا
نشان ضعف پیری گشته پیدا

بود

بود چون لازم پیری زریری
عذار از غم آن گشته خیری

رخی کان غیرت هر چهر بودی
بصافی رشک روی مهر بودی

کنون چون کوه گشته حفره حفره
بهر جایش بود چینی چو سفره

قدی کان فتنه سرو چمن بود
بموزونی چو شمع انجمن بود

کمان است دریغ اینک خمیده
که سر بر زده ز زانو رسیده

زهی آن نرگسین چشمان فتان
که با نیش مژه میزد رگ جان

کنون چون ژاله آب از وی چکان است
که دل از دیدنش دایم رمان است

همان ابرو که در بالای عینین
هویدا داشت سر قاب قوسین

باینک نیست الا خولعة الشیم
نه بینی کان چسان افتاده بر چشم

بگوش آن لبی کان داوری داشت
بیک حرفی در عالم مشتری داشت

کنون چون باز گردد در تکلم
سخن از تنگی ره میکند گم

نگارین آن کف کف خضیبی
که هر دل داشت بوی ناشکیبی

سر و کارش بلرزیدن رسیده
بلرزش همچو بید رعشه کشیده

نه تنها خود رسول مرگ باشند
برای مرگ ساز و برگ باشند

دریغا روز از ما گشت بیگاه
به مجبوری ز شب ماندیم در راه

سر اندر پای خماری نکوییم　　بر من باده و دستاری نکوییم
بوصف حال بازار فرط غفلت　　نمیخواهیم از نیکوان عنایت
که تا ما را ز پیرایه رهاند　　بیان را بنخرشان بر نشاند
همین در فکر دنیائیم دایم　　دم دنیا گرفتستیم قایم
که دنیا گر بود عقبا نباشد　　سراب از راست گو دریا نباشد

حکایت آدمی غافل از قبیل قصه آن شخص ابله است که بنظم مجهور شده
گشته حقیقت نیوش به آن بره و پایانش را بشنو

حکایت

یک ابله را پر از زر بود خرجی　　نه مثل شمعون ز گوهر داشت درجی
بشب هنگام وزدی طرفه بر خود　　غرض کان دولت بیچون از آن بود
سحر که ابلهک بیدار گردید　　پی خرجین خود بسیار گردید
ندید آنکه بود کس را پی آقو　　بجلدی دست اندر جیب آقو
کلید قفل خرجین خویشتن دید　　بسی خوشحال گردید و بخندید
که حمد لله اگر خرج درم نیست　　کلید آن چو با منست غم نیست
کنون در هر رضی این حال پیداست　　بلی خود آن حکایت قصه ماست

که شیطان دیو دزد نابسوده　　ز کف کالای دین مان در ربوده
نمیجوییم ما خرجین عقبا　　که در کفمان بود مفتاح دنیا
دریغا کاروان عمر بگذشت　　چنان کز روی دشتی باد بگذشت
چه غافل خفته برخیز ای چست　　که خواب اندر چنین وقتی نکو نیست
در اینجا خفتنت بیم هلاک است　　که در پیش تو راهی صعب ناک است
بزن دستی ز پا برگیر کنده　　به این کز عمر جز قدری نمانده
مگر باشد کنی آبی بکوزه　　رهی تا ده بری زین یکدو روزه
که خورشید حیات اندر زوال است　　وزین پس عمر اختر در وبال است
معجل آنکه چنین وقت تنگ است　　نماز آور نه جای درنگ است
چه می‌آری خیال خشخ و بخ　　که آمد ماه عمر از غره در سلخ
چو پنجه گشت سال از موسم گشت　　پس آنگاهی زبان کندن بود زشت
دم چندی که گیرت بی‌مهلت　　پری یافتن که هم باشد غنیمت
نشاید خون ببوی باده خوردن　　بیاد نقد بار نسیه بردن

ای طالب سالک غافل آدمیان اشخاص باشند که همه عمر با مید
رحمت متحمل زحمت می‌شوند چنانچه مجمع درویش گفته شد با انکه در حقیقت

راحتی نیست آنچه ایشان براحت تصور نموده آن نیز در واقع محض زحمت است
با وصف حال انا فانا میل ایشان در کشیدن زحمت زیاده می شود
و بیشتر ایشان بر حقایق امثال و قصص ان رشک و حسد می برند و عمل
ایشان را بر روش خویش میخواهند جماعت و اشخاصی چنین
بمرض آز و شره و حرص گرفتار و از نصیب دنیا و آخرت هر دو
بی نصیب و محروم باشند وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ
لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ کو گوش سخن شنوده دریافت کند

بیت

نظر نما که رهیم در جهان نیست / ببین کت آنچه میگویم چنان است
بصد تصدیع تخمی می نشانی / بپایش روز و شب جان می فشانی
نمیگردد خیالت جز در آن تخم / که یارب سبز کی خواهد شد این تخم
چو از خون دلت پر کرد ساغر / پس آنکه از زمین سر میکشد در
چو سر کرد از زمین آن دانه بیرون / غم و فکر تو خواهد گشت افزون
بزحمت پشته می آری تو از خار / که از خارش کنی بر جاش دیوار
اگر باران نبارد سنگ داری / فلاخن در بر یزدان جنگ داری
وگر باران ببارد لیک بسیار / تو با حق باز می آیی به پیکار

که و همچنانه کاندر آتش / ز خوف و ترس آتش باشی مشوش
سخن چابک بگوکان دانه بر داد / الا ای خواجه چندین کشت بر داد
رفیقان را چه گویی لن ترانی / نمی آیی بچشم از پاسبانی
بشبها تا سحر بیدار باشی / که با دزدان بگیر و دار باشی
سرت در سایه می آید بیک روز / که در انبار گردی خرمن اندوز
دگر آن زحمت وقت حصادت / مشقتهای گاه انتقادت
بدین دستور تا هنگام منجل / که آخر میروی بر وجه اول
نه تنها حرف من در حیله داس است / همه کار جهان بر این قیاس است
من اندر حیرتم از زحمت تو / چه وقتی هست آیا راحت تو
ز من بشنو ترا چون درک باشد / که راحت هر کجا در ترک باشد
ولیکن دست حرصت دیده بسته / بسان خار در پایت شکسته
خلش می آورت هر دم بپیکار / در آر آخر ز پای خویش آن خار
تو میگویی که رو آورد و خواهم / بفردا این عمل منگو که خواهم
مکن بر ریش کاوت ریشخندی / که پس فردا بفردا ها فکندی
میفکن کار امروزت بفردا / که فردا گشت خواهی وای دردا

ای سالک طالب زنهار فریب نفس مخور و بدام مکر او در مرو که از
جمله مکاید نفس شیطان سیرت یکی این است که آدمی را
ترغیب و تحریص بارتکاب مناهی می‌نماید و او را باحتمال توبه
در معصیت می‌افکند و ازین قبیل کلمات بگوشش در
میخواند که لا تقنطوا من رحمة الله و ان الله یغفر الذنوب
جمیعا پس چون وی را فریفته ساخت باین وسواس
در مضیق غوایتش در انداخت بفور از پیش او پنهان
می‌شود و برنگ دیگری شکار میکرد تا بازش بفریبد
و چنان مدانی که آدمی را همین منهیات راه زند نه تنها
بلکه بیشتر مردم را بشرک ریا در اوامر مثل نماز و روزه و غیره
به مغوله ضلالت می‌اندازد **بیت** که نماز و روزه می‌فرمایدت
نفس مکار است فکری بایدت ⁂ دام صعب است مگر یارت بود
لطف خدا ⁂ ورنه آدم برد صرفه ز شیطان رجیم پس
سالک باید در همه حال توفیق از خداوند بخواهد و مراقب
مصاید و مکاید نفس که اعدا عدو اوست باشد و کوشش

پند نیوشش بفقرات نظم دهد و بشنود حکایتی را بر سبیل تمثیل
تا بطریق مخالفت بپوید و چنانچه بخواهست او از او خطایی صادر گردد
بفور از انابت چاره بجوید **تمثیل**

یکی گرفت وقتی بچه ماری ⁂ بجان می‌پروریدش در کناری
ملامتگر شدندش دوستداران ⁂ که خوش نبود چنین کاری ز یاران
بود ننگت عدو میپروری تو با مار ⁂ نکرد او هیچ عاقل هرگز این کار
مپرور در سینه زار خویش آذر ⁂ بدست خود تن دشمن مپرور
بهر پایش گر صد جان کنی یاری ⁂ نیارد با تو دشمن سازگاری
میفکن کار اول را به آخر ⁂ که در تأخیر آفات است ظاهر
مبادا بر تو گردد کار دشوار ⁂ شود آن مار کت خصم جهان مار

حکایت در ضمن تمثیل

چو آن شخصی که اندر رهگذاری ⁂ نشاند از خاربن معوج کناری
هر آن کس دید میکردش ملامت ⁂ چه کردستی که تا نکنی سلامت
چه فکر است این که بنمودی مهدار ⁂ میان رهگذر بنشانده خار
مگر فرزندای از بطن شقاوت ⁂ که با خلق خدا داری عداوت

وگرنه درمیان شارع عام / نشاندن خار بن خوش نیست انجام
کنون تا از زمین نگرفته قوت / بکن بیخش زبن ای بی مروت
چو طفلی دید آن ابله بلغو عا / بگفت کندنش خواهم بفردا
چو فردا گشت رفت از کاهلی خفت / گر امروز آمد او روز دگر گفت
بسی امروز و فردا کرد یا کم / که تا آن خاربن گردید محکم
بحدی ریشه از بن زد بهر سو / که آخر ممتنع شد کندن او
کنون نقل تو است ای شیرزاده / بیا باش از خر شیطان پیاده
سخن بشنو که در آغاز کارست / ترا این خوی بدان بچه مارست
ندارد رو لازم اینک با زوی کرد / به است اکنون بکش آن مار کج خواه
بهر جا فرض این گشتار نقلست / سوای آن نه بر قانون عقلست
مبادا آوری زینجا تساهل / خدا ننموده به همسایه تغافل
و یا عمدا بفردا افکنی کار / بفردا هم نگیری دفع آن مار
درین سو ور نیاید پس بجایی / شود آن بچه مارت اژدهایی
علاج آنکه نباشد از برایت / مگر رحم آیدت بر جان خدایت
وگرنه باریک اندازدت نعل / که نبود اژدها کشتن دگر سهل

ولی الحال و شوری نباشد / هلاک مار کی کاری نباشد
بفردا بر تو گیرد کار چون تنگ / بزن از توبه اینک بر سرش سنگ

ای طالب سالک بدانکه توبه بر سه قسم است قسم اول توبهٔ اهل شریعت است و آن ترک معصیت بود با دغدغهٔ معاودت بران معصیت قسم دوم توبهٔ اصحاب طریقت باشد و آن احتراز از عصیان بخیال و اندیشهٔ عود بران قسم سوم توبهٔ ارباب حقیقت است و آن نگذشتن خاطر است به پیرامون قصور آن عمل که توبه را توانند شدن پذیرای معان و محل اینک گوش بنظم بده و شرح همه در صفات توبه بشنو

در تعریف توبه

نخستین قرب چون است توبه / ز تعریفات پر زینت است توبه
بسوی کعبه رفتن از کنشت است / پشیمان گشتن از فعل زشت است
چو عزمش ترک استقبال باشد / بحق راجع شدن در حال باشد
رجوع توبه اول از مناهی است / چه باشد باب ابواب الهیست
بود اعرض از بد در بدایت / ز خود بگذشتن آمد در نهایت
بهر کاهش کی برگیری جوازست / درش دایم بروی خلق بازست

بجز وقتی که کار از دست بگذشت
کمان زه کرد و تیر از شست بگذشت

چو مار مرگ زد بر جان شراری
تو به آنگه نمی آید بکاری

فشد آن لحظه دست توبه از کار
که شمشیر یقین آید پدیدار

هنوز آن سیف صیقل در غلاف است
برکوئی که میدان معاف است

درین مخزن نکوئی باش کیال
که خواند سنی فی نعیم مثقال

فسون نفس جادو گر مکن گوش
بیفکن بار دنیا از سر و دوش

مرو از ره ببانگ غول پر گول
بختم کار خود می باش مشغول

ز جاه خود مشو زنهار غره
به پیش مهر چه بود قدر ذره

چه بر طرز ابلیس سیه روز
طریق خدمت از آدم بیاموز

بنه اغلوطئی را ساغر از دست
ز مینای ظلمنا باش سرمست

برو بر کوری دیو سیه بخت
سفید آید بیرون از توبه بر رخت

گرت از روی عصیان جرم از حد است
میاور خوف باب توبه باز است

خداوند جهان تواب باشد
ز اسمائش یکی تواب باشد

بحمد الله که نور نور نور است
کریم است و رحیم است و غفور است

جهان یکرشته و مهر تابش اوست
براه جمله در بخشایش اوست

مناجات

مناجات

خداوندا بآیات خدائیت
بآثار نشان کبریائیت

بآن بینا که در بینی نداری
بآن صهبا که در پیمانه داری

برندانی که بی نام و نشانند
بمستانی که در دیر مغانند

بآنانی که ایشان تو باشند
بایتانی که آنان تو باشند

بآن جائی که جانانش تو باشی
بآن دردی که درمانش تو باشی

بآن جائی که ماوای تو گشته
بماوائی که آن جای تو گشته

بآن چشمی که در بار است شبها
بدیدار تو بیدار است شبها

بعشق عاشقان پاک صحبت
بقرب و رتبه خاصان خوش صحبت

بگفتار رسول خمسش نعت
محمد زبده پیغمبران است

بدرجی کز حجر آمد پر از خون
بدری کز صدف شاد برون

بمرد دره لی بی بدیت
علی ابن ابی طالب و کیت

بآن مهری که وقت صبحدم تافت
بآن فرقی که از شمشیر بشکافت

بجانوئی که مجهول است قدرش
بسخاتوئی که مخفی است قبرش

باشک و ناله زهرای ازهر
بسوز سینه و دخت پیمبر

بسلطان قبا سبز خوش اورنگ | حسن سرحلقهٔ مستان پی جنگ
بآن پهلو گران پهلو چو میگشت | همه لخت جگر میریخت در طشت
بشاه پیرهن سرخ بدن چاک | حسین سرخیل سربازان بی باک
بمرغی کز هوا بر خاک افتاد | چو ماهی در کنار آب جان داد
به بیمار اسیر بی طبیبی | بآلام یتیم نو غریبی
برنگ زرد سجاد غمینت | بسوز درد زین العابدینت
به نجم ظاهرت آن بدر باهر | بدر فاخرت آن بحر ذاخر
به باقر سید و سالار ابرار | بباقر سرور و سالار اخیار
بذیشان رفیعت بار الها | بذو الفضل جمیعت بار الها
بعلم و حلم با حق مؤید | بجعفر صادق آل محمد
بآن نوری که بی ظلمت سرشتی | بساق عرش نام آن نوشتی
بهم اسم کلیمت مجد اظهر | بعبد صالحت موسی ابن جعفر
بمعصومی که مظلوم است و مسموم | بمسمومی که مظلوم است و معصوم
به تنهائی سلطان غریبان | رضای مرتضی شاه خراسان
بفضل فاضل کامل خدایا | بجود اجود با ذل خدایا

باثار

باثار تقی در شهر بغداد | که بر طور هدایت کرد ارشاد
بنورین تمامیت الهی | بشمسین همامیت الهی
بوقتی کز دو عالم دل گرفته | بسر من رای منزل گرفته
بآن ذاتی که عین رحمتستت | برای اهل عالم حجتستت
بحق مظهر نام تمامت | بقرب مهدی قائم مقامت
بخضر پاک جان محیی اشراق | به پیر زنده دل مشهور آفاق
بآن نوری که بنمودی تمامش | نهادی کنیت احمد بنامش
که بگذر از گناه و کردهٔ ما | مدر از فضل و رحمت پردهٔ ما
گناه ما بود گر کوه البرز | تو غفاری چه خواهد شد بیامرز
ملغزان پای ما در کوی توبه | مپوش از ما بچشمی راه توبه
مدام از توبه مان پیرایه بشکن | بد ما از کرم عاریه مسکن

توجیه ای طالب سالک چنانچه آدمی را طینت در اصل فطرت پاک و طیب بوده ذلت او ذاتی او نیست بلکه عارضیست بجزوی تدبیری ازالهٔ آن می توان کرد در مثل چون نقشی بود که از مداد بر صفحهٔ آئینه بنگارند پی آنکه نقصانی بآن آینه برسد

آن نقش را از صفحهٔ آن آینه بسهولت و شتاب می توان محو ساخت
و چون نتیجه ذلت اعمال عارضی نباشد پس نعوذ بالله ذاتی وی خواهد بود و هم در مثل
مثل رقمی می شد که حکاکان بر روی حجری نقش میکنند پس ازالهٔ
آن بی نقصان در اصل مادهٔ آن حجر صورت پذیر نیست لا محاله حجر را نیز خراشند
که آن نقش را از روی آن حجر بسترند قصور در آن واقع می شود
اینک کمترین نظم بسیار که مراتب آن هر دو ذلت را روشن تر از آنچه
بیان شد گفته می شود و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون

بد عارضی چون جرم آدم — که در آخر نشد چیزی از آن کم
چو دید از بادهٔ میزاید خمارش — خزان می آید از بر بهارش
بسوی توبه بنهاد آنچنان روی — که از چوگان بمیدان در فتد گوی
بدهلیز قضا استاد بر پا — شهادت داد بر اناظلمنا
چو آدم در حق خود آن سخن گفت — خدا بس هم بخوبی توبه پذرفت
ولی شیطان که بدبخت نادان — ز فعل خویش شد اصلا پشیمان
درشتی در از راه نرمی آمد — بپاداش حیا پاسخ سری آمد
بما خو بینی گفت از شقاوت — که بودش زان لعنت اندر اصل فطرت

بحق گفتا تو گمراهم نمودی — در لعنت تو بر رویم گشودی
تو کردی زهر بدنامی بجامم — تو کردی تا قیامت تلخ کامم
تو ام با آتش طبع سرکش آفریدی — تو ام از جنس آتش آفریدی
ز خارم خلق کردی بالضرورت — کنون میخواهیم چون گل بصورت
یکی این چون تواند گشت احول — نخواهد طعم شکر داد حنظل
بسان خامه ام در پنجه داری — چرا پس از نبشتم رنجه آری
اگر میخواره مستی نماید — ملامت را بساقی کرد باید
خمیر ترشش از تندی مایه است — تقاضای طفل از شیر دایه است
ببین از چشم من یکقطره هستی — ببین از چشمهٔ پستان هستی
تو باشی شخص و من با هم چو سایه — که ام غیر از تو بود و هست دایه
بجنگ این نوا آن بد چغانه — سخن میگفت با حق جبر یانه
ادب یکباره مرکب از میان راند — هر آنچش بود در دل بر زبان خواند
بکوری از خدای حی قیوم — گرفت آن مدتی تا وقت معلوم
کلیم بخت خود از نو سیه کرد — گناهی باز بالای گنه کرد
نکرد از بعد آن نردی که کج باخت — بگرد توسن اندر نیستی تاخت

بجرم خویشتن اقرار کیو   بجای مهلت استغفار کیو
ندانست اینکه عمر جاودان نیست   که آن بی توبه مرگ ناگهانیست
اگر با توبه نبود زندگانی   چه کار آید حیات جاودانی
حیاتی کز لطافت قرب دور است   بحسرت بردن اندر قعر گور است
بجای شکر از کل در ترازوست   که از حق آنچه باشد نغز و نیکوست
کسی کان غایت از حق قادر   بود دایم برایش مرگ حاضر
تو هم ای گشته دور از ره به تلبیس   همین باشی اگر بر طور ابلیس
بزودی توبه کن از کرده پیشر   سیه بهر چه خواهی نامهٔ خویش
تو آدم زادهٔ ای نور باری   چه کارت هست با شیطان ناری
مگر نه آن دغا میراث ما خورد   بحیلت جنت بابای ما برد
مگر نه با آدم حضرت بشفقت   بحضرت آن سخنها رو برو گفت
کنون چون مطمئن گردیم از وی   که با دزدی چنان باشیم هم پی
همان بهتر کزان آریم پرهیز   که آن کافر نگیرد رخت ما نیز
برای دفع مکر دیو ادبیر   ز باب توبه باید جست تدبیر
نگنجد هر دلی در جای توبه   بهر جائی نگیرد پای توبه

نگفته

نگفته هر سی مقبول اکبر   نباشد قسمت هر مرغی انجیر
ذباب از پیلبان باری نیاید   مخنث با وغا کاری نیاید
جعل را کی هوای گشت باغ است   جعل را بوی گل ضعف دماغ است
شکر را طوطی باید شکرخوار   وگرنه زاغ دارد نیز منقار
بود مقصود بانگ مرغ سحر است   وگرنه جغد را هم ناله است
درین ره پس چه مردانه نمی پوی   ز جرم رفته آخر توبه میجوی
مگر باشد قبول توبه ات فی   خلاص از دوزخ هر توبه ای فی
مگو حرفی که آن شیرین نباشد   مکن کاری که آن در دین نباشد
که یزدان هم سمیع و هم بصیر است   چه در بیدا چه در پنهان خبیر است
اگر ستار باشد حق بیچون   تو بیشرمی مبر از اندازه بیرون
کسی کو در گنه اصرار دارد   ز تائی توبه عاین عار دارد
نپندارد که قهرت رایگانه   نمیگیرد گناهش در زمانه
همان عصیانش او حبل حدید است   ز قهر آن قوی بطش شدید است
ولیکن عاصی مغفل چنان می پندارد که حق تعالی جل شانه او را بجرم او نمیگیرد چون آن طاغی احمق که در زمان حضرت شعیب ع

معصیت میکرد و میگفت که خدای مرا بجرم من نمیگیرد پس حق سبحانه
بحضرت شعیب علیه السلام وحی فرستاد و فرمود که خبر ده بآن
عاصی غافل که نافرمانی و اصرار تو در معاصی نشانه گرفتن است ترا بجرم تو
فاما تو از جهالت و غفلت از آن بیخبری پس حکایت هیچ
چون قصه آن شخص افیون خوار است که بکرات و عشی افیون
میخورد و خاصیات کیفیت افیون را یکایک به تفصیل می شمرد
با وصف حال میگفت مرا در خوردن تریاک اطلاعی از کیف آن
نیست بیچاره فهم گفتار خود نمی نمود چنین ماهی در آب غوطه میخورد و از آب بیخبر بود

قصه بر وجه مثل

یکی افیون بصبح و شام میخورد / ولی بر زعم خود کیفی نمی برد
بوقتی بود با جمعی نشسته / وز ایشان باز بود ابواب بسته
سخن میگفت هر کس در خوردی / ز کیفیات اشیاء منتشی
بیاران گفت افیونی مأذون / که من عمریست معتادم بافیون
ولیکن شمه از نشاء او / نمی فهمم نمیدانم کجا هو
سوای آنکه قلیان می کشم / شکم می آردم از نفخ غرغر

مجلس

مجلس گاه آخر تا به اول / سخن پیوسته میگویم مسلسل
خیالم بازمی آلود زهر راه / دهانم خشک میکرد و که گاه
اگرچه فکرتی آلوده دارم / ولیکن خاطری آسوده دارم
بر بستر در نه در خوابم نه بیدار / تو میگوئی که نه مستم نه هشیار
بحمد الله که بر کام است نیلم / بحر بی و بشیر نیست میلم
سرم هم گرم میدارد زبانی / ندارم لیکن از کیفش نشانی
ز حرفش خنده آمد بر رفیقان / بسی تحمیقش از قعقعه ایشان
عجب کردن حریفی گفته تو / که ناموزون لطیفی بوده تو
ز اول آنچه گفتی تا بآخر / همه تأثیر افیون است یکسر
همین طاق است آن محراب ابرو / چه طاق کج مانده در قبله او
همین صهبای در جام است آن می / خماری از چه درک نشاء وی
نشانهای که دادی بیچه و چون / نباشد غیر خاصیات افیون
حدیث تست اینک ای فلانی / چه حیف آلاه میکشری می نوائی
نمیگیری علاج رنج کابوس / همی پنداری آری بمعکوس
که من هر چند عصیان می نمایم / بعصیانها هر چه عصیانی فزایم

نه کارم هست بر روش شریعت / نه بارم هست در کوی طریقت
نه عزم توبه میکیرم بروزی / نه زان همت بود کاهی فروزی
مع الذالک نمیکردد خدایم / بسنکی در نیاید هیچ پایم
غلط فهمیده ای مرد نادان / بکو کم می نکیرد هیچ توان
خدا بکرفته از پا تا سر تو / ولی رحم است بر جان کافر تو
رخ اسفیدیت کشته است رنکی / شرف دارد بران رخسار زنکی
دران روئی که زان کارت سیاه است / هزاران نقطه از خال سیاه است
تو چون در بحر مقصد نیستی غرق / سیاهی با سفیدی کی کنی فرق
دلت زنکار بکرفته است چندان / که آن آئینه باید کند از ایوان
بسختی همچو سنک خاره کشته / قبول دیوک یکباره کشته
نه تنها از شان سوء بخت است / خدا را لیک بکرفت سخت است
تو از اعمی دلی ره کرده کم / بجای سر کرفتستی بن دم
عجب نبود که از پند در توبه / نمیخواری سر اندر کار توبه
زمین کشت چنین شد شوره زاری / نمیروید دکر زانجا بهاری
ای طالب سالک حال کوردلان حال و صفات بیباک غافل بنوالیست

که پاره

که پاره ازان کفته شد و شنیدی انجماعت طریق نا فرمانی میسپارند
و آنرا لاقیدی می انکارند و حال آنکه همان لاقیدی ایشان ایشانرا
محض قیدست و چنانچه ناصحی ایشانرا در مقام نصیحت برآید و ایشانرا
ازان فعال ناشایسته بتوبت و انابت دعوت کند ویرا بطنز
و تمسخر میکیرند و مقتضیات طبع و هوای نفس خویش هر چند از محرمات
باشد بتخیلات فاسده و تاویلات باطله بر خود مباح و حلال میشمارند
و تکلیفات شرعیه را بعوام خلق حوالت میکنند و خویش را از خواص
میکیرند کار ایشان غالبا در اوامر و نواهی برعکس و بر خلاف است
و ازین قبیل اشخاص امروز در میان طوایف اهل فقر بسی دیده
می شوند بقول مشهور بد نام کننده نکونامی چند چنانچه دیدیم درویشی را
که از خواندن قرآن و کذاردن نماز متغیر میشد اما از شنیدن
تصنیف و دیدن ترقص شکفته میکشت لا اقل چنانچه هر روز سه بار
یک ان میدید باز طوری بود خلاصه اوصاف غیر حمیده و صفات
ناپسندیده ازین مقوله مرازین ان شاء الله تعالی بتفصیل کفته خواهد شد
که بعضی نفس برای فریب عوام چنین انعام بکسوت خواص برآمده اند

او درویشان

چه در اینجا منظور آن است که صدور از عاصیان در معصیت نشانه
بطش شدید است همچنین عبادت اهل تقلید که بر سبیل عادت
بود یا بر نهج ریا و زرق و شیده باشد که بدان وسایط جمعی را بفریبند

دگر از بطش حق شدت عقوبت · که در جان نیست زو قهر آن نیابت
نماز و روزه گشت حق نباشد · بکردن بلکه جز طوقی نباشد
خیال است آنچنان طاعت شخص · که باشد بر سبیل عادت شخص
وگر خواهد در آن عجبست رخ جور · بر مالک چه باشد قدر مزدور
برای چنان عجب و ریایی · مگر رحمی کند فضل خدایی
سزا کار ریاکاران ملحد · که آمرزش نمی‌بینند از او
سوای سجن جز دوزخ نیست جایی · بجز دوزخ نباشد شان سرایی
برای آنکه دل در هر که دادند · پناه من به یزدان شرک دارند
محقق دل را بباید توبه توبه · بگیرد عاقبت زین جمله توبه
تو مغز این سخن بشکاف آید درست · قبول توبه آخر توبه از اوست

پس چون طالب سالک بمراتب و شرایط توبه اطلاع و اعتبار یافت
و بران اقدام گرفت فرمان لازم الاذعان و لا تنقضوا

الایمان

الایمان بعد توکیدها و اوفوا بالعقود را بجان
قبول کرد و از صحبت شیاطین انسی اجتناب و احتراز کند
که مبادا او را بر شکست توبه تحریض و ترغیب نمایند که از وی
سالک توبه را بشکند و باز طریق نافرمانی پیش گیرد پس دل
او از صدور آن کار مسخ شود چون طایفه از بنی یعقوب ع
که از شکستن و نقض عهد در باب صید ماهی در روز شنبه که
بصورت قرده مسخ شدند چنانچه زبان قرآن جمیل شان قصه ایشان را
مکرر ذکر فرموده اگرچه در این امت که امت مرحومه باشند مسخ تن نیست
ولیکن بخلاف مسخ دل باشد · **در بیان پاس توبه گوید**

وگر در امر اوفوا جهد میکنی · حذر از نقض پاس عهد میکنی
شکست توبه در روی ما جرا است · که زان باعث نزول بلا است
شکست توبه تأثیرش بود طعن · سرانجامش نباشد جز که لعن
نه بجهد مسخ صید ار شست توبه · که بس دل مسخ شد از شکست توبه
بحال امت پیشین نظر کن · ز نقض عهد الهی حذر کن
بحمدالله تو از ارباب عقلی · مگر ز اصحاب سبت نیست نقلی

هر کس از شیخ دل الیس ای برادر   که چون آن کس نگردی رانده از در

میفشان سبحه که بر توبه دامن   چو کردی توبه دیگر توبه مشکن

که آخر گشت خواهی مسخرهٔ دیو   بتابش می برد رخت تو از ریو

تو هر که توبه میگیری ز عصیان   بگردون میرسد فغان شیطان

چو نقض عهد کردی ز جهدش   بکام آن زهر میگردد چو شهدش

ای طالب سالک هر وقت که آدمی طریق معصیت پیش میگیرد شیطان از خوشدلی پای کوبان و دست زنان می شود و کمال کوشش میکند که پیوسته آن کس را دران کردار ناشایسته بدارد اسباب معصیت را بجهت وی فراهم می آرد و پرده غفلت را بنظر جان او نیش محکم میبندد بحدی که آن کس بکلی عقوبت خداوندی را فراموش مینماید طریق نیاز گذاشته راه سرکشی اختیار میکند همه کارش بهوای نفس امارهٔ بالسوء می شود دنیا را معشوق و محبوب خود میسازد و خود را دشمن و عدوی خویش می انگارد پس خدای تعالی رؤف بمقتضای سابقهٔ لطف و رحمت بیکران او را ببلائی مبتلا میکند تا بدان وسیله روی عجز بحضرت آفریدگار آورد و بناچار حق تعالی را بخواند

که چون بوزینه گردیدند آنست   که بشکستند عهد حق تعالی

درین امت اگر مسخ بدن نیست   بشکل گاو و خر هم زیستن نیست

ولیکن مسخ دل باشد بقا م   که ضد آن بود حد و دوام

ترا آن دیده نبود ورنه بسیار   بدیدی اشتر پرهن و فار

خران بارکش اندر شکنجه   همه از بارشان در پشت رنجه

همه بارکش نر گاوان جنگی   همه جلشان بشکل جیش فرنگی

حکایت

بزرگی از مشایخ دیده ور بود   بفیض از نبوی صاحب نظر بود

بروزی در گشت کیار در بسته   مراقب بود و در خلوت نشسته

که شخصی ناگهان پیدا شد از در   فغان بر داشت شیخ نیک منظر

که ای خادم چرا بگذاشتی در   خر اندر خلوتم چون داده ره

دمی کاین بانگ زد هم از جا بود   بتن چون منتقل شد تا فلان بود

بقدرت تیز جسته باز آمد   بطوری خویش بر آن کس مشتبه کرد

روا نمود آن حاجت که بودش   روان از پیش خود خوشدل نمودش

بنرمی گفت با خادم کزین پس   مده بی اذن من داخل تو کس

چون چنین کند غفار حقیقی بروی رحمت کیرد و ازان پشیمانش ماند
چون ازان نجات یابد باز باندک زمانی شیوهٔ نافرمانی را
پیشه خود سازد قال الله تعالی واذا مس الانسان الضر
دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا
عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه صدق الله العظیم

چو عضوی زان بدرد آید بعالم | اساس توبه می آرد فراهم
نشسته ایستاده می کشد آه | چه باشد ورد او استغفر الله
چو شد از کلیه در پا کلالش | نمی آید بچشم الا کنارش
چو در روشن شود از فصل باری | همان خمر اتقوا آن کو کناری
بهار اندر هوس شودی | کنار سبزه است و شیشه می
خدا هم میکند ازو بهارش | که خارج می نخواهد از قطارش
نهد بینی بعجز ان کهنه برخاک | نیاز روی پیش نعبد غیر ایاک
نمی آید بچشمش تا سحر خواب | زیارب یاربش همسایه در تاب
بگرد توبه دایم میکند طوف | مجدد توبه میگیرد بصد خوف
که یارب شرمسارم روسیاهم | غلط کردم تو بگذر از گناهم

ذنا

تو نیکی کن اگر من کرده ام بد | که بس فرق از قبول توبه تا رد
تو عصیان دیدهٔ از من مکرر | بفضل خود ببخشم بار دیگر
چو نازد حق نیازش گوش گیرد | ز رحمت بحر بخشش جوش گیرد
درین بازار کرم لطف یزدان | ز درد اوش میرساند تا بدرمان
چو درمان یافت وقتی در بیابد شک | زیادش میرود آن کینه و اشک
چو زایل کردد از روی خوف تشویش | فزون تر معصیت میکند از پیش
برای آنکه شمعش بی فروغ است | پشیمانیش بر وجه دروغ است
چو حرف صدق نبود بر زبانش | خدا بگماشته نسیان بجانش
که هر چه از توبه آرد وقت آزار | رباید از کفش شیطان غدار
چو آن رمال از صدق خبر دور | بمیل غفلت از چشم خرد کور

حکایت آن رمال که هر چند نقط بر روی کاغذ میکذاشت
مکس بجلدی از روی کاغذ آن نقط را بر میداشت مرد رمال از
سر کار خود نظر و ذباب از صورت معنی با خبر **نظم**

بکاغذ نقطهٔ رمال کی هشت | کزان گیر و حساب نیکی گشت
قلم چون در دوات از بهر آن برد | مکس آمد بجلدی آن نقط خورد

چو مه بگرفت و آمد مرد رمال ‌ ‌ ندید آن نقطه حیران گشت در حال

عوض بنهاد بر جایش دوائی ‌ ‌ نمک خود پوشش چو در اول بنائی

ز بعد هفته‌ای آمد دگر بار ‌ ‌ ندید از نقطه اصلا باز آثار

مگر ز همچنین می‌هشت چنین فال ‌ ‌ نمکس میخو و فور انقطه فال

درین صورت بماند آن قشر برلب ‌ ‌ نمی‌آمد ورا زان معنی تعجب

که من در پشت وی چندین نمودم ‌ ‌ پس آیا آن نقط چون می‌نمود

جبین این مثل در تازه داغست ‌ ‌ مزن آنگه بهر وقت چراغست

ز گوشت پنبه درکن دیده میال ‌ ‌ که پشت خود قفای آن مرد رمال

بکس شیطان نقط آن توبه توست ‌ ‌ که تا می‌آوری در می‌برد چست

مشو پس ایمن از وی باش آگاه ‌ ‌ قدم مردانه میزن اندرین راه

به نیکوئی طریق توبه بسیار ‌ ‌ فریب او مخور زنهار زنهار

که آن صیاد جادو در مصافست ‌ ‌ هزاران دانه دارد از مکاید

ترا گوید که امروز انچنان کن ‌ ‌ بفردا توبه آور عزم دین کن

مخور گولش نشان ره هویداست ‌ ‌ که فردا عذر بهر جرم فرداست

در وصف حال گوید

تو

تو هرگه زنگ از دل میزدائی ‌ ‌ چه یعنی قصه ایمان می‌نمائی

گر دست از پای دنیا دور داری ‌ ‌ بنای دین خود معمور داری

طریق فقر درویشان بگیری ‌ ‌ مدد از همت ایشان بگیری

بشوئی لوح دل از حرف تعلیق ‌ ‌ که برهی از هوای نفس زندیق

ز همت راه ملک بخت گیری ‌ ‌ چو ادهم ترک تاج و تخت گیری

خلاص آئی ز چنگ دهر ادبر ‌ ‌ بران موتا بخوانی چار تکبیر

طلاق این جهان گوئی بهر سه ‌ ‌ بشهر آری درو روزی خیر آراده

چو دیو آگه شود ز اندیشهٔ تو ‌ ‌ رگ وی پی میکشد در ریشهٔ تو

نمی‌بیند چو از قدرت بشری ‌ ‌ بحجامت میکند انگه کمینی

چو مست از بول خود گردد بخوابست ‌ ‌ پس انگه میزند رایت از آن راه

که ای ابله چه حمق آمیخته تو ‌ ‌ چه فکر است انکه آخر کرده تو

چه باشد ای فلان آیا گناهست ‌ ‌ مبادا زین غم هرگز کلاهست

گر اوج مه در آید در تک جب ‌ ‌ بگیری عاقبت رسم ترقب

همه در کجا دستور داده ‌ ‌ ترا انجا خط مامور داده

اگر این روضه بستانیست بعجب ‌ ‌ چرا انگفته پس ملی فلان کس

که او هر روز بر جای رسول است بدانائی همه فضل فضول است
قبولش نیست هیچ از حق بدبار بسی انکار دارد او درین کار
بلی باشند برین شیوه جمعی که با ایشان نباشد عین و سمعی
تمامی تنبلان و تن پرستند بروز و شب ز بنگ و خمر مستند
همه محروم از ایشان در نفورند همه چون مردهای قعر گورند
برای این فلک مهر و مهی نیست سخن بشنو که این ره جز رهی نیست
اگر هم مست کو باشد بهر حال بود از بهر پیران کهن سال
نه از بهر تو کت گاه جوانیست زمان عیش و وقت کامرانیست
پری زلوی بجو از بهر صحبت بکش در بر عروسی حور طلعت
نه بنشینی بحسرت طاق و یا جفت غذائی کت چنان باشد خور و خفت
بجوی بلکه باید خورد و نوشید پی نظم معاش خویش کوشید
براین ملت عمل مکن نه آن دین لباس از پرنیان بنما نشیمن
سبو پیش منه تا یاسمین هست خورش از نخل کن تا انگبین هست
چرا در خانه بنشینی تو تنها برو با همگنان در گشت صحرا
بگوشش نو خموشان مرده کانند که از بگذشتگان این جهانند

مگر از رفتگان دیگر کس آید مگر عمر از برای کس پس آید
تو در همکیشی همسایهٔ او قبولت می‌کند همسایهٔ او
هوای نوشت از سر میرود نشر کم جد در ستیزی پی شر
بجا دو دیت می‌سازد گرفتار دریغا می‌شوی وقتی خبردار
که بینی حقه بازت حقه بعد کلام عیشت نخواهد فسرده

چه مناسب مقام است **حکایت** خواجه جوهری و سپردن حقهٔ در بغلام خویش سنقر و منع خواجه غلام را در رفتن بسمت کوچه میدان میشوم از بیم عیاران و جادوگران و رفتن غلام از بسمت همان کوچه بسوی خانه و گرفتاری وی از قضای رب سبحان اذا جاء القدر عمی البصر و اذا جاء القضاء ضاق الفضا

همایون جوهری از بخارا که بر هر جوهری بود و الا
غلام خویش وقتی خواند سنقر بوی بسپرد از در حقهٔ پر
که این درج ای پسر می بر بخانه ولی در ره اگر رفت از میانه
بغیر از کشتنت زجری دگر نیست ترا گفتم گرت از من خبر نیست
نگو میکوشش در پاس بزنهار که در راه تو طرار است عیار

امیر نقطه با بس زبان است — مشعبد جادوئی سحر آفرین است
ندارد عقل تا می برد هوش — بیک پف میکند صد شمع خاموش
برو لیکن میا و این بحروم — مرو از کوچه میدان می شوم
چو ختم خواجه بر نصح بیان شد — مبارک درج بگرفت و روان شد
چنانکه از قضا اعمی البصر گشت — گرفتار در ذات تصور شد
قدر چون ناگهان نعلش حش داد — گذارش در خم آن کوچه افتاد
عجایب دید میدانی به آثار — که دروی بود هر نقشی پدیدار
یکایک نقشهایش مختلف بود — همه بر گونه یا و الف بود
کنار اندر زن طنازی داشت — که آن زن خیمه شب بازی افراشت
دف و طنبور و بربط چنگ و قانون — می و معجون قنب بنگ و افیون
چو سنقر پا گرفتش اندر آنجا — بیک دیدن بشد محو تماشا
که الله این چه ماوا و مکان است — مگر این منزل صدر جهان است
سما و اندر کناری دنگ و دوالم — که زندی پیش رفتش با پیاله
که وی خانم بسر سنقر تو باشی — بیا ای شیره جان سنجاقی
گناه من بود زین دیده حس — بفرما عفو کن تا صدر مجلس

بهوشش بینک زد سنقر این پیاله — مکن بر دیگر آنم حواله
چو کج می محصل بهوشش از راه — نشاندش چند دوری بر سر گاه
بمجد منقارش چندان کمر بست — که بنمودش بکلی بیخود و مست
پس آنکه دست اندر جیب او کرد — پر از در حقه مرجان بدر آورد
نهاد اندر بغل بفکندش از تخت — چو از جا برجهید آن دزد کم بخت
ز سر پرید آن مرغی که بودش — تحیر بر تحیر در فزودش
چو از خفت خویشش بر خاک سینه دید — بیاد حقه افتاد و دو بر زد
بجیب آنکه چو دست خویشتن کرد — لب از دندان گزید و درد همین کرد
گریبان تا بدامان خست یاره — بسی کوبید سر بر سنگ خاره
چه حاصل زانکه وقت شام بوده — بخواندن مرغ بی هنگام بوده
بجز کشتن نمی آید بکاری — چو بارانی که نشاند غباری
ز بعد رفتن سهراب ازین گنج — چه سود از نعره گر نشتر دارد
بگو مطرب که تمثیلم تمام است — بده ساقی که هنگام قدح جام است
بحل این قصه با تفسیر باشد — که هر شیری نه در زنجیر باشد
اگر رمزی بیان مستمع نیست — بعشرتخانه‌اش چه حاجت تماشا از

وگر بر عکس شد میل زد و انکار | هزاران جهل می‌آید پدیدار
بگوش هوش اگر گفتم شنیدی | چه حاجت بیش تر دیدی ندیدی

ای طالب سالک از مبنای مراتب توبه و اوصاف آن شراب آگهی کشیدی و برخی از تعریف آن شنیدی پس بدانکه هر شراب را نقلی در کار است و نقل شراب توبه مصاحبت اخیار و مصاحبت شایسته کاران است بر تو باد که بعد از حصول شرف توبه جز همنشینی نکوکاران و یاران طریق اختیار نکنی و از دوستی اشرار و بدکاران مردم ناسپاس که در معنی حزب الخناس باشند دوری گزینی انگیخته این ابیات بسیار رموز معانی آن یاد و خاطر بدار و بر آن قرار عمل گیری و تکلف نورزی

بیا دفتر ز هر لوثی بشوئیم | سخن از صحبت پاکان بگوئیم
که هر میراست خود نقلی بعالم | شراب توبه را نقلی بود هم
چه باشد نقل آن دیدار خوبان | نشستن روز و شب در بزم ایشان
ز بعد توبه بهر ره نوردان | بود گفتار خوبان آب حیوان
دگر زیشان که نز ابنای جنسند | ببر زیرا که شیطانان انسند

مبادت

مبادت وسوسه آرند ایشان | که از نو باز رو آری بعصیان
پس از آن مسئله این دور گیری | که آخر جور بعد از کور گیری
بدان بر رودی اند و آتش تیز | تو با نیکان همین بنشین و برخیز
که آب رحمت و باد بهارند | بهر ناسازگاری سازگارند
اگر همکاسه با عطار باشی | بهر جا غیرت گلزار باشی
اگر گلشن گرفتی گلشنی‌ئی | دگر گلخن گرفتی گلخنی‌ئی
گر از آن نیستی فلا این مشو هم | نمی‌آئی بآن با این مرو هم

مناجات

الهی پی دم مردان ندارم | حریف خیل بی دردان ندارم
شراب سفله در ساغر میارم | ثنا خوان خزف گوهر میارم
بجان ساز از سنگ آهو شکارم | مکن از مرغک هر دوره خوارم
که این مرغک همان طاوس باغ است | که در پاش ز شیطان نمک داغ است
که آن سنگ آن سنگ با غنی است | که با اصحاب هر جا در شمار است
الهی هر که از کوی تو بنود | دل از کف داده روی تو بنود
هزاران بار از آن بیزاریم ده | بکش دست از دی و پا داریم ده

اگر خوان بدان از من و سلواست / مرا آن من و سلوی زهر قتالست
ز نیکان لیک اگر نان جوین است / مرا آن نان جو گز انگبین است
به نیکان ار ضمیمم بودن بگلخن / نخواهم با بدان رفتن بگلشن
الهی از تو میجویم قرینی / که از دوران نجوید همنشینی
بپرور از خسان خلوتگه من / مده در کوی ایشان هم ره من
رفیقی کو نفاق اندیشه باشد / نه بر وفق وفاقش پیشه باشد
گریزانم من از وی بار الها / بسان افعی از پاپا حمیرا

افسانهٔ پاپا حمیرا و خاله زینب

زنی پی پی حمیرا نام در بلخ / بشویش زندگانی بود از وی تلخ
که با وی در نمی آمد بسازی / مدارش بود بر ناسازگاری
بفن از جادوان بابلی بود / برخ همچون عجوز کابلی بود
به تنگ از وی بسی بیچاره آن شوی / برای چاره میگشت او بهر سوی
در آخر حیله آمد بفکرش / که تا خواهم کردن بند فکرش
زره آمد که ای پاپا حمیرا / عجائب لعبتی دیدم بصحرا
بیا تا بر تو بنمایم که خیر است / که از تقریر تعریفش برتر است

بصحرا

بصحرا بردش آن صاحب فنون / که بنماید بچشمش صنع بیچون
در آغوشش بسر آمد چاهی / بگفت ای آنکه رشک مهر و ماهی
بپایان کین آن دری با شد نسفتم / درین چاه است آن لعبت که گفتم
چو سر در چاه کرد آن زال ادبیر / بزد سرپا بچه گردش سر از زیر
فکندش تخته سنگی نیز از پی / که من این روز می دیدم کجا کی
چو از آن ماجرا وارست در حال / بسوی خانه آمد فارغ البال
ز بعد ساعتی تشویش آمد / پشیمان شد ز کار خویش آمد
که دیدی من چه کردم چون کنم حال / چه سازم چاره زین بازجر اطفال
همان بهتر در از چاهش بر آرم / سرش با ناخن لطفی بخارم
بجوئی نقد و وز وعده جائی / بجانش افکنم مهر شعاعی
بدوش افکند آنکه حبل و زنبیل / بیامد بر سر چه خواجه گر زنبیل
بچه سر کرد اول داد آواز / جوابی خیز نشد در گفتش او باز
بگفت وای در قهر است با من / که من میدانمش خویش حیله و فن
بیا این آنکه حبل و زنبیل / بزاری گفت یا جانان گر زنبیل
گناهی رفت دیگر باز مستما / غلط کردم بیا اکنون ببالا

کشید آنکه رسن با جان غمگین / بغایت دید زنبیل است سنگین
بخود گفتا نگفتم میکند ناز / وگرنه زنده است آن دختر باز
بخن کوته که آمد خواجه زنبیل / بصد زحمت بزیر آمد ز زنبیل
بدید او خفته در وی ازدهایی / عجایب افعی اشتر ربایی
پس آن بیچاره از رخ رنگ و از روی بخت / بزد پس بر زمین زنبیل و بگریخت
ز افعی بانگ بر وی کی نکو مرد / برای حق ز من مگریز و برگرد
مرم از من که هستم بندهٔ تو / شدم تا زنده ام شرمندهٔ تو
تو بر من کردهٔ احسان بسیار / که وصفش در نمی آید بگفتار
خدایت اجر بدهد در دو دنیا / که بر ماندیم از پی پی حمیرا
بپاداش چنین لطفی و احسان / ترا یک خدمتی آرم نمایان
بامشب میروم در خانه شاه / بپای دخترش می پیچم آن گاه
بسی آرند افسون گر بیچاره / من از پایش نمیگیرم کناره
تو انگاهی بیا بر کوی سلطان / که من دارم پی این درد درمان
بشرطی کز ازای این کرامت / تو دختر را کنی بر من عنایت
بگوم بم هی تو [illegible] / ابن عمید چه [illegible] آدم

مرا کم

دگر هیچ [illegible] / بگو تا [illegible]
بگفتم هر کهی من راه چاره / توام از تیغ میکنم پاره پاره
قبول شاه رفته گفتهٔ تو / شود پیدا از بخت خفتهٔ تو
تو انگاهی بیا در قصر دختر / بمن چشمی بیفکن خیره بنگر
در ابرو چین در آور لب بجنبان / که من فی الفور میکردم گریزان
ولی از بعد این هر که دوباره / بگو بنهندت بجای بهر چاره
مخور زنهار از ایشان ریشخندی / که از من بر تو می آید گزندی
چو افعی این فسون برخواند با مرد / ز چشم او بماندم رو نهان کرد
چو فردا صبح آمد حشر شد راست / بشهر از هر طرف فریاد برخواست
که دوشب افعئی بجان چو ثعبان / از که هر دو پای دخت سلطان
نمی بلعد نه میسازد رهایش / مگر رحمی کند بر جان خدایش
وگرنه هیچکس را نیست یارای / که بتواند گذر کردن در آنجای
همه افسونگران رفتند بگیر / بچشم گریه برگشتند از آن در
جوان مرد این بشارت گشت شنود / سری از ذوق گل بیهوش افتاد
یقین بر قول افعی کرد در راست / پس آنگه خویشتن رفت و بیاراست

مخنث کف کحل ساخت دیده — سبال از پشت لب تا پیچ چیده

بسر بنهاد دستار کلاهی — برخ افکند نازک طیلسانی

بدست آورد تسبیح و عصائی — بدوش انداخت هم پشمین ردائی

بنای خویش بر کوک و کلک کو — بگردن حلقهٔ تحت الحنک کو

حمایل ساخت مصحف سیمسانی — بپایش نیز نعلین یمانی

همه اسباب نحو آماده بگرفت — بزیر کش نقش سجاده بگرفت

بدین دستور پس در راه آمد — بسوی بارگاه شاه آمد

خبر دادند نزدیکان بسلطان — که شیخ آمدست از ره بدینسان

بنزد وی پادشه هم شیخ را خواند — فراوانش نوازش کرد و بنشاند

ز بعد ساعتی از آن فسانه — سخن آمد زیک سو در میانه

بسلطان گفت شیخ پاکدامن — که حق بنهاده درمان در کف من

کرم بدهی تو آن مرضیه بانو — من اندر چاره اش می آورم رو

دگر بیچاره ماندم من درین کار — بگو تا بر کشندم بر سر دار

شهنشه گفت ما را هم قبول است — که جانم دایما زین غم ملول است

ز جا برخواست پس شیخ مظفر — بیامد تا درون کاخ دختر

بدید آری همان افعی رفیق است — که در گفتار و عهد خود صدیق است

به تندی شیخ توسن از طرف راند — جهان بر چاپن نمود و آنجا بماند

همین بُد ناگهان آن افعی از رفت — بسان باد صرصر از میان رفت

خبر بردند بر شاه زمانه — که الحق این بود شیخی یگانه

بمحض آنکه واخلاص شد بشیخ — که افعی گشت از آنجا روانه

نه دیدستیم هرگز مثل او کس — حکایت مختصر کردیم از این پس

خدا افضل شیخ بوالعلا کو — بعهد خویش آخر شد وفا کو

چو یک چندی گذشت از این میانه — بهر جا رفت صیت آن فسانه

که روزی ناگهان تا قرب درگاه — رسولی در رسید آمد بر شاه

بکف طومار خوش اسلوبی آمد — ز شاه کاشغر مکتوبی آمد

بمضمون آنکه ای والا برادر — مرا باشد یکی بیچاره دختر

یکی افعی گشته پیچانش بگردن — غم آن ماجرا نتوان شمردن

شنیدستیم ای زینت ده تخت — ترا فرخنده دامادی است خوشبخت

که او از شیر در دل زهره دارد — ز اسماء الهی بهره دارد

توقع دارم از راه اخوت — که بر جانم گذاری بار منت

روان سازی بدین سامان بزودیش / کز آن فتنه‌ست از دفع این شر
چو فارغ شد دبیر از خواندن نامه / بشد شه در بر شیخ فسانه
بوی گفتا حدیث قصه این است / حکایت آنچنان و آنچنین است
دگر شیخا بگیر از ما بهانه / بسوی کاشغر میشو روانه
سخن ناورد و گفتا هیچ از بیم / جناب شیخ لابد گو تسلیم
در آخر چون برفتن گشت ناچار / بشهر کاشغر آمد بالغار
پس از طی تعارف شیخ مضطر / درآمد عاقبت در پیش دختر
سر از جا راست کرد افعی برآشفت / غضبور شد بتندی اینچنین گفت
چه میخواهی ز من ای خاجه کرنیل / که آئی از پی صد فرسخ و میل
نگفتم گر بخواهندت بیچاره / مکن دیگر قبول آور کناره
چرا کردی تو عهد فراموش / نکردی آن وصیت حلقه گوش
چو گفت تو سنش قشقار از تک / بپاسخ زود گفتش شیخ زیرک
که ای نگرفته اندر دستی پاس / ندانستم که باشی قدرنشناس
من از بهر تو بس منزل بریدم / چه زحمتها که در این ره کشیدم
برای حق دیرین جان فشاندم / تو می‌آری کنون تهدید تندم

دریغا

دریغا زحمت من رفت بر باد / چه میگوئی عفی الله خانه آباد
تو پنداری که من از بهر چاره / هلا تا رانده‌ام این قدر باره
که از من زحمه میگیری بتارک / همین مرگ توت باد امبارک
مرا کاری نباشد با تو اما / برون آمد ز چه پی پی حمیرا
چو این حرف از یکی صادق شنفتم / دو اسپه آمدم تا با تو گفتم
تو خود دانی دگر امروز و فردا / کز این شمع محبت پای حمیراست
چو افعی این سخن بشنید در حال / تو گفتی داشت چون مرغان پر و بال
بطوری گشت از آن منزل گریزان / که در جوف هوا پرند مرغان
تو هم گلبن زیار بد بپرهیز / کم از ماری نئی بگریز بگریز

ای طالب صادق مصاحبت رفیق ناموافق و معاشرت حریف
غیر صادق بسی بار از درستی افعی و پی پی حمیرا بتر است بتجربه
زمانه و جابجو بسی کسان دنیاپرست فریب مخور و بر لبشخند
آنها دل خوش مساز که همه دغل پیشه و دغا اندیشه اند جمله
مزور و منافق باشند و دورنگی و دوروئی سرمایه دکان ایشان است
محبت و وفا در کالای وجود آنها نیست چنانچه با تو بحث ظاهر

با تو جوششی دارند و اظهار دوستی و اخلاص می‌کنند گول مخور از من
بشنو غرضی دارند بیت به غرض بود فلانی در جهان غیر جسم و
غیر جان عاشقان عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند از کل هر که شد
مشتاق جزو ابرش و گروش آنها با تو از چند وجه بیرون نیست
یا مالک درهم و دیناری یا مقرب سلطان و حاکمی یا منصبی داری
که بواسطهٔ آن منصب در رجوع بتو چاره ندارند یا گذشته
ازین مراحل صاحب خوارقی یا مستجاب الدعوه بقلم رفته و الا من الله
گفته شد چنانچه وحید عهد و نادرهٔ زمان باشی که با تو سر و کاری ندارند
پس در حقیقت محبت تو نیست شد دوست دولت و مکنت و منصب
و مقام تو اند بر تو سلام نمی‌کنند در معنی بسفره و خوان تو سلام می‌کنند
قرب اشخاصی چنان باعث بعد است از مبدأ بیت در حقیقت دوستانت
دشمنند که ز حضرت دور و مطرودت کنند بسی زنهار دار همت
که بعبث عمر و مال خود در صحبت هر ناکسی صرف نسازی و جز با اهل الله
و فقرا و دانشمندان حکمت پژوه در نسازی دست از آستین
دوستان مجازی بدار و دامن دوستان حقیقی بیت بیار

دیگر

و چنانچه این دولت و نعمت ترا بقسمت نباشد پس تا می‌توانی
از اهل دنیا گریزان باش مثل افعی از شنیدن اسم پی جمرا جز
بضرورت معاشرت اینها اختیار مکن که مصاحبت اینها
طالب را به تیه غوایت می‌کشند در طلب وارسته باش که ترا بطریق
هدایت میرسانند اینک کشش چند نیوش نظم بسیار و خاطر پریشان مدار

برو یار وفاداری بدست آر ز مهر بی‌وفایان دل نگه دار
که این یاران دغل کار رو در روند نباشند از محبان بل عدواند
حضور اندر ثنا خوانند و مداح غیاب اندر چو ثعبانند و تمساح
حضور اندر حبیب و یار باشند بغیبت گرگ و یوسف خوار باشند
بدعوت گر نمی‌خوانی نخواهشان به شتمت جز نمیگردد زبانشان
گر افزون نیست آب و دانهٔ تو نمی‌آیند در کاشانهٔ تو
بروز دولتت یار و جلیسند تمامت سور و فرش و کاسه لیسند
زمانی در نگیرند از تو دوری که مارا چون تو یا باشد صبوری
تو آدم نیستی باشی فرشته خدا گویا گلت از جان سرشته
بخلقت ختم صورت آفرینی جهان را رحمة للعالمینی

نظیر خود نمی بینی بصورت مگر در آینه وقت ضرورت
دران عهدی که رستم نامور بود کیش از زور بازویت خبر بود
چه یکحرف از نوای فرزند فایض چه یکدفتر سخن از ابن فارض
تو هم باور کنی گفتار ایشان خوش آری یا دم و دیدار ایشان
می اوصافشان سانو خرابست که چون دریا بچشم آید سرابست
پسند افتد بگویم ریشخندست بگوی ار ریشخند افتد پسندست
بگوشت آن مدایح چون کند راه بکبری دعوی انی انا الله
چو فرعون خوی از مدح هامان ولیک آری تو آن دعوی به پنهان
ز بی مغزی نگنجی پس تو در پوست بامید که آن بزغاله آهوست
طعام آری و خوان نهی بمجلس که باشندت هم مداح و مونس
نهی از عشوه یکدستی بزانو بکبری دست دیگر را به پهلو
که وای از درد پا رفتم از دست بشارت جایت اندر جاید اقبال هست
بگو با یاسمن طباخ مهوش بروغن این قدر شبها مده جوش
که ملّی بوالعلا با خلاصه عزت بطبخی انچنان نارند رغبت
نمی دانی زره قیمه دور کلان داری که در ظلمت بود نور

ترا تا هست روغن با هریسه بوندت آن کسان قوم و قبیله
تهی از گندمت چون گشت انبار تو خواهی ماند چون آن موشک زار

فسانه

بسالی کشت دهقانی نکو شد پس از عمری بکامش آرزو شد
چو بر کام از تمنا کارش آمد ز گندم تا بطاق انبارش آمد
چو دهقان بسته محکم بار خود دید پر از گندم تهی انبار خود دید
ز آهن نو بران قفلی گران بار بکل اندود و آنگه درب انبار
زکوکب دیده بختش زبون بود برون میدید و غافل از درون بود
که در انبار او موشی مکان داشت گوی از بهر جنگ گربکان داشت
پی جو بر زمین میزد بن دم که تا که بر سرش بارید گندم
زجا برجست گنجی بیکران دید بفرق از چتر دولت سایه بان دید
زخوشحالی نمی گنجید در پوست که یارب این بشارت از چه ابروست
بگوناگون زبان در شکر میراند باخلاص تمام الحمد میخواند
که عمری گرچه دیدم فاقه سخت زخاک آخر کشیدم رخت بر تخت
می دولت زجام صبر خوردم چه بعد العسر یسری طرفه بردم

ز اندوه خمار غصه رستم | درآمد عز دولت بدستم
براین منوال بودش قوت گه چار | که بگذشت از میان روزی سه یا چار
بصدق ان الانسان لیطغی | بدر برد از گلیم خویشتن پا
گشاد از آستین پی وجه تدبیر | چو اخوان الشیاطین دست تبذیر
مدار امر بر اتلاف بگذاشت | بنای کار بر اسراف بگذاشت
که در این بین ز ران انبار غله | خبر گشته بموشان محله
بر آن موشان یکایک جمع گشتند | همه پروانه آسا گرد شمع گشتند
سلام و کرنش آموخته یکسر | همه بر سینه دست استاده در بر
در افسون تحیت باز کرده | نوای چاپلوسی ساز کرده
یکی بگرفت رسم جان سپاری | نمیکردش بجز خدمت گذاری
یکی در مدحتش طرفه می سفت | بتعریفش حدیثی تازه میگفت
یکی میرفت با مژگان سرایش | یکی میزد باشک آب فضایش
یکی از این و آن میجست پیشی | نمیکردش بجز دعوی خویشی
یکی میگفت من خود خانه زادم | بحمد لله که باز اینجا فتادم
محصل آنکه قیدش گفته گفته | بدان منوال صحبتش گفته گفته

که بی یاران لب ساغر نمی‌بود | ببالین بی حریفان سر نمی‌بود
تمام روز فکر عیش شب داشت | که شبها تا سحر بزم طرب داشت
فضای باغ صحن محفلش بود | گل سوری فراش منزلش بود
خورشهائی که بود از هر کناره | کباب و نقل و ریحان بی شماره
بهر قسمی در لذت گشاده | مغنی ساده مطرب خط نهاده
شفقتها بحال دیده میگو | بلون مختلف می چیده میگو
قدح مملو ز راح ارغوانی | صراحی پر ز آب زندگانی
بهم آمیخته شمس و قمر داشت | شراب و جام چینی زر و گهر داشت
همه چون زهره چنگیش قوال | که دل از یاره می‌بخشد و خلخال
وشاقانی همه سرخوش فتاده | همه بند قبا از هم گشاده
عذار ساقی از خوی گشته رنگین | زتاب می همه آورده پروین
نوای چنگ و آهنگ چغانه | غم و اندوه می‌برد از میانه
دف خوش دایره گاه جلاجل | سیاهی می‌زدود از نقطه دل
ز عود و مشک چین صد اخگر دود در دو | بمجلس بس بجز عنبر نمی‌بو
حریفان مست از هر سو فتاده | سر این در کنار آن نهاده

شنیدی که جان من کلان موش فن بد — چه عیشی بهوش از طغیان مخزن
دلی خرم ز کنج پیکران داشت — سری خوش از لقای همستان داشت
نمیدانست کان قوم فسون ساز — نبیند الا احسن رفیقان دغل باز
بوقت سفره و خوان یار باشند — رفیق درهم و دینار باشند
بخویی که بدخو با به پیشش — قبول افسانه بودی ز شخندش
لهذا بذل بی هنگام میکرد — بجای پخته کار خام میکرد
مدامش همه اندر شیشه ان بود — سر شب تا بصبحش نشئه آن بود
گذشت از آن میان چندی هفته — قضا طرح غلا و قحط افکند
بیامد مرد دهقان با دل شاد — شنیدم چون در انبار بگشاد
بگندم دید نقص بسیار رسیده — بحیرت هوشش از سر شد پریده
لب از دندان گزید و کف بکف کرد — همین رفت از سرش بر آسمان گرد
بسی بیچاره خون از دیده بگریست — چو دید آخر علاج و چاره ای نیست
بحمالان و خیل آمد بجوشش — بزودی نقل کرد از آن مکانش
در آن هنگام موشان سیه هشیار — خراب افتاده بد از می دوشش
که ناگه موشکی هشیار گردید — خبردار از وقوع کار گردید

امدی

ز شدت چند نوبت بر سر آمد — ببالین رفیقان اندر آمد
بزو آیی بروی دوستداران — ز بیخویشی بخویش آمد یاران
بگفتا با حریفان صورت کار — حدیث گندم و اخراج انبار
بسی جیب اندرین معنی دریدند — پس آنکه صورت این گونه دیدند
که بی آگاهی آن مهش بدبخت — فرا گیرند از آن منزل همه رخت
چنان گوشه و برستند محمل — بران موشک زهی جان غافل
ز بعد رفتن یاران از آن در — گرفت از خواب مرگ خویشتن سر
خمار اشکن پیاله شد طلبکار — نظر چون کرد حتی لیس فی الدار
شگفت آمد و کیف از سر بدر کرد — ز جا برجست و از هر سو نظر کرد
ندید از دوستان اصلا نشانی — تعجب میفزودش هر زمانی
ز حیرت رو به جستجوی آورد — سوی انبار گندم روی آورد
چو مخزن دید ناگه خالی از نال — کشید آهی و جان بسپرد در حال
خدا را ای پدر رفتار بند میگیر — وزین افسانه نصحی چند میگیر
مکن با اهل دنیا آشنائی — مجو زان قوم غیر از بی وفائی
که من بی تجربه راهی نپویم — سخن بی امتحان با تو نگویم

بکش در کشش جانان دردانه‌ام | که رنجی نیست در افسانه‌ام
بپرهیز از رفیق لاابالی | مرو در کوی عشاق خیالی
ترا کاری بدرویشان نباشد | گرت پیوند با ایشان نباشد
حدیث این جماعت طول دارد | باغلب این بیابان غول دارد
مشو در قید از دید کرامات | که بیدق میکند هم شاه را مات
بمعنی خوش بصورت درگری باش | بباطن روز و در ظاهر چو شب باش
معانی چون نمی گنجد در حرف | بقیل و قال عمر خود مکن صرف
بارباب ریاست در میامیز | ز حکام و سلاطین هم بپرهیز
بعلم بیعمل خاطر مکن خوش | چو دیدی صبح آنکه شمع می کش
ولی زنهار اینجا با خبر باش | ز شید صبح کاذب با حذر باش
بوعظ مختلف منبر نهادیم | ز دور مسئله دور اوفتادیم
که باید دور از اغیار باشی | بمردان خدائی یار باشی
بیک سوزن ز نقش شیر نجهی | حضور اولیا از دست ندهی
که تو جزوی ولی حق بود کل | سبو را نیست جائی پیدم مل
رفیقی جو که با تو یکدل است او | به پیش تیغ حکمت بسمل است او

زعی

زعشق آن پری دیوانه می‌شو | برای شمع آن پروانه می‌شو
اگر با ذوق وصل دوستانی | بدوزخ در بهشت جاودانی
وگر اندر وثاق دشمنی تو | بگلشن در میان گلخنی تو
مکن ترک محبان موافق | مشو دور از بر یاران صادق
که ره رو بی رفیقی ناصبور است | رفیق از بهر ره آری ضرور است
نمی آید بچشم مرد ره رو | ز طول ره بشرط یار پیچو
ولیکن یار میگویم نه اغیار | که هرگز شیوهٔ گل نابد از خار
نباشد خار بهر زیب مجلس | گلست آن آنکه است او را مونس
چو ترک خار گرفتی درین باغ | نه بینی غیر زاغان از کمن بلبل و زاغ
همه گرگند و اخوان الشیاطین | عدوی گوسفند و ره زن دین
ز بهر دون همتی مشکل لب نان | گران نان خاک در دو خیل رجحان
علف خوردن تحت حق تعالی | بود خوشتر ز نان مرد دنیا
بپوشی گر تو کفش بی کلاهی | بود بهتر ز تاج پادشاهی
سر کوی فقیران خوش آیین | شرف دارد براورنگ سلاطین
که این کردن کشان محض غرورند | که آن شاهکان دریای نورند

برو باری بجو مردان مقبل / که بگشاید زدمشان عقدهٔ دل
نظرشان کیمیای بی نشانست / اگر خود کیمیائی هست آنست
بصاحبدل اگر در می رسیدی / ز دریا در بساحل می کشیدی
کله بفکن بپای سرفرازان / مده دل جز بمهر دل نوازان
سلیمانی بجان دیوی بقالب / که ات بر خاتم دل گشته غالب
مشو راضی که عفریت آن تو بود / بگیرد ملکت فرزند داود
بدشمن گر سپردی منزل دوست / در آخر دشمنت از سر کشد پوست
بنومیدی ز پا منشین بزن دست / بتاریکی مرو شمعی بپاست
حسین الدین محمد حاج اصحاب / زبان قدس درش معراج اصحاب
اگر آن نیر غرا نهانست / ولیک این کوکب دری عیانست
اگر آن بحر از موج اوفتاده / شط این دجله و جیحون گشاده
خوش آن ناری که جفت نور گشته / خوش آن دیوی که جفت حور گشته
نه آن بلبل که وصل زاغ جسته / گل از کف داده خار باغ جسته
چرا با مردگان پیوند داری / مگر از جاودان دل بند داری
چرا از آب و گل کمتر بپوئی / چرا با زندگان صحبت نجوئی

مرحبی

نه می بینی که خاک مهربانان شد / بجان پیوست و جزء عاشقان شد
اگر هیزم نمی شد جفت آتش / نمی شد خام ناخوش پخته خوش
چو آهن در درون کوره افتاد / عیار و راهنش بس محکم افتاد
نه سیل از اجتماع قطره برخاست / بدریا قطره جمع پیوست دریاست
بکشت ار دانه اندر نمی گشت / بدان سان خرم و خضرا نگشتی

ای طالب سالک دوری و حذر از ابنای غیر جنس لازم است وگرنه وگرنه بجان جویای یاران هم جنس میباید بود بیت خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار اتصال با ابنای جنس نعمتی است بزرگ رحمت در جمعیت یاران همدل موافق دوستان با حقوق صادق است طالب در وقت سیر و سلوک با هم قدم گرم تر خواهد شد ع اسب با اسپان یقین خوشتر رود در مصاحبت و معاشرت با اهل طریق که خلان وفا و اخوان صفا باشند طالب از طلب و سالک از سلوک باز نمی ماند و بدر شوقش در مساق تعطیل نمی کاهد بلکه آناً فآناً و دقیقه بدقیقه هر ساعت میل و اشتیاقش زیاده می شود لحظه از کار باز نمی ماند حیث هوای

نفس و خرد اندیشهٔ قاصر بر کشور قلبش بگمتر ترکتاز آمد تا دل مجموع
عاقبت زنده نشود چشم جان از نور عشق منور نخواهد شد وصال
وصال منشان طالبان بصیرت طلب را جواهر سرمه ایست کامل النفع
و تشنه کامان بادیهٔ سلوک را چه جای ماء معین که سرچشمهٔ آب حیوان است
و فوق صفت دریا جوهای اهل خدا می باید بود موسی وار مصاحبت
خضر دلان را از حق درخواست روایت کردن اما زبان اعتراض
در کار ایشان بسته باید داشت تا علامت وداع هذا فراق
بر ناصیهٔ دل رهروان نگردد فواید صحبت و اتصال یاران
موافق بسیار است کمی از حکایت منظوم بیده تا شمهٔ از آن ظهور یابد

حکایت

شنیدم در عرب بوده است پیری — فلاطونی بحکمت بی‌نظیری
بوقت نزع فرزندان خود خواند — ز شفقتشان بدور خویش بنشاند
یکی را پاره چوبی داد در دست — که اینش بشکن پسر آن چوب بشکست
پس آنگه بست بر هم چوبکی چند — همش بسپرد بر فرزند دلبند
که ای در باغ دل نوباوهٔ من — تو اینها را پدر این نیز بشکن

گرفت

گرفت آن نوجوان خشک بسته — نشد اما بزور وی شکسته
ز قوت بازوان هر قدر بفشرد — نگشت آن چند چوب مجتمع خورد
یکی گفتا بشیخ خوش بشارت — کزین فرمان چه بودت در اشارت
بگو ای پیر دوران ما چرا گفت — بپاسخ در جواب او چنین گفت
که این رمزی ز اسرار وفاقست — نشاید در میان اتفاق آفت
که چون فرد آمدی خاصیت سستت — بآسانی توان دادن شکستت
ولیکن گر رفیق و یار داری — کجا پروا ز اغیار داری
تعلق گر نبودش یار با تو — کجی ملبوس یا مفروش کی بود
مدام القصه در فکر همین باش — موافق یار کی از چوب آتش
حدیث رحمت آمد در جماعت — کمال فقر نبود جز به صحبت
اگر انگشت ناید در بر نار — نبودی تا هست و باشد تیره و تار
مهر جز بار یاران موافق — که بینی جنس بر جنس است عاشق
اگر دیوانهٔ مست الستی — وگر پروانهٔ آتش پرستی
نمیگویم محبتی یا حبیبی — اگر با گل نشستی عندلیبی
جعل با مشک از فرهنگ دارد — ابوجهل از محمد ننگ دارد

ز قمری جغد دل بندی ندارد — زغن با کبک پیوندی ندارد
کجا زندان قرین باغ باشد — زغن را الفتی با زاغ باشد
نشاط عندلیب از یاسمین است — که عیش هر کس از قسم قرین است
اگر سروی به بستان می برندت — وگر ماهی بگردون می کشندت
هوای سبزه جوی و جوی آبست — خمار آلوده در نازش شرابست
ندارد وصلتی خفاش با نور — چه باشد نسبت زنگی بکافور
خزف با در نگوید ساز کاری — چو هیزم پاره با عود قماری
نمی بازد پری با آدمی زاد — بخاک الفت نگیرد شیشه باد

ای طالب سالک دانشمندان میگویند جنسیت علت ضم است و هرگز دو کس بی جنسیت بضرورت با هم آمیزش و الفت نگیرند تا در میانه رابطهٔ معنوی نباشد در صورت به لزوم پیوستگی انها بیکدیگر نخواهد شد و چنانچه بدون جنسیت با هم معاشرت کنند خالی از علتی نیست محض انکه برفع آن علت شود آن اتصال بافتراق مبدل گردد بیت اگر عمری سوی علو افکنی سنگ — که آخر سنگ را بر سفل آرد آهنگ چه مناسب مقام است این حکایت

حکایت

حکایت

بدست آورد زاغی بیضهٔ باز — بزیر خود گرفتش با صد ناز
مراقب آمدش تا گشت فرخ — ز فرخی جوجهٔ بازی شد خوش شوخ
چو در کوی تمیز افتاد بارش — برفت از آینه زنگ غبارش
تعجب آیتی در گوشش او خواند — ز طور زاغ و وضع خویش درماند
که من فرزند این مادر چسانم — چرا او جنس من نی من آنچنانم
نه در صورت بیک منوال باشیم — نه در سیرت بیک احوال باشیم
پر من روز و بال او بود شب — چه اش نسبت بشیر و شیر ارنب
نمی بینم بخویش اصلا نشانش — نمی مانم چو دیگر بچه گانش
درین اندیشه دایم فکر میکرد — چو فکرش بسته می شد ذکر میکرد
که یارب از میان این بچه بردار — درین ماوی مرا سرگشته مگذار
بهر گه زاغ صید موش میکرد — ز اصرارش بکره تا نوش میکرد
برای آنکه از طبع بلندش — نمی افتاد آن خوردن پسندش
ولی ناچار بود و در اباحت — بأکل میته میکرد او قناعت
سوای صبر و رو پوشی نبودش — علاجی غیر خاموشی نبودش

نظر چون کرد آخر حق بحالش / عیان شد قوتی در پر و بالش
سر اندر ذوق بی اندازه دید / که در سر عز شراب تازه دید
بر زاغ آمد آنگه خوش برافراشت / بیکبار از طبق سر خویش برداشت
که ای ما در بدل دارم غباری / که بردم با بر آن در روزگاری
نهان می داشتم عمری فزونش / مشو در هم که میگویم کنونش
اگرچه از تو باشد منت جانم / ولیکن من نه ازین آشیانم
که می بینم نه شخصی سایه تو / مرا مادر نباشی دایه تو
مسلمانم نمی یابم درین دیر / کرم کردی جزاک الله بالخیر
مگر از من بتقصیری که دیدی / بهر لحظه ضرر از زحمت کشیدی
اگر در حق می دیدم برادر / جدا هرگز نمی گشتم ازین در
ولیکن هرزه بشنیدن ندارم / چه سازم طاقت ماندن ندارم
من اینک می نهم از دست / ولیکن التماسی با توام هست
که دارای کدامین کشورم من / در درج کدامین سرورم من

جواب زاغ

چو زاغ از بچه باز این قصه بشنفت / بسر زد دست و با صد درد دل گفت

که ای زاغ درونم هم از تو / گل پژمرده ام را شبنم از تو
سخنهای تو از سر برد هوشم / چه حرفست آنکه میخوانی بگوشم
کدامین تیر خذلان بر دلت خورد / چه شیطانی ندانم از رهت برد
بدیشب سایه کوی که دیدی / در امروز از بچه روی که دیدی
دماغ اندر چها داری ز سودا / چرا شب بچه می خسپی به تنها
تو فرزند منی من مادر تو / برادر این بود آن خواهر تو
کجا این ماجرا آیا شنفتی / که گفتت این عجائب از گمان تو
که از ظن بد این بد مایه کو / که بر مادر خیال دایه کرد
چرا از زادنم انکار داری / چرا از مادریم عار داری
دریغا شد دلم آخر شکسته / بروی سینه ماندم دست خسته
بکلی زحمتم بر باد دادی / چه خوش بر مادریم داد دادی
که اول در بغلت می فشاندم / کهی پستان بلب در می نهادم
اگر آن شیر می دادم به حنظل / کنونم انگبین می داد بدل
تو شرحی از گزاف داری / بفرزندیم استنکاف داری
چو می نایی رها این منت من / مکن باری فرامش زحمت من

چو خیرم می‌نبخشی قول مشهور   میفکن کاسه‌ام از کف تو بر دور

نداری آگهی از آنچه دیدم   ز نقصد یعنی که در بایست کشیدم

ازین رو مسکنی پنج نهادم   که میدانم بدیدار توش دام

نمی‌سازم زمانی با فراقت   در اینک میکنم با القره عاقت

ندانم موجب دوری چه باشد   سبب از بهر مهجوری چه باشد

بحمد الله که مسکین گوشه است   اگر ضر من نباشد خوشه است

نبی گو رتبهٔ والا گرفته   قناعت کنز لا یفنی گرفته

بغربت عزم کردن عیش حیلت   وطن هشتن عبث از تنگ‌بختی

پاسخ بچه باز مر زاغ را

چو این افسانه برخواند آن فسون ساز   زبان بگشود باز اندر جواب باز

که ای حیرت بنازم پروریده   بگردن طوق از منت کشیده

تو گمراه زان ازین افزون ندیدم   بغربت از وطن رفتن گزیدم

چو در معنی نباشد نسبتی چند   بصورت می‌توان یک داشت پیوند

نه تیری خورده از خذلان کیانم   نه از کف بچه شبیطی عنانم

بسوگند تو ناید باور من   نبی مادر بود الله مادر من

تو شام تیره و من صبح روشن   کجی کی نقره میزاید ز آهن

چنان فرعی ز اصل پاک زشت است   نشاید کز تو ام باشد چنانست

چه شد خورده باشم از برت شیر   ولی شیر آن قدر را نیست تاثیر

که زورش قلب با هیبت نماید   حرارت از دمش سردی فزاید

کنون کان کارت از اندازه بگذشت   منت الزام هم می فکنم گذشت

بگفت این وز سنان مخلب تیز   بقصد قتل وی شد حمله انگیز

که گر قصد قفس نکنی بی بهانه   تراخون ریخت خوار هم در میانه

چو اندر کاسه دید آن زاغ این آتش   سر خویش عاقبت انداخت در پاش

حکایت کرد بی قصه نهفت   حقیقت را بواقع پیش او گفت

که مرغانرا تو سلطان زاده هستی   تو عبد کس نئی از لعبه هستی

بود مرغی که نامش باز باشد   باوج چرخ در پرواز باشد

بخون ریزی و خونخواری دلیر است   ز شوکت بر همه مرغان امیر است

تو از نسل همان عنقا مکانی   که بر مرغان عالم حکمرانی

چو باز آن مژده در گوشش در آمد   ز خوشی یکپوستش سر آمد

بسا غر چون شراب آگهی دید   در تنگ آنجا نمودن ز آگهی دید

وداع زاغ از حق کمن کرد / بپرواز آمد و عزم چمن کرد
هشاوانکه بجهاری گذارش / یکی کبک از قضا آمد دو چارش
نمید انست اگرچه طور قیدش / طبیعت ره نمون آمد بصیدش
چو از وی طرفه لحنی گفتش آمو / چنان آن لحظه خورد و موش آمو
زشکر اندر نماز آمد بزاری / بیاد آش نجات از چیفه خواری
ز مجلس آمدن در حسرت زاغ / خلاصی یافت از صحبت زاغ
غرض بی جنسیت ای یار همدم / دو کس هرگز قرین باشد بعالم
کشد هر شیء جنس خود سوی خویش / چو کاه و کهربا ای مرد درویش
خبیثات از خبیثین در قرینت / قران طیبات از طیبین است
سپیدی با سیاهی در نسازد / بهرگز نور با ظلمت نسازد
دم باطل قرین حق نگردد / بمسجد میکده ملحق نگردد
بپستان با قرنفل یار باید / بپشمین پرنیان همواره باید
بچمن پیرایه بگرفت از بهاران / تجانس زینت انگشت انگشتان
قبول الف شرطش چشم و ابروان است / پر طاوس با کرکس نه نیکو است
نخواهد فاره گاهی دید سنور / ملخ هرگز نجوید وصل عصفور

عصفورا

غضنفر را بدل کی مهر آهو است / گرش میلی بود در خوردن او است
چنان نغز چه بود روح پرور / چه خوش گفتست آن مرد سخنور
کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نبی از نوع انسان شد ازین رو / که جنسیت دهد مان ره در آن کو
برای جذب جنسیت بدوران / بشر در مثل آمد نور یزدان
اگر از معجزه میرفت کاری / ملک هم چوب را سیکو ماری
صحابه از رسول حق داور / بجنسیت سر آمد بر در
وگرنه چون حجر دادی شهادت / چرا افزود بو جهلش قساوت
چو عبد الغوث هم جنس پری بود / همیشه وصل پریان مشتری بود
نبودش با عیال و خانه الفت / نه بل در دل از انها داشت کلفت
بگوان هم پشت و روی این نه / که آخر گشت غایب از میانه
چرا گشت از میان خلق پنهان / چه باعث داشت هم جنسی پریان
چو خواند حق بگو آیت شعف حال / تو خواهی شست انگه دفتر قال
وگر میخواهد از جنت فراقت / بمدرس میفزاید طمطراقت
جهیمی چون بود از جنس دوزخ / ربوبش الغنی بر قشه بار فخ

هم از عشق است هر گرمی و رافت | که میزاید محبت از محبت
تمیز جنس از ناجنس دادن | نباشد غیر کار عقل روشن
بسی صورت که در ظاهر سیاه است | ولی در باطنش معنی چو ماه است
بسی صورت که در ظاهر چو شیر است | ولی در باطنش معنی چو قیر است
مجو پس صنعت جانان بظاهر | که تا فرق از نجس آری بطاهر
بود صورت بسان نقش دیوار | که آن مملو ز نیک و بد خبردار

مناجات

الهی همرهانی همدمم ده | حریف کاردانی کاملم ده
دغل کار و دو رو نه صاف و یکدل | حکیم و زیرک و دانا و عاقل
نه از روشن دلی عمر گذاری | نه در دل از قبولش افتخاری
نظیر طور سینا سینهٔ او | هویدا روی حق ز آیینهٔ او
نظر از روی مخلوقات بسته | نه بند خود و از خویش رسته
قبول قبلهٔ اهل خرابات | دلش بی دعوی کشف و کرامات
شکنج سنبلش اطناب جانها | نگاه نرگسش جذاب جانها
سر کویش پناه پادشاهان | گدایان در او پادشاهان

مشتاقان بیدل یار و دمساز | زبانش خامش و جانش در آواز
فلاطون خلق و جالینوس خویی | ابوالقاسم وشی پی گفتگویی

ای طالب صادق چنانچه بعون الله تعالی طلب که صفت دل است چنگ در زده زنهار قدر آن عطیه را بدان و با مردم بطال اتصال مجوی که از شومی صحبت آن جماعت مبادا که آن نعمت و دولت از دست تو برود هر چند در بدایت حال طلب تو اندک باشد چون طلب این شخص سوزنا کم گرد و در طلب سوزن که بس جزوی است لیکن در صحبت صحیح طریق که سالکان راه حق باشند و خوان موافق بود عاقبت الامر رفته رفته آن طلب جزوی تو کلی خواهد شد و بمطلوب خود خواهی پیوست و از بند خویش خواهی وارست حالیا گفتن بعضی این ابیات بر وفق تکمله در تعریف طلب بشنو

طلب فیض خداوند جلیل است | نخستین وادی عشق دلیل است
طلب مفتاح ابواب مراد است | طلب همواره کارش بر گشاد است
طلب معدوم را موجود دارد | طلب هر هست را از نیست آرد
طلب سرمایهٔ سوداگران است | طلب رونق ده کار جهان است

طلب ورزی ز بحر گوهر بایست / طلب در راه حق داد خدا است
طلب قوت ده فکر و خیال است / طلب شمع شبستان وصال است
طلب وامق بعذرا میرساند / طلب شیرین بخسرو میکشاند
طلب مشکی بود در لاله جمع / طلب پروانه می آرد بر شمع
طلب لطف خدای لایزال است / طلب چون بنگری سحر حلال است
طلب تخم دلش کردد صد من / طلب آتش بود در مثل این فن
طلب ز آثار عشق نازنین است / طلب در صحبت اهل یقین است
اگر این باده داری در پیاله / رخ مطلوب بینی لا محاله
بهر چاره روی جستی طلب کار / وصالش را بجان می شو خریدار
که در صحبت قرین چون با قرینی / قران گیرد اثر زاید یقینی
اثر افزونی شوق است در دل / که دل بی شوق جدش هست باطل
مگرد الا بگرد کوی طالب / نه بیند دیده ات جز روی طالب
گدائی گر بجوید وصل سلطان / زدن در جستن وی طعنه نتوان
بجو تا می توانی گاه و بیگاه / کزان جستن بپای رشته راه
دل از کار جهان بر دار یکسر / بزن در هر سرای حلقه بر در

که جز

که آخر کام دل یابی ز بابی / ز صد کس یک کست بدهد جوابی
بزرگان گفته اند امرد خوش تنگ / که جوینده بود یابنده بی شک

حکایت

شنیدستم که سکاکی در آغاز / بفن قفل سازی بود ممتاز
بصنعت چند گاهی چونکه پرداخت / باندازه یکی قفلی عجب ساخت
درآمد پیش سلطان با دیاث و / زمین بوسید و قفل خویش بنهاد
ملک حیران شد اندر کرده او / که خوش نقشی بد اندر پیچه او
بکارش آفرین میگفت یکسر / که ناگه فاضلی پیدا شد از در
ملک رفتش باستقبال در پیش / مصدر ساختش بر مسند خویش
ایاغ مسئله در دور انداخت / دگر صلا بسکاکی نپرداخت
سکاکی انچنان گردید محزون / که نیش رگ نمی برد از تنش خون
برون رفت از حضورش دل تنگ / شکست آن قفل و شد با نفس در جنگ
که لعنت باد بر آن پیشه من / چه بودی قدر این اندیشه من
اگر قدریست در علمست و فرهنگ / وگر نه غیر آن بود بجز ننگ
معلم جست و بنیاد سبق کرد / بجدی عاقبت کل ورق طی کرد

که از وی نام فخر نامه گوید / محقق آمد و علامه گوید

بجائی روزگارش گشت مفخر / که ماه و مه‌ابش شد مسخر

بیک کرت طلب این کار گیره / طلب زین کارها بسیار گیره

حکایت

بزرگی از موالی در هدایت / بنوعی لطفی و منش را نهایت

که در بقعهٔ سنینی ای فلانی / فرا گرفت یک سبع المثانی

بنای لیک آخر ره فتادش / که کوبیدند کوس جهادش

شنیدم کز برای طالب راه / نخواندی خویش را جز حجة الله

طلب آری چو صادق گشت و والا / تعالی کز سری شد در ثریا

اگر دیوی طلب آرد بپایان / طلب سازدش آخر سلیمان

طلب آتش بزم قتور ریحان / طلب گل کرد خارهای سوزان

طلب هم آبروی قبطیان ریخت / طلب هم کرد از دریا بر انگیخت

اگر فضل طلب گویم یک یک / بماند توسن طبع من از تک

طلب در رهبری یکحال دارد / طلب مرغیست مقصد بال دارد

بهر سان تیرش ار در جعبه باشد / که هم در دیر و هم در کعبه باشد

مسجد

بمسجد سبحه و سجاده دارد / بمیخانه سبو در باده دارد

ز مل بحریست کورا نیست پایان / چسان بتوان شمردن موجه آن

ترا مستی نموده ام ای برهمن / که از مستی توانی یافت خرمن

حکایت عارف ربانی تقی الدین محمد کرد اصفهانی

غرض جوینده پوینده گان باش / تقی الدین محمد پیکان باش

که او در کشور شیراز جا داشت / فلک در گنبد از صیتش صدا داشت

بزرگ شحنه و میرعسس بود / بر آتش همچه بودی دسترس بود

چو او از دور می گردید پیدا / گریزان می شدندی خلق از آنجا

غلامان از دو رویه می ستادند / بفرمانش همه سر می نهادند

غریو طبل او در شب بهر میل / فرو پیچیده دشت از صور سرافیل

نه شه را خاص و دلخواه بودی / که او خود در حقیقت شاه بودی

بمولانا ابوالقاسم چو پیوست / فکند آن دردسرها جمله از دست

بجای کرتهٔ اطلس مشجر / چه پشمین کهنه دلقی کرد در بر

چو من کان روز کشکولم بکف بود / درون شهر جانم پر شعف بود

مرا آن سنج کبر این ماه فو برد / ولیا او رفت و از او هم کرو برد

چه ادهم انکهی کو انچنان شد ‌‌ ز مردم رخ نهفت و در نهان شد
ولی او ایستاد اندر میانه ‌‌ به تیر طعن خلقی شد نشانه
طلب القصه غیر از کرم سیر است ‌‌ طلب لا ضیر خوان از لوم غیر است
طلب کان ترک میکرد سلامت ‌‌ کیش در دل بود بیم از ملامت
تو گر مردی قدم مردانه میزن ‌‌ ز هر میخانه پیمانه میزن
که خضر صحبت مغبچه کانست ‌‌ نشان می کشد از پیر مغانست
اگر ویرانه کاوی پیشه داری ‌‌ یقین از بهر گنجی تیشه آری
ترا در خانه گنجی هست پنهان ‌‌ که باشد افعی نفسش نگهبان
گران گنجت کسی در جای دیگر ‌‌ نشان بدهد تو مشنو ای برادر
که آن می خانه صهبای پیمانه تست ‌‌ همان گنج اندرون خانه تست
ولیکن جستنش ای میر مخزن ‌‌ بود موقوف بر ویرانی تن
نگردد بی طلب این خانه ویران ‌‌ نخواهد گشت این گنجت نمایان
کنون پس تیشه بی اندیشه میزن ‌‌ طلب را تیشه میکن تیشه میزن
بدان آیس شو از برون رنج ‌‌ که رنجت میرود از دیدن گنج
ز کوی عقل اگر نقل میکنی ‌‌ درین وادی وداع عقل میکنی

که ای

که این قانون عشق آتشین است ‌‌ حکیم عقل را قانون نه این است
شجاع عشق باشد کو بلشکر ‌‌ درآید بی سلاح و خود و مغفر
خرد در راه نومیدی نپوید ‌‌ خرد جز صرفه عاجل نجوید
خرد را کار با سودا نباشد ‌‌ خرد چون عشق بی پروا نباشد
ترا گر مهر این سوداست در دل ‌‌ دل از سودای غیر عشق بگسل
دمی غافل مشو در جستجو باش ‌‌ به پیش صیحه جان عشق کو باش
که عشق است آن نه لعب کودکانست ‌‌ دم اژدر نه دم ماکیانست

ای طالب سالک از این ابیات که گفته شد و شنیدی چنان استنباط
نکنی که عقل و عشق باهم ضدان و نقیضان می باشند حاشا چنان نبود
عقل و عشق من حیث التحقیق نور واحدند چنانچه از کلام در شنیع
اهل عرفان سخنان مخالف دعوی لشنوی مراد ایشان از آن
عقل جزوی و عشق مجازی است که صاحب مثنوی در مثنوی فرموده است
مصرع عقل جزوی عشق را منکر بود ورنه عقل کلی با عشق حقیقی متباین
هرگز از روی ذات یکجوهرند عقل کل باتفاق طوایف مسلمانان
حقیقت محمدی است و عشق مطلق بزعم عارفان حقیقت مرتضوی ع

كما قال المولوي بيت هرچه گويم عشق از آن برتر بود ؛ عشق امير المؤمنين حيدر
بود پس از حديث انا و علي من نور واحد صدق دعوي ثابت است
وليكن از روي صفت بحسب عمل مي شود كه در بعضي مواد با اقتضاء
حكمت مغايرتي ظاهر شود چون تاثير در مظاهر اسماء الله و شرح آن مبسوطا
در منظومه موسوم بسر الناس داده شده در اينجا همين قدر كفايت است
در آنكه گفته شده سالك بايد در مرحله طلب ترك عقل گيرد مراد از آن
عقل معاشي است كه مشوب است بوهم والا تا روان عشق تا بر قدم
از عقل رحمن سرشته باشد از خطرات طريق ايمن نخواهد بود
و عشق عفيف بصورت در همه جا تابع و مطيع عقل فرقان است
سر قول شريف حضرت اسد الله نيز در اين مدعا نكته نهان است
كه انا عبد من عبيد محمد چون طالب از اين اسرار لطيفه و نكات
بديعه باخبر شد هم بداند كه غيرت عشق محبوب حقيقي را از نظر هوا
پرستان مخفي و پنهان ميدارد كه جز چشم طالبان جان باز
بجلال ايشان در نمي شود و هم اين معني در مرحله مجاز بصورت پيرايه است
گوش منظم بده و بر سبيل مثل بشنو مثل

چو دل بر دار از كف باشته روئي ‌ ‌ ‌ جفا جو كافري پيدا و خوئي
چنان بي صبر ميكردي ولي تاب ‌ ‌ ‌ كه از تو قطع ميگردد خور و خواب
كه و بيگه براي ديدن او ‌ ‌ ‌ مقيم آئي سر هر كوچه و كو
هزاران بار مي پوئي براهش ‌ ‌ ‌ باميد كه بيني يك نگاهش
بحسن ديده اثارش بيني ‌ ‌ ‌ ز صد كرت بيكبارش نه بيني
پي وصلش بهر سو مي نهي رو ‌ ‌ ‌ علاج از سحر ميخواهي و جادو
وصال قطره چون گرديد مشكل ‌ ‌ ‌ چه باشد وصل بحر اميو غافل
چو نبود ذره را وصل آن ‌ ‌ ‌ چسان باشد وصال مهر تابان
به بيكاري مرو كان هست باري ‌ ‌ ‌ بيا در صف جنگ اي مرد غازي
بسان شمع سوزان مشتعل باش ‌ ‌ ‌ چو آتش گرم در جهد المقل باش
بشب در دار نه ريزان از طلب شو ‌ ‌ ‌ سحر كه خاك بيزان از طلب شو
مبين در زشت و در زيبائي خود ‌ ‌ ‌ مبين آن عشق و آن پيمانه خود
نظر منما به پري و جواني ‌ ‌ ‌ ثبات و عزم خود بنگر فلاني
ز دوري و شي فقر و فاقه منديش ‌ ‌ ‌ مينديش اي پسر در همت خويش
اگر همت اندر مبيغ و مه هم ‌ ‌ ‌ اگر در بسته مي بيني و ره هم

بجو

ز پا منشین مشو تسلیم دنیا / چو یوسف باش در قصر زلیخا

حکایت حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا ماند چون در کار یوسف / نمی‌شد قانع از دیدار یوسف
بسان بدر از خورشید میکاست / که وی چه ز یوسف وصل میخواست
ز سودا هر قدر میجست چاره / نمی‌شد بر سوادش نظاره
شکایت سخت از تقدیر میکرد / گله از سستی تدبیر میکرد
به پیش چشم یوسف مهر خوش خو / بهر دم جلوه میکرد از نو
ولیکن آن غزال نغز موزون / نمی‌شد در دامش به افسون
ز پشت پای خود سر بر نمی‌داشت / دلش جز خوف از داور نمی‌داشت
نظر از بیم نتوان در تماشا / نمی‌افکند بر روی زلیخا
زلیخا ز آتش دل آب می‌شد / وزین رو مشتری بیتاب می‌شد
نمیکرد از دلش چون غم کناره / ز هر چاره نمی‌جست چاره
بفکر و اندیشه رفت و پرداخت / چو کردن طرفه کاخی تو بتو ساخت
در آمد پیش یوسف پس بزاری / بگفتا تا بچند این بیقراری
خبر گویا نداری از دل من / که هان می‌شماری مشکل من

تو میگوئی که من یزدان پرستم / پیمبرزاده ابراهیم هستم
دریغا کاشکی کز نسل او بود / سر و کارم بکافر بچه بود
به آن ماری که از جد تو شد کل / که حق بنمود رضا در این تغافل
نمیدانی چه بر من کرده‌ای تو / چها بر روز من آورده‌ای تو
بخواب اندر نخستم رخ نمودی / بمانندی دل از دستم ربودی
که چون از خواب مرگ خویش جستم / بسر جز مشت می‌آمد ز دستم
شدم دیوانه و شیدائی از تو / کشیدم آنچه رسوائی از تو
بسی گر چه جنت دل نشین است / ولیکن غبغبش از مو زیانست
من آن کشور بباید تو هستم / که مصر ارست کو نبود بهشتم
همینم آرزو می‌بود در دل / که در مصر افکنم از ناقه محمل
نمی‌دانستم از بخت بد خویش / که در مصرم چه روزی شد در پیش
زمان هجر کو اوقات دوری / که سر نهم بزانوی صبوری
نشاطم از تو باشد مایه غم / چنین وصلی ندیدم من بعالم
ز عفت رفته‌ام تو خفته‌ای تو / تو ایذا را کنه بگرفته‌ای تو
گنه گر هم بود باشد چه پروا / گنه اول ز آدم بود و حوا

بحمد الله که یزدان بردبار است / خداوند جهان آمرزگار است
خدا بیشک ز هر عیبی مبراست / اگر عیبی بود آن عیب از ماست
بود ستار جرم دشمن و دوست / بد ما پشت گرم از خوبی اوست
الا از جان برآوردی دمارم / تغافل میکنی تا کی بکارم
چه سنگی هست آیا در گل تو / که یکجو رحم نبود در دل تو
خمار آلوده‌ام با جوش خم / بجا باشد ملامتهای مردم
دل و دین در و مرجان گنج و مخزن / همه صرف تو کردم وای بر من
تو هم کردی تلافی شکر خواندی / مرا آخر بروز خود نشاندی
گریزان می‌شوی از سایهٔ من / چه شیری بوده شیر دایهٔ من
کمند و بند و زنجیرم چه باشد / گناه و جرم و تقصیرم چه باشد
ترا در دل مباد از من غباری / که جز صحبت ندارم با تو کاری
چو تختی خواند ازین افسانه گرم / عذار یوسفی پر خوی شد از شرم
درآوردش مدام و در آتش دل / گرفتش دست و اندر راه قمار
بسی وعده داد و بند و نذرها کرد / که یوسف را بقصر خویش آورد
دران منزل ز آخر تا به اول / یکایک کرد درها را مقفل

چو خورشید مه کنعان علم زد / بهشتم خانه مهر آب قدم زد
مثالی دید و از آن نقش زیبا / نظر افکنده بر روی زلیخا
زلیخا نیز تیغ غمزه آهیخت / گرفتش در میان و بر وی آویخت
چو شد بر سرو پیچان شاخهٔ گل / بنفشه عقده برد از جعد سنبل
به پیرامونش از فواره نور / دو ماهی گرد چنبر چشم بد دور
عقیق از لعل بودش در جگر تاب / چو مستسقی نمی‌شد سیر از آب
زلیخا مدتی حسرت کشیده / بر این خوان بد آن قحطی رسیده
بشادی از مژه در دانه می‌سفت / سمن بر ارغوان می‌برد و میگفت
نمی‌گفتم مرا آن روز گردد / که یوسف مرغ دست آموز گردد
پس آنکه بند کملک بردش از مشت / بیالین سریر هشت در بهشت
درانجا جز بیان آیه نجات / زلیخا خواست یوسف نیز هم خواست
که ناگاهی بامر غیب مطلق / هویدا گشت بر روی حجت حق
چو برهان خدا را دید یوسف / بسی بر خویشتن لرزید یوسف
گریزان شد ز جا برخواست حیران / چو گو می‌گشت سرگردان بمیدان
برو غش چون نمودش آتشه غی / چراغش درگرفت خرد و غی

بپیش از طلب مفتاح دادند … نه یکدر هفت در برویش گشادند

در بیان تأویل قصه

عزیز من تو هم یوسف مثالی … ریاض این حکایت را نهالی
زلیخا نفس و شیطان دایه است … فریب قصر دنیا مایه اوست
چه بر پایه بود از عقل خوشتر … که هر جا با تو است از لطف داور
مسازش از هوای نفس خسته … که خواهی باز دید ابواب بسته
مشو از زخم فقر آنخواجه درهم … طلب میکن که خواهی یافت مرهم
بگو مطرب که ساقی سر ز کار است … غم و درد طلب پیغام یار است
چو میخواهد خدا از طالبانت … گذار رو از طلب در روی جنت
مهارت میکشد پیوسته از وجد … که ای طالب بیا در وادی نجد
صهوری گیر از هیولی گشت منفک … اگر رفتی حقت بردت به پیشک
میان بلبل و گل چنین بود فرق … بود شرقی ز غربی غربی از شرق
بمعنی سرو بنود بل تذروست … تذروی در حقیقت نیست سرو است
روان و لیس با شیر جان راهی … تفاوت نیست خسرو را ز شیرین
درین ره غالبان باشند مغلوب … که هر طالب بود البته مطلوب

الا این مطبخ حلوا پز از آن است … در اینجا جنگ صفرائی از آن است
بیا ای طوطی نغز شکر خوار … بکامت باد هندستان اسرار
تو آهوئی و این صحرای چین است … بنفشه سبزه سنبل یاسمین است
ز صهبای شین کش جامی مغانه … باهنگی بخوانش خمش ترانه
که در عشق از طلب با خاطر جمع … پر پروانه باشد شعله شمع
تماشا و تماشائی همه اوست … تو ئی او و ئی معنی مائی همه اوست
صبوحی در کش بار سبوئی … که چون عاشق شدی معشوق اوئی
کرامت و کهربای مغز خوش گوست … تو گر مجذوب گشتی جاذبت اوست
زبان را وقت یا منقام گوش است … تو می خور که ساقی می فروش است
بهر جا در طلب جوینده می باش … کشنده اوست تو پوینده می باش
ترا گر جستنی هست اندرین کو … بود آن جستن از پی پای او
بدستور طلب در خفیه و فاش … بده بستان گوش شو برو باش
بروزان و شبان ای یار دم زن … بروزان بروزان می بازوی زن
تعالت تا نگوید پیر گی زال … نخواهی ای جوان رفتش بدنبال
قدم مردانه میزن چابک و چست … که عین بردن حق رفتن تست

حکایت

یکی درویش نیک اندیش بسیار بخواب اندر بدید او حق دادار
بزد از خوشدلی بر دامنش دست ز شعف چندان شدش کز خواب بر جست
چو شد بیدار آن بیچاره درویش بدید اندر کف خود دامن خویش

مناجات

الهی از طبیبی ناگزیرم جوان افتاده و بیمار پیرم
برخویشان خود بیگانه ام من که از فرزانگی دیوانه ام من
بمجلس حاضرستم در کمالشان ولیکن غایبستم از میانشان
قیامت بهر من فیروز باشد مرا روز نفیر امروز باشد
الهی تا بکی دربند باشم بقید بند یارب چند باشم
چرا با ابر این موسم نمی نیست به بخت چمن من رستنی نیست
الهی منتی بازم بجان نه ولی خاص خویشم را نشان ده
که این نوبت دل از خود میگذارم سری از جان بپایش می سپارم
الهی نطقها تم فتاده ز وحشت مرغ جانم پر گشاده
بسر گردانیم منف نظر ره ز رحمت خضر بفرستم بیچاره

ای طالب کلت پیوسته بطلب کاملان و وصل باش و بکمال خود تمکت
واکتفا مجوی **مثنوی** گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوان
پر دلی لیک بر شیری مکن تو اعتمید اندرا در سایهٔ نخل امید
اندرا در سایهٔ آن عاقلی کش نتاند برد از ره ناقلی عامی همت
خویش را درین مواد مصروف بدار و تا بتوانی خدمت عاقلان
اولو الابصار را از دست مگذار نخست طالب پر صافی ضمیر باش
که بدون دلالت او بمنزل نمیتوان رسید لیکن چنان پری
باش که خود قطع مراحل و طی منازل کرده از مقامات باخبر باشد
چه درین عهد شیادان و زرّاقان بسیار دیده می شوند که
راه نرفته دعوی راهبری دارند و بمنزل نرسیده از مقامات
میگویند در عین تقلید گوست را بابت تحقیق پوشیده و لهذا خاک
درویش بلکه عار درویشانند و سرحلقان در کمینت میش
ایشانند پس چون ابلیسی بس آدم روی است خود بهر دستی
نشاید داد دست جاهلی چنان اگرچه بصورت انسانند
لیکن در معنی شیطانند عنایت الهی شامل حال طالبان

طالبان مبتدی باد که از شر اختراعت بطریق ضلالت در نیفتند
زیرا که این طایفه بجهة فریب خلق عوام بیچاره در لباس خواص بر می آیند
و خود با ایشان شبیه می سازند بیت آنچه ایشان میکنند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم اما دانشمندان بینا دل صاحب بصیرت
میدانند که پر بسته دگر باشد و پر رسته دگر کرم که مار چوبه کنند تن
بشکل گوز هر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست خاقانی آن
کسان که طریق تو می روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
چه طالبانی که هنوز بکمال صیرفی نرسیده اند که توانند بمحک
نظر نقد را از قلب و سره را از ناسره باز شناسند دور نیست
که بنمایشی دروغ صبح کاذب را بصبح صادق و سراب را
بدریا تصور کنند و باطل را بحق انگارند تا آنکه از بانگ غولان
آدمی چهره و صفیر صیادان شیاد در دام ضلالت و بیابان
غوایت سرگردان بمانند و احیانا چنانچه بندرت از ایشان
کسی بمنزل مراد برسد بقدم صدق و محبت خود که دلیل وی گشته
اورا از طریق گمراهی نجات داده بشاه راه ایمنی رسانیده و گرنه

بدون صدق

بدون صدق و محبت مشتریان مبتدی را در معامله مقلدان مزور که خود را
بمحقق باز نموده اند ساخته اند جز سرمایه باختن و خسران اندوختن
فایده و سودی متصور نیست اکنون گوش بفقرات نظم بسپار و
پاره از اوصاف حق و باطل بشنو که ناس چنین است و خناس چگونه

چه باشد تا اگر گوش جان است — حدیث وصف پیر اندر میان است
نه پیر خانقه پیر مقامات — نه پیر صومعه پیر خرابات
بدلها ضوفشان از نور مطلق — بر اسرار خلایق واقف از حق
مدان آن پیر را پیر مه و سال — بحکم وقت بنود حاکم حال
چه باشد گر ریش باشد مراد است — چه غم هر چند مویش در سواد است
دل چنین قیر دور از پیر باشد — گرفتم موی او چون شیر باشد
هر آنکس هم چو قار و یا چو قیر است — گر از هستی خود بگذشته پیر است
وگر از هستیش یکقطره بر جا است — سراب است ار نشاید گفت دریا است
صفایی از بشر در پیر اگر هست — نباشد پیر از دستش بکش دست
اگر یکخطوه پیری باشعور است — هنوز از حق بصد فرسنگ دور است
کمال پیر اگر بودی کهولت — جهانی پیر گشتی در سهولت

چو یحیی فارغ از قید هوس بود ‎ ‎ بگاه کودکی صاحب نفس بود

بطفلی پور مریم دخت عمران ‎ ‎ گرو می برد از پیران رهبان

مراد اینجا نباشد ریش و سبلت ‎ ‎ چه باشد پرلس پر محبت

جوان یحیی چنان او پیر عشق است ‎ ‎ که در بغداد آگاه از دمشق است

شرابی اینچنان در ساغر شیخ است ‎ ‎ که عقل از یاد بویش می شود مست

چه دادم کنون ای مرد مشتاق ‎ ‎ چنین پری طلعت میکنی در آفاق

مرا این تیر پیچید از کمان جست ‎ ‎ کجا آفاق آن گنجائیش است

بهر جا قدرت حق است غالب ‎ ‎ مثل دارم تحس از روح و قالب

چرا جانت بچاه غم اسیر است ‎ ‎ بزن دستی که حبل الله پر است

حضور پر اصل راه باشد ‎ ‎ گرت دل از دهش آگاه باشد

اگر از چوب پری می تراشی ‎ ‎ مقلد کوششی کمتر تا نباشی

همه جهدت پی تحقیق باشد ‎ ‎ نه تصویرت بکاک تصدیق باشد

ز اطوار مقلد تا محقق ‎ ‎ بسی فرق است ای مرد مدقق

بدوش افکند اگر بوزینه ابره ‎ ‎ هوای آدمیتش نیست در سر

وگر برگونه خنجر شود داس ‎ ‎ گل سوری کجا و ورد قرطاس

گدای

که این شرکده آن شیر زبان است ‎ ‎ میان شان برزخ لا یبغیان است

تو میگوئی خدا و طوطیک نیز ‎ ‎ ولیکن فرق از مرو است و تبریز

بهر که راه میجوئی به تحقیق ‎ ‎ بکن خدمت که خواهی یافت توفیق

اگرچه فرقه بر طور اویس ‎ ‎ نباشد کار ایشان غیر تلبیس

همه قلب و دغل اما زر اندود ‎ ‎ عسل دارند لیکن حنظل آلود

باتید مشیخ صوف پوشان ‎ ‎ همه گندم نمای جوفروشان

بظاهر ماه و در باطن چو ابرند ‎ ‎ بصورت کاخ و در معنی چو قبرند

نه قرص مه همانا قرص نانند ‎ ‎ مگر این صوفیان آن صوفیانند

بشیادی عجب قومی دلیرند ‎ ‎ بزراقی گروهی گول گیرند

کمین اندر بکنج خانقاهند ‎ ‎ قلاوزان کجا دزدان راهند

چو نور برق باشند العجلت ‎ ‎ همه خالی ز نفعند و پر آفت

صفیر باز را آموخته شد ‎ ‎ چه جغدان دغل پرداز هستند

بیاموز و زغن گر لحن بلبل ‎ ‎ هوای جیفه دارد نه سر گل

بپای نفسشان زنجیر جسم است ‎ ‎ ز دورویی قناعتشان به اسم است

ریا حرفی بذروند از فقیری ‎ ‎ پی تسخیر سلطان یا وزیری

نکات عارفان ورد زبانشان / ولیک از معرفت خالیست جانشان
تهی دستان ببازار خرافات / دکان رنگین کنان از اصطلاحات
نرفته در سبا اما به تلبیس / نشانی میدهند از ملک بلقیس
بلاف شیخی و دعوی پیری / گرسنه میکنند اوصاف سیری
که ما امروز از مردان راهیم / خدا را شکر سرهنگان شاهیم
بعالم نایب پروردگاریم / خلیفهٔ حق و قطب روزگاریم
بمعشوقی ز عشاقی گسستیم / ز خود فانی بحق باقی شدستیم
همه شیخ و مکمل مرد کامل / باصل خویشتن گشتیم واصل
عجایب افسرین ای قاید غول / سفینه بودهٔ اما بکشکول
مسیحا در خوان بنهادهٔ تو / صلا از مائده در دادهٔ تو
طعام اندر میان سفرهٔ تست / سوای نقشه چیزی اندران نیست
اگر بادی تو باشی تا قیامت / بگمراهی خوشم من بی ظرافت
تو حاجب بند مستی بگاهی / چنان اخر ندیم پادشاهی
ز دریا آب میدزدی بهاره / که خلق آرند بر حوضت نظاره
بمجلس بر رسید مرحبائی / بدایم از عبارت در ادائی

سادی

سپادی کاو رندت دست بوسی / بهر ناشسته رو در چاپلوسی
مقلد نزد حیلت با خشتی / که خود را چون محقق ست خشتی
قمیص حیله داری گستی تو / بروای گرگ یوسف نیستی تو
ز جام ای دیو نبود مستی جم / مگر باشد سلیمانی ز خاتم
ترا سودای این خران ارزانست / که منظورست فریب ابلهان را
فریب ابلهانرا داده میسکیر / هله گون یارکان را کاده میگیر
مکن دعوی گرمی ای تل برف / که یک معنی نداری در دو صد حرف
مطیع نفسی و محکوم کیشی / چو طوطی بیخبر از قول خویشی
چو طوطی نفس با انسان ندارد / گرش تلقین کنی امکان ندارد
که بی آیینه حرفی یاد گیرد / بغیر از جنس خود ارشاد گیرد
پس آن شیخی که سر سینه باشد / وجود شرفش آیینه باشد
مریدان طوطیان حق شخص استاد / کند حرف از پس آیینه ایجاد
ولی برخی چنین دانند او پیر / که با ایشان تکلم میکند پیر
مقلد در غلط هستند و زندیق / نمی آرند ازین رو پی به تحقیق
بمنزل در نمی آیند از راه / بگفتن هست ماهی کین بود ماه

همه بازان ولیکن چشم بسته / ببوی جیفه چون کرکس نشسته
ز کشت معرفت بیحاصلانند / عصاکش نیستند اعمی دلانند
نه خود را چاره گر باشند و نه کس / ضلال آشکار این باشد و بس

حکایت

بمسقط چون ز همراهان بریدم / وز آنجا رخت تا کرمان کشیدم
چو در نزدیکی کرمان رسیدم / یکی دریای ژرف از دور دیدم
سؤال از کاروان کردم که تا مرد / مرا می باید از هر چاره آورد
ازین دریا مرا هیچ آگهی نیست / بگو کان بحر در این سرزمین چیست
زمین در خنده شد مرد هشیوار / که آن دریا نباشد دیده بیکار
سپین آباد کان دیری خرابست / نه دریا گر شنیدستی سرابست
بران مرکب بیا تا آن حوالی / که خواهی دید ارضی خشک خالی
بفکر اندر شدم ازین عبارت / که یارب بر چه باشد این اشارت
خرد گفت آن علامه بالضرورت / نشانی باشد از اصحاب صورت
که در معنی فریب تشنگانند / شیاطینان انسی این کسانند
نه برده پی بحکمتهای صانع / بعلم و فهم رسمی جمله قانع

همه چون بلعم بدکار باشند / بدعوی بو مسیلم وار باشند
سگ ارچه در حمله دارد دلیری / نشاید کردنش دعوی شیری
که او در سلسله است و نیز من هم / بهر صورت من از وی نیستم کم
بسی فرق است از ساطور تا شمشیر / ندارد لؤلؤ از خرمهره توفیر
چه میمانی بطوطی خر ای زاغ / بسی مرغان زیرک دارد این باغ
مزن از زینت عاریتی کوس / که می جهد ز بالت پر طاوس
ز رسوایی بترس ای قلب پرغش / که اندر پی محک داری و آتش
چه شیدست این که در دوزخ برشتی / کنی دعوی خوبان بهشتی

حکایت

غریب مفلسی از شهر موصل / بتونی در بستان داشت منزل
پریشان بینوا مسکین مشوش / چو انگشت از دخانش روی آتش
برآری سر ز غم میکرد بالا / ز حق میخواست دایم مرگ سرما
چو روز از شب فزون آمد بآغاز / سر درج زمین کرد آسمان باز
بمیدان ریخت لعل از حقه برزن / که چون کوه بدخشان گشت معدن
غریب موصلی الحمد خوان شد / ز گلخن جانب مسجد روان شد

باعزبول
اسم بزرگ اجنه
واز الفاظ تخیست

که ناگه غلغله در شهر برخواست	قیامت از میان خلق شد راست
که یارب از کجا پیدا شد این غول	چه میخواهد ز ما این باعزبول
چو دید این ماجرا آن کلخنی مرد	بحیلت گشت تا زی می توان خورد
بدورش خلق از دور ایستادند	زبان در پرسش حالش گشادند
که ای بیگانه حق آشنائی	بگو کاخر کئی و از کجائی
کشید از دل صفیری چون سرافیل	که من املاکیم فرخنده جبریل
ظریفی پیش رفتش خوش و مست	گرفتش آستینش زنده در دست
که آری خود توئی پیک الهی	دهد این بال بر قولت گواهی
توئی آن جبرئیل ای شیخ جاهل	که از حق میکنی دعوی بباطل
نه محمولی بود الله حامی تو	بتقلید و بحجت کاملی تو
شود نور از تو ظلمت عقل احمق	چو هست بر سر خاشد سایه حق
منی بگذار و بگزین ره نورزان	دکان را الا قفل تنها مکردن
نه حاشا خورد لشکر شیخوانرا	بکلی در فرو بند آن دکانرا
ز هر شیئی برو بیزار میگو	حسین الدین محمد وار میگو
که از فیض ابوالقاسم مثالی	بنور غیب می بینی جمالی

مل

گره نیشکر میروید از گل	تو از گل کمتری داری گره دل
سفال خام را در کوره مسکن	نه انگوری علاج غوره مسکن
چو کشتی پخته انگاهی بزن دست	که میداری ز یکماهی دو صد شست
بهفکن آتشی در ریش تقلید	که تقلید آفت این راه کعید
مقلد نیست نوری با روانش	محقق آتش طور است جانش
محقق طایر گردون نشین است	مقلد مرغ نه کرم زمین است
مقلد در مثل عجل خوار است	محقق در عمل موسی شعار است
محقق شاه وش کعیه و آزاد	مقلد چون رعیت بنده افتاد
مقلد همچو قشر بی لباب است	محقق معنی ام الکتاب است
محقق را مقلد نیست جویا	زر قلب از محک گعیه رسوا
بهر جاهست نقد کم عیاری	ز صرافش ملال باشد غباری
زر اندود ارچه دارد نیز کری	ولی نزد محکش نیست فرقی
ز هر قلب بائی میکند شرم	ولیکن از خدا اش نیست آزرم
بسی پس امتحان باید نمودن	نشاید هر طبیبی را ستودن
نباشد امتحان هم کار هرکس	که هر خاری نداند زحمت خس

همان آبی که اندر جدول اوست / ترا نیز ای فلان چشمه در جواست
محال است این که بتوانی تو پیروز / نشان از شب بپای ای خوش افروز
ز خاصان باز هیچو حیلهٔ عام / که داند غیر پخته حالت خام
محقق برق دارد لمعه تفت / ز نور عارفان باید بره رفت
کنند ز رحمت حق آن گروهند / که بی شوکت شهان با شکوهند
بعهد خود مسیحای زمانند / بعالم محیی دل مردگانند
اگر بر مرده بانگ آرند از دور / کفن دران در آید مرده از گور
بگو بد کین چه بانگی جان فزا بود / مگر این بانگ خود بانگ خدا بود
بلی بانگی بجز بانگ خدا نیست / صدا از کوه دان کورا صدا نیست
هران شیخی که از حق گشت آگاه / ز ماهی با خبر گشته تا ماه
تجلی کرده در روی حق تعالی / تقدس شأنه من کل اسما
بهر سود و زیانی پیر کامل / خبر دار است از اندیشهٔ دل
کسی کانرا بود سیمرغ اشکار / کیش صید چکاوک است دشوار
عیال الله که بوند اولیا اند / همه فرخنده اطفال خدا اند
جناب حق باشد کیش ایشان / بود مکشوف هر سر پیش ایشان

بجا بلقا

بجابلقا اگر امری است مکتوم / که بر کامل بجابلسا است معلوم
تصور را چه نزدیک و چه دوری / بر عارف چه غیبی چه حضوری
برو جایی که جاسوس دل خلق / چه غم دارد ز بعد منزل خلق
ز خارا تیره می آید به پالیز / که دارد از خدا قدرت بهر چیز
چو مه زنگ از دل خود دور کرده / ز خورشید اقتباس نور کرده
تو هم صیقل بکن آیینهٔ خویش / میان جان چو طور سینا سینهٔ خویش
چو میجویی محبان خدا را / بچشم سر نه بینی اولیا را
فضای حس پر از گرد و غبار است / در اینجا دیدهٔ باطن بکار است
چو شیطان هر کسی کو می قیاسد / به پندار ولی کی می شناسد
ابوجهل از حقیقت ماند غافل / بلطف هر جهت حق کعبه باطل
کرا جهد با خور و با خواب باشد / چه رنج ایشش ز اعراب باشد
بغیر گردش ما نیست سیرش / پس آگاهیت بر راه خیرش
ندانست آن دغل از کوری دل / که هیچ فرق دارد مشک و پشکل
دماغ از گند این گیری بانگشت / ببوی عطر آن پر مشکین مشت
چو ناچار این جهان از این جهانست / باغیب گمرهی خلق از اینجاست

بعالم هرکجا هیچ اجاج است　　همیشه با فرات اندر امتزاج است
که من اندر صفا از او نیم کم　　بعکس آن صورت انگیز است مردم
وگر آن نکته چه بود در میان بند　　که ما چون بنده باشیم او خداوند

ای طالب صادق بدانکه باعث انکار ناقص مر کامل را غالبا حسد نوعیت است در خلقت حضرت موسی کلیم علیه السلام بمصداق تسعه آیات نه معجزه تمام داشت با وصف حال قوم بنی اسرائیل بوی گرویدن نمیکردند و هر عیب تحجتی و بهانه پیش میگرفتند ولیکن عجل خوار یعنی گوساله سامری بمحض اینکه بانگی در داد همه بخدائی او اقرار کرده و منکر موسی شدند دیگر نبات بحسب پایه بدو مرتبه از انسان فروتر است با این حال شجره طیبه طور انی انا الله گفت و مقبول افتاد منصور بیچاره انا الحق گفت و بر دارش کشیدند چنانچه صاحب گلشن راز میفرماید روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی اگر میگویند که شأن شجر تکلم نیست و تکلم آن معجزه است و انسان را تکلم شأن است پس بزعم و عقیده انها قران در جنب توراة

نباید معجزه باشد زیرا که کلمات توراة بر الواح زبرجد ثبت بود و حضرت موسی ع و الواح میگشت و آیات قران از لب پیغمبر ص شنیده میشد کسی که اقرار بانی انا الله گفتن شجره طور و انکار به انا الحق نمودن منصور دارند چنانچه نصابی شده است همین برهان کفایت است ای عزیز بایزید فرید قدس سره در حالت استغراق و فنای از هستی بشریت لیس فی جبتی سوی الله فرمود و مریدان او ویرا تیغ باران کردند و حال انکه اگر بره یا بزغاله ان سخن را میگفت پیشک ستایش و پرستش ان پیش میگرفتند دیگر چنانچه مرغی فی المثل بر سر سلطان یا امیر یا وزیری بنشیند احدی از احاد ناس بران مرغ رشکی نمیبرد لیکن اگر یکی از امثال و اقران انها در پیش سلطان یا امیر یا وزیر محترم و معزز باشد بران حسد میبرند و طالب زوال احترام و عزت او میشوند پس معلوم و مشخص میشود که موجب رد و انکار و تکفیر مردم مردم را بیشتر حسد نوعیت است در خلقت و ان مرض در جان هر بدبخت میباشد عنایت الهی شامل شود که طالب چنانچه حسدی در جان باشد بازاله ان کوشش کند تا در حیات غم دل نخورد و بعد از حیات بصورت گرگ

مخمور نشود و پس کشش نظم آب بیار و در ختم این جمله حکایت حضرت موسی ع
با قارون بشنو تا بر فساد صفت حسد بخوبی واقف شوی **حکایت**

ز بعد حضرت موسی و هارون   بخلق عصر رجحان داشت قارون
بعلم و فضل مشهور جهان بود   بحسن صوت اعجوبهٔ زمان بود
نه جفتش عابد خلوت نشینی   نه مثلش زاهد عزلت گزینی
بغاری داشت در کوه آشیانه   گریزان بود از خلق زمانه
برخ از دیده سیل اشک میراند   به آواز حزین تورات میخواند
بزهد و حال آری با خدا بود   در اول متقی و پارسا بود
بمعبد داشت ذوقی با صد حال   بطاعت رفت از عمرش چهل سال
بسی ابلیس گل بر آب میداد   بسر وقتش شیاطین می فرستاد
که بر وی وسوسه آرند پنها   دلش مایل شود شاید بدنیا
ولی قارون چو محکم بود دلش   بهر بادی نمی جنبید نخلش
ز جا برجست پس شیطان پر کین   کمر بستش بکین پیر دیرین
بشکل پیر مردی شد بافسون   عصاکوبان در آمد پیش قارون
لوای سینه پشمینه افراخت   چو سوسن بر زمین سجاده انداخت

چه حاجت گفت بگویم کو چها کرد   همان دکان که میدانی بپا کرد
دو روزی شد مرقع رخت وارون   بطاعت پس فزون آمد ز قارون
چو قارون دید آن سرپنجه و دست   به پیش آمد کمر در خدمتش بست
بجائی کار آخر رنج در برد   که تا شیطان نمی گشت او نمیخورد
پس آنگه گفت با قارون که ای دوست   بما در این چنین ماندن نه نیکوست
بکلی دوری از خلق خدا نیست   خدا از خلق خود هرگز جدا نیست
ثوابی فوت از ما می شود چند   که باشد هر یکی چون کوه الوند
جماعت اول و ثانی عبادت   بثالث نیکمردان را زیارت
چهارم رفتن آمد بهر مغفور   بدنبال جنازه تا لب گور
بدل دارم هزاران بار اندوه   کز اینها باز ماندستیم درین کوه
دریغ آن جمله خصلتهای نیکو   چرا بنهاده ایم آخر یکسو
اگر با مردمان باشیم همصورت   نمی گردد یکی زینها ز ما فوت
بحیلت کرد شیطان رنجیده‌اش   فسونی خواند و قارون شد پسندش
عزیمت را بیفکند او بتأخیر   ز که با وی همان دم شد سرازیر
دلش واقف نبود از سر پنهان   بشهر آمد بهمراهی شیطان

خبر گشته شد مردم از چپ و راست | که دولت ان وصل قارون همه میخواست
غنیمت را چنان وقتی شمردند | بعنوان زیارت حمله بردند
همه خورد و بزرگ از روی یاری | کمر بسته در خدمت گذاری
بطور و طرز و رسم اهل دنیا | طعام و تحفه می آمد ز هر جا
بقارون گفت ابلیس روزی | کزین شغل نمی بینم فروزی
چرا بر دوش مردم بار باشیم | که ما خود هم خدمتگار باشیم
بهر جا رفتم و هر سو دویدم | عطای خلق بی منت ندیدم
ز دست و پیشه خود یک کف نان | بود بهتر ز مردم قصعه خوان
اگر چه خسرو دنیا شد بزنهار | منه از خویشتن بر دوش کس بار
چه از هر هفته نغز است و هنجار | که بر گیریم یک روز از پی کار
کنیم از جرئت آن گون قناعت | درین شش روز دیگر با عبادت
قبول افتاد قارون کرد تحسین | که آری همچنین باشد ره دین
چه نیکو همنشین هوشمندی | چنان گفت و هم بگذشت چندی
خر لعنت ردیف پیشان بود | که روز جمعه روز کیش ان بود
مگر شیطان که تخم کینه میکاشت | خبر از قدر روز جمعه می داشت

که عید سید آخر زمان است | عبادت اندران خوشتر ز جان است
بگفت القصه هم شیطان بقارون | که ای در ذات از تعریف بیرون
نیارد دخل یک روزه کفایت | بمسکینان روا باشد حمایت
ثواب صدقه دادن بشمار است | قلیلش یک جو بدهی ده بکار است
بهر جا نحله اش باید نهادن | بمردم منفعت باید رساندن
نداریم از چه رو این قول را پاس | که خیر الناس من ینفع الناس
بعالم نام آن مردی بود کم | که نفع از وی نمی آید بمردم
خیالم زنگ از دل میزداید | مرا این فکر صواب می نماید
که در یک روز از توفیق داور | بکسب و کار کوشیم ای برادر
بیک روز دگر در کنج خلوت | خدا را بندگی آریم و طاعت
نه آن سلطان کم از این شاه باشد | که کاسب هم حبیب الله باشد
چو افزون از معاش آریم دینار | بصدقه میدهیم از بهر دادار
سر تسلیم پس افکند قارون | نرفت از رای شیطان باز بیرون
کمر در کسب بست و جمع درهم | چو آمد در هم چندش فراهم
نظر افکند جان غافل او | در آمد شوقی از زر در دل او

چو شیطان در دل او ذوق زر یافت — پس آنگه رفت و از وی روی برتافت

بگفتا کار خود کردم کنون من — به دنیا بنهمش با جهل ایمن

پس قارون شد بجمع مال بیشش — که میل از قطره‌ای آمد چو سیلش

دلش جانش بعقبا پشت چون کرد — بسوی دنیا بکلی روی آورد

که میخوانند بر منبر هنوزش — بوقت وعظ اوصاف کنوزش

در مناظره قارون با موسی ع

بموسی گفت آخر کی فسونساز — گرفتم آنکه هستی صاحب اعجاز

نبی و زخدا داری رسالت — بهارون از کی آمد ریاست

که میگوئی بر امت شاه باشد — وکیل کل قربانگاه باشد

تو بر خلق از نبوت گشتی افزون — ریاست را که داد آخر بهارون

عبث فکری نکردستی درین مرد — تو میر قافله باشی و او دزد

چو میر قافله با دزد در ساخت — نکرد کاروان جز نعل انداخت

بود هارون رئیس و تو پیمبر — ازینجا رفت باید فکر ازین در

چرا غیری نگر هارون درین نیل — نکردی از میان قوم سرخیل

بنودم کمتر از هارون بهر فن — خلافت را ندادی از چه بر من

تو چون مه گشته و او ستاره — بگو پس من کنم قارون چه چاره

جواب موسی ع بقارون

چو بشنید این بنرمی داد موسی — که ای بی شرم کیست بی مهابا

بهارون من ندادستم خلافت — زحق جست است آن فضل و کرامت

نه من بر سر هارون بسته‌ام کل — خدا گر داده است در حقش تفضل

بهر کس خواست لطفش داد مایه — فزودش از مه و خورشید پایه

جهانداری که یفعل ما یشاست — ز جود و بخششش هارون کیاست

خلاف امر اللهی نگوم — منش تا سب بدل خواهی نگوم

بکفر این خصلت کار نبوم — بهارون خیمه و مذبح سپردم

بنه آن بدگمانیهای دغل را — که خسران میبری و آن نه نکوست

مکن این قدر بی‌شرمی و حیله — بترس از ایزد ای ننگ قبیله

خدا را بنخود می آزمائی — نمی‌بینی مدارای خدائی

مرا چون خویش میخوانی فسونساز — فسونسازی نباشد شان اعجاز

دوای قرب حق هیچ زرداری — مبین در من صفات خود نگاری

بچشمت میل مسکریم چنین نیست — جواهر سربسر باشم غیر ازین نیست

بسان خامه در بخت یارم نباشد بر هوای خویش کارم
خور از مشرق مه از خاور نتافت که هارون این خلافت از خدا یافت

جواب قارون بموسی ع

جوابش گفت قارون با درشتی برین دعوی که داری چیست بینه
تا نیاوری چیزی برهان ترا تصدیق می نارم بیزدان
رخ از وی برد موسی وز من آنگه منادی زد بنی یعقوب را خواند
عصاهاشان گرفت و بست بر هم نهاد اندر عبادت خانه محکم
چو آمد بامداد آن روز و شب رفت کشودند آنکه از معبد در رفت
بدیدند از میان آن عصاها نهال آسا عصای سبز و رعنا
نظرشان چون در آمد جمله در سیر عصای دست هارون بود و لا غیر
پس آنگه کرد موسی رو بقارون که ای از جاده انصاف بیرون
کنون زانکار جانت رست یا نه دلت اقرار آورد است یا نه
یقینت شد که حق منت نهاده بهارون تا چه حد تخصیص داده
هر آنکس راه یزدان می سپارد زیزدان بر همه تشریف دارد
خدا قوم بنی یعقوب دیده بفضل خویش هارون برگزیده

عصای

عصای دیگران یکسر گیاهان زهارون هم چنان از زره مروان

جواب قارون

زحرف موسی قارون بر آشفت بتندی در جوابش اینچنین گفت
بود الهام نمی آید شگفتی چه باشد کار جادو یاد گرفتی
میفکن در طریق پیچ پیچم که از سحرت عجب ناید به هیچم
که رب ضیغم بزاید بره آهو که نبود غیر سحر و غیر جادو
بغربت رفتی و دل دوختی تو چه کردی جادوئی آموختی تو
کنون استاد خیل ساحرانی سر و سرکرده جادو گرانی
چه افزون داری از من اسم و آهنگ که میخواهی بدوشم پای اورنگ

جواب موسی ع

هم آهنگت نیم گفت ای بد اختر تو از دم ناله میگیری من از سر
بسوز و درد چون از هم سوا ایم بنالش از چه گوئی هم نوائیم
عصای من عصای جادوان خورد از آن صورت بمعنا پی توان برد
بظاهر گرچه هم مانند غنچه بباطن لیک زهر و قند غنچه
بعطر آب گل کند همین کو تمیز خر کجا ما معین کو

میان این و آن فرق شگرف است — تفاوت در میان دریای ژرف است
ازان دامن کشاند هر فقیری — وزین بر رخ فشاند هر امیری
نکرده مرد در یک پیشه نبود — دو کس الا یک اندیشه نبود
بحمد الله بکرد گفت و سؤال است — ولی این شادمان آن در ملال است
کسی کو زاهد حسنش خاک باشد — بشکل بیضه حیه می تراشد
بهازی گر بسازی شیر پشمین — که هرگز مار ناید مار چوبین
لوای جهل و کین افراشتی تو — مرا چون خویشتن پنداشتی تو
ترا زین سیل شد کاشانه ویران — که می بینی مرا بر شکل ایشان
گر هستی ساغر ابلیس در دست — ز صهبای انا خیر شدی مست
تو در من نیز داری دیده آن — که در آدم ز کوری داشت شیطان
بپوشان آن رخ و این چهره بنمای — بهبند آن دیده و این چشم بگشای
بکن از بن کنون بیخ عداوت — بپرور دایما نخل محبت

در وصف محبت و مذمت عداوت

محبت دوستی خارش گل و ورد — عداوت دشمنی بارش غم و درد
محبت دوستی دل می نوازد — عداوت دشمنی جان می گدازد

محبت دوستی کار ودود است — عداوت دشمنی شغل یهود است
محبت دوستی باغ و بستان — عداوت دشمنی چاه و زندان
محبت دوستی خود است و مغفر — عداوت دشمنی سیف است و خنجر
محبت دوستی اصل نعیم است — عداوت دشمنی رنج جحیم است
محبت دوستی دوزنده کارا — عداوت دشمنی سوزنده کارا
محبت دوستی آب زلال است — عداوت دشمنی آتش مثال است
محبت دوستی محمود عشاق است — عداوت دشمنی مردود عشاق است
محبت دوستی صبح است و صهبا — عداوت دشمنی موج است و دریا
محبت دوستی ماء الحیات است — عداوت دشمنی زهر ممات است
محبت دوستی تسخیر داران — عداوت دشمنی مردم فراران
محبت دوستی نعم الدلیلند — عداوت دشمنی سوء السبیلند

ای طالب صادق این موسی و قارون از روی صفت در هستی هر بشری هست موسی روح قارون نفس اماره جسد و عداوت با هارون عقل امر و نصیحت میفرماید و بفرمان خدا زکوات نصاب کنوز قوای وقدرت از روی میخواهد واو

اطاعت و فرمان برداری پیش نمیکرد بلکه خود را چون موسی روح
و هارون عقل نمی‌انگارد تا آنکه طغیان او از حد درگذشت و پیش موسی
روح بزبان طبیعت فرمان می‌دهد تا قارون نفس را با کنوز
هوای بشریت بخود فرو می‌برد که صورتی ورزید دلکو مرصع در بالا سپتی
غرض چنانچه قارون از فرط حسد با حضرت موسی علیه السلام مری و همسری
پیش نمیگرفت و با غایت بیدانشی خویشتن را بکمال هارون
نمی‌دید و از فرمایشات حضرت کلیم اللهی سر نمی‌پیچید هرگز به چنان
بلائی مبتلا نمی‌گشت بجای فرو رفتن بزمین و تمکن با سفل السافلین
عروج آسمان و تمکن با علاء علیین می‌داشت خلاصه کمش بنظم بره و

غرض کردن کشید از امر موسی | بحکم آن الانسان لیطغی
اگر نه همسری میکرد با او | چرا بر تافت از فرمان وی رو
نه رشتهٔ سبز بر گوشهٔ ردا دوخت | نه در مذبح روی قربانی سوخت
عذار اسرار کوات جز رفت و | بموسی نسبت ذنب زنا داد
کلیم الله دلش گشت پر درد | بامر حق نهیبی بر زمین کو
که قارون را فرو بر با زر و مال | زمین بشنود و خدمت کرد در حال

شنیدی قصهٔ موسی و قارون | مری هرگز مکن با حق بچون
که ما هر دو انسانیم و آدم | چرا او رست باید بود و من خم
خدا آن راستی داد او را بروی | تو بر آن راستی پی میبری کی

مخلص ای عزیز نکته لذو شنیده کاینجا تن ضعیف و دل خسته
میخواهد در شرح الله در زر و دستی نشاید گرفته هم سرامت بکف
کسب اصطلاحی چند با خداوندان علوم کشف مناظره و مغالطه نمودن
علامت و فتنه جهل است چه تا نازنینی تو و پا در حد خویش
الله الله یا منه از حد به بیشتر پیش مصحف تازش خرجی مکن
جز نیاز و راه یعقوبی مکن ناقص در پیش کاملتر از خود باید طریق
نیازمندی و رسم خدمت گذاری را ترک نکرد بلکه چنانچه طالب
گنج است هیچ ویرانه را خالی از گنج نداند مرد خدا اگر در مثل چنین
گنج باشد از چشم مردم دنیا و مدعیان صورت پرست همچنان
پنهان است اگرچه ظاهرا با انها هم عنان باشد و بکبار گفته شد
که غیرت عشق اهل الله را از چشم خلق مخفی میکند و هم در محبت مجاز
که قنطرهٔ حقیقت است چنان بود کمش بنظم و بر سبیل مثل بشنو

بکن ساقی می باقی بساغر / بزن مطرب نوای روح پرور
که طالع شد ز مشرق صبح تابان / ز نور خور کواکب گشت پنهان
بمستان حق مستور باشند / ز غیرت در قباب نور باشند

مث

چو از خسرو نشان شیرین نگاری / بدامت او فتد در روز کاری
ز چشم خلق میخواهی نهانش / نمیخواهی بکام دیگرانش
روا داری نداری گر گل اندام / رود گاهی ز صحن خانه بر بام
بحکم غیرت و رشکی که داری / بسی جاسوس بر رویش میگماری
لهذا آنکه محجوب آله است / نهان از دیدهٔ ماهی و ماه است
بغیرت عشق میگیرد عنانش / ز چشم خلق میسازد نهانش
مجو هرگز تو حاق مغز از پوست / ولی را جز ولی نشناسد ای دوست
نه بل باشد ولی کش هم ولی هم / ندارد آگهی از کیف و از کم
بود این سهل مر غیرت شعر / که بر وی حال وی مخفی بود نیز

پس اولیاء الله بر سه قسم و بر سه پایه اند یکقسم اشخاصی باشند
که در مرتبه ولایت هستند و چنانکه یکی از اینها بدیگری از اینها برسد

اورا می

اورا می شناسد و برخی اشخاصی باشند در اولیاء دیگر مرتبهٔ ولایت
اینها اطلاعی ندارند هرچند باهم معاشر باشند و بعضی کسانی هستند
که مرتبه ولایت ایشان بر خود ایشان هم پوشیده است

پری وارند پنهان اهل باطن / نه خایفشان توان خواند و نه آمن

چون درین بیت اجمالا اشارتی درباب رجا و خوف رفت
لازم آمد مختصر تفصیلی داده شود تا بر سالک حقیقت این مطلب پنهان
و مبهم نباشد

بیان جمله بشنو درین حرف / رجا باید مساوی ساخت با خوف
بقول اهل معنی کار مسکین / رجا و خوف باهم یار مسکین
رجا خورشید عالم تاب از اوست / و لا تقنطوا چه باشد مشرق اوست
دل آگاه نیز چون بسمل طپیده / که از داور فلا یأمن رسیده

ای طالب سالک رجا بمنزلهٔ مرد و خوف بمثابه زن است
و در اجتماع اینها با یکدیگر نتایج لازم و فرزندی از رجا و خوف
موجود می شود ایمان است و تمکین سالک تا آن دو طرف
رجا و خوف را مساوی نسازد از اهل ایمان نیست چنانچه قرآن
در مراتب رضا و حریت و بلوغ معنوی نقص و شروع بیان شد

بسی آن سالکی کز خویش رسته — ز جمع این رجا و خوف جسته
برای آنکه هر امید و هر بیم — بکودک میدهند از بهر تعلیم
هر آن طفلی که مستغنی شد از درس — نهالش جا بجا باید پی غرس
رجا و خوف باشد در بدایت — خبردار است عارف از نهایت
نباشد عاشقان را بیم و امید — که عشق امید را خود و ترس بید
ز مشتاقان حریفی نکته پرداز — چو مکنون طبلهٔ از گلشن راز
مناسب بزله‌خوان در دور میسفت — وزان دریای بی‌اندازه میگفت
چه ترسد آن کسی کو را شناسد — که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نباشد راحه یاد است از جمادی — ولی حق نه غم دارد نه شادی
اگرچه با خلایق همعنان است — ولیک از چشمشان در نهان است
نبی میگفت من حیران خلقم — که چشمی می‌نبیند غیر دلقم
نمیدانم چه مغزی دارد این پوست — مرا حیرانی از حیرانی اوست
که خورشید ار فتد در دامن کور — نماند فهم کورش ذرهٔ نور
منادی بانگ میزن بر مناره — که هر کوری کند زینجا کناره
بکش آن حوق کوران را بدین راه — که آمد کوکبهٔ سلطان الغ شاه

چه بانگ است اینکه می‌آید بگوشم — زبان عشق میسازد خموشم
بپای شعله خوی آتشین کار — چو می‌سوزی بسوزانم بیکبار
زمانی گل زمانی خار تا چند — دمی مست و دمی هشیار تا چند
گهی با بلبلی گاهی بفریاد — نه ام ویرانه میخواهی آباد
دو محمل از یک اشتر در بار دارم — صنم کاین قوهٔ گفتار دارم
نکرد ناقه با من سازگاری — چو مجنون سرگشتم زین سواری
ندارم بهی از خندان لبش — نمک از جای دیگر دارد ریش
چو باید داد جان در پای لیلی — نیفتم جز که در صحرای لیلی
من آنکه آینه بردارم از پیش — که در آن روی بینم عارض خویش
نه چون آن بنگی کول بد اندیش — پشیمانی برم از کردهٔ خویش

یکی از ریش گاوان زمانه — ز حق میخواست گنجی رایگانه
درین اندیشه یکقرنی بسر کرد — پس از یکقرن آهنگ سفر کرد
بسر رفت او چون سودای سودش — بهمره برد آن عمری که بودش
برفت اندر صفاهان ساخت منزل — صفی صفاهان برد از کفش دل

ازان نقدی که می بودش درانبان — بناگاهی خبر گشته به رندان
در الفت برویشان باز کردند — برایشان جنگ دعوت ساز کردند
شبی آخر بمهمانیش خواندند — بصدر صحن فرعونش نشاندند

حقیقت ترجمهٔ آیهٔ یا هامان ابن لی صرحا لعلی اطلع الی اله موسی

بهامان گفت فرعون بدآیین — که چون موسی خلل افکنده در دین
بباغ فکر بنشان درختی — بساز از بهر من زیبنده تختی
که از وی بر شوم تا چرخ رایات — بگیرم راه افلاک و سموات
بگردم مطلع از آن فضایی — که موسی دارد از هیبتش صدایی
شنیدم گفت دانایی ز اخبار — که چون هامان فرو رفت اندر آن کار
پس از فکر بسی روز و شبی — برایش ساخت معجونی ز قنب
گران دریای فکرش موج گیرد — خیالش تا گریبان اوج گیرد
که اندر استخوان و ریشهٔ آن — نبودی غیر از این اندیشهٔ آن
نمی باشد بود آن چیز دیگر — که سازد آنچنان را آنچنان تر

رجوع باصل حکایت

چو رندان رطل در مجمع نهادند — بمهمان صاف نه از درد دادند

نگار

بنجار ازوی چو آمد در دماغش — برنگ آرزو گل کرد باغش
خیالش ساخت قوت پا ز رنجی — بنا که دید پا رفتش بگنجی
در آمد پس ز خوشحالی بمخزن — جواهر دید و زر خرمن بخرمن
بهر طرزی که فکرش نقش می بست — همان ناهیش می افتاد در دست
طلا و نقره بیحد دید انبار — جواهر ریخته خروار خروار
بخود گفتا که آیا با چنین گنج — چرا هست از زر سرمایه ام رنج
رهم افتاده در دریای رحمت — چرا از قطره باید برد زحمت
بصحرا از میان انداخت همیان — زری بیچون و دل بگشاد رندان
بختم قصه حاجت نیست پیدا — که آه و نالهٔ آن مرد شیدا
نگردد لاغرض تا روز روشن — بهر نوری نشاید شمع گشتن
فریب صبح کاذب گر کسی خورد — همان حسرت بر دکان بنگیک برد
چه باشد صبح کاذب پیر جاهل — نه محمول خرد از وهم حاصل
ز جود پیر برد خافقین است — ولی حق وکیل الله دولتین است
امین عقل و عشق و ملت و دین — نه بیند روی او جز چشم حق بین
همیشه با خدا بود است او یار — نبود این دایره گو ذات پرکار

هزاران قرن پیش از عالم تن / بجانها می‌فشاند از ناز دامن
ز نطع چرخ لاری می‌ربودی / که او بر فرق کیوان مهره می‌گرد
گهی کوه و دشت از می‌های هو بود / نمی‌جست باد از باده بوئی
دلش در شور لیکن بود با سر / بگردان بادهٔ سر زد لیکن بجام
بمستی جام‌ها پیمان دریده / بسی صهبای بی ساغر کشیده
بیا ای جان جان می‌دانمت من / بهم دیگران میخواهمت من
ضمیر تحقیق ربانی توئی تو / من از بت دیده‌ام تا بوده‌ای تو
تو ای مهر عشق بی‌نشان است / تو پیدا باش تا او در نهان است
نیم بی آرزوی آن سر کو / و یا آن طالع و بختم کجا کو
ولی از نوشین لبت در نیش دارم / ترا نقصی ز حال خویش دارم

در حسب حال خویش

بشهر اندر وقتی رسیدم / ولایت نه بهشتی طرفه دیدم
بجنات و هوا و ز آب و بهار / چنان شهری چه کمیاب بسیار
بر اسیم صید اسپی بزاده / هم آنجا نیز در آتش فتاده
بجای آتش نیک آب باشد / چه آیا که ز صفا سیماب باشد

کوارا و سبک چون رود نیل است / نه حاشا بلکه رشک سلسبیل است
وزان دریا چه ماهی بیشمار است / ولی کس را نه یارای شکار است
علاوه چشمه‌ای هم هست آنجا / که باشد نام آن عین زلیخا
زلیخا دختر نمرود بوده / زبان نغمه ز راهی کو نبوده
چو می‌بیند ز آتش مهد گل / نمی‌آمد به قصر خود تحمل
ز منظر میجهد بی غل و بی غش / ولیکن میفتد در جنب آتش
مرادم زین بیان وجه تسمّا است / که نغز اینجا که عین زلیخا است
وزان کشور چو من ماوا گرفتم / درون خانقاهی جا گرفتم
نبود آن خانقه باغ جنان بود / اگر باغ جنانی هست آن بود
چو بارم در چنان بستان فتاده / یکی قمری شنیدم کرد فریاد
چه فریادی که گویا از تف تیز / چو آتش در دلم شد شعله انگیز
چه فریادی که از هر شم نوا از / بسجانم کو کار نوک خنجر
به تحمیل عقی بگذشته کمتر / که آن بیچاره نو فریاد دیگر
یقینم گشت حاصل بعد این بار / که هست آن ناله مرغ گرفتار
شدم از حجره بیرون بهر تفتیش / ز هر سو آمدم تا باغچه پیش

در انجا یافتم بوی فراقی نگاهم در قفا انکه بطاقی
قفس او نخیته دیدم در ایوان مقید قمری در وی نوا خوان
فزون زانچه بحالش سوختم دل که بودش سرو نازی در مقابل
چو از معشوق دایم با خبر بود ز آتش سوز آهش گرم تر بود
نگاهش جست گرچه دست رس آن داشت ولیکن ناشکیبی چون قفس داشت
کنون گویی منم آن قمری زار که در جسم قفس باشم گرفتار
توی آن سرو نازای نور یزدان که از چشم نگاهی گشت پنهان
منم آن قمری مفتون بیدل که هیچو نیستم الاکه حاصل
توی آن سرو نازای شمع چگل که می بخشی ز عارض نور بر چهر
منم آن قمری محبوس نالان که تاثیری نمی بینم در افغان
توی آن سرو ای شمع شب افروز که می سوزی پر پروانه تا روز
منم آن قمری از غم نزار که در کنج قفس باشم گرفتار
توی آن سرو ای موزون قامت که پروایی نداری از قیامت
منم آن قمری غمگین ناشاد که دایم میزنم کوکو بفریاد
توی آن سرو ای تاج سرمست که با گلها همی بیند دست

منم آن قمری خونین جگر خور که دارم دامن از خون جگر تر
توی آن سرو ای در مرغزار پیدا ز پیدایی به پنهانی هویدا
منم آن قمری با عشق زاده ز رسوایی بکنعان می فتاده
توی آن سرو ای ماه گل اندام دل آشوب و دل آزار و دل آرام
منم آن قمری از یاد رفته وجود خاکیم بر باد رفته

در خاتمه ذکر قمری

چو قمری در قفس دیدم نوا خوان نوا خوان آمدم من هم در ایوان
بنحی طی در رسید اوقات شیم بیاد آمد گرفتاری خویشم
بهای مرواری مرد داند غم همدرد را همدرد داند
بآزادیش در کوشش فزودم بسی سعی و بسی رقت نمودم
ولی شیخی که پیر خانقه بود قبول از بنده ی بیچاره ننمود
نگرستی نهان میدید در کار که قمری در قفس باشد گرفتار
چه عیبست آنکه پیر راه باشد کز اسرار نهان آگاه باشد
ز طوفان بلا دل گیر نبود سفینه نوح غیر از پیر نبود
میان در وسطه گر جبرئیل است که زخم پیر بر زخم خلیل است

گرا یاری دید و فقر پرست … که فخر احمدی در فقر پیداست
جدا کز جبهه اش نیک می کشم تیر … علی پرست و اولاد علی پیر
در اینجا مدققی ناخن میاویز … که هر کس پرورد ایشان بود تیز
اگر خواهی دلیل ای مرد والا … پیمبر گفته سلمان منا
نگاه پر هنر بر عیب باشد … گرش حرفی بود ناعیب باشد
بتوفیق خدا ای پیر پرفن … بسی کرده است گلخن را گلشن
کسی کو خسرو اقلیم حالست … کجا در شرح او امری محالست
اگر باشد محالی از من و تست … نه با آن کس که حال از کن فکان جست
فنونش چنین همه سحر حلالست … یکی از نا بلغش هم محالست
گر آید در دلش از ناخدا درد … برانگیزاند از دریا همه گرد
چو او خشم آورد بر خلق دوران … شود تب لرزه بر اندام کوهان
نباشد خامه را عجزی ز تحریر … محالی نیست پیش قدرت پیر
مطوق آب میدارد بغربال … محال از پیر کامل می شود حال
محالاتی که حال آمد ز پیران … نمی گنجد بدفتر از دبیران
کسی کو غیر از این بود خیالش … که قدرت نیست وصفت با محالش

بعارض بود شرین غازه خالی … که نبود در قدرت محالی
تو ثابت کن که هر شی هست و زار … پس آنگاهی ز نقشش قصه می آر
محالی پیش قدرت گو که آنگه … تعلق با نشد شش او و یانه
وجود کاینات از بهر پیرست … وقوع حادثات از قهر پیرست
بهر جا در جهان عیبی دهد رخ … بود تأثیر غیظ پیر فرخ
فتاده هر سری در پای لطفش … گرفته هر دیا سودای لطفش
کمینه جود او ابر بهارست … که فیضش سحاب و با ثمارست
خلایق بنده احسان پیرند … سراسر لقمه خوار از خوان پیرند
نباشد نقشی از اجرام و اجسام … که از جوشش نبیند صورت کام
زماهی تا بمه زیر نگینش … هزاران گنج لعل آستینش
نصیب هند کرا تا این کرامت … کز اصطبلش بود خنگ شهامت
بدولت آنچه دارد زیر دوران … و لیا باشد ار باشد چنین گدایان
گهر پنهان ز سنگ و پشم کهنه … برهنه پا که دلق از پشم کهنه
فقیر و سبزه پا فرش و بالین … بسی گشته بگلخن نشسته فلکی
بود الله و الهم در حیرت عشق … چه بسیار است الله غیرت عشق

حکایت

به موصل یافتم مجذوب حقی   که برپای نبودش دست و قتی
ندیدم مثل او آشفتهٔ عشق   چنان پیچیش چو ازابهٔ عشق
که در پایش اگر رفتی صد خار   سر موئی نمیگشتی خبردار
چو در جوف صدف دردانه هشت   مکان در کهنه پاخانه داشت
من از دریای بیم وحشتش گفتم   بدندان عجب لب در گرفتم
بهم راهم رفیقی از مهان بود   که بر وفق مرادش آسمان بود
کف از جیب خود پر سیم و زر کرد   گرفت و وقف آن صاحب نظر کرد
بنقش بچه گر باشد حیاتی   چنان وان کو بران کرد التفاتی
بگفتش بهر زحمت گر چه داری   درین میدان نگردستی عبوری
که چشمی بس که شک بروی گشته   کسی کامی خوراک او ندیده
اگر ساتی بفرقش از ورس سیم   که هرگز با کسی نارد تکلم
بهر حالی عزیز مصر مکان   که محو حق باغلب هست پنهان
اگر شخصی فقیر آید بخلقت   و یا بینی تنی با خلع کسوت
ز من این پند بشنو در اشارت   بوی منکر بزنهار از حقارت

که شاید کاملی آگاه باشد   حبیب حق ولی الله باشد
تو صورت را ز ویرانی مینداز   به آبادانی معنی بپرداز
که اول آشنا بیگانه باشد   بغالب گنج در ویرانه باشد
نداری گر دلا پی درد این رنج   مدان ویرانه را خالی از گنج
مکش هرگز سر از پشمین کلاهی   بود شاید بملک فقر شاهی
مبین هر چارقی هر پوستینی   مگر جوئی لا از دل نشینی
مبین در وصله دلق خرقه پوشان   مدان بی صاف جام دردنوشان
ز جد داری علاج پیش مسکین   بخدمت عزم هر درویش مسکین
نشان گر یافتی دمساز او باش   وگرنه رفته باز آ باز او باش
نداری چشم شه اشناس اگر باز   بپای هر گدا ای سر مینداز
ملبس کهنه منگر ای نو آموز   که در شب هر کجا پنهان بود روز
ز بیم چشم بد بر فکر نسوان   لباس کهنه می پوشند طفلان
زر خالص چو مسکر در گل آلود   نمی افتد بدست قلب مردود
گلی کش خار گرداگرد آن است   ز دست جور گلچین در امان است
دری کو قیمتی دارد بدریا   نهنگش در حوالی کرده ماوا

نباشد گنج زر بی افعی زفت | که نور شمع دارد تابش تفت
پری را دیو میسازد هم آغوش | بهر جا روح با نفس است هم دوش
بعالم شادی بی غم نباشد | گلی بی خار در عالم نباشد
بلیس خورد منکر سوی آدم | که در این قطره پنهان است آن یم
جهان اکبر این جرم صغیر است | مبینش تار کان مهر منیر است
میان کان است ظلمانی بظاهر | که ننمود باطنش جز نور باهر
بشان گاو و خر کس شیر را دید | بعالم وارث ابلیس گردید
الا ای آنکه از صورت پرستی | بمعنی روز و شب بت می‌پرستی
بیا در رو که صیقل گذاران | نمد پوشان بسان آئینه‌داران
نظر میکن بسان در هر سپهری | بزیر ابر پنهان گشته مهری

در ترجمهٔ آیهٔ شریفهٔ لا نفرق بین احد منهم و در معنی حدیث الفقراء کنفس واحده

بجان وحده بتن دارند تعداد | منافذ جمله لیک و عنصر باد
هزاران قطرهٔ باران چو در دشت | بباردز آسمان خواهد یکی گشت
نخواهد گشت باقی فرق باقع | بسان جمع خوی از انگشت تیغ
می یک غژ آیا ای ستوده | بچند از دانهٔ انگور جمعه

دارا علم

در افکن چاهن بر باسی فراوان | پس آنگه بازکن آنرا بجنبان
ببین زان عقدهای پیچ در پیچ | در آن گرباس می بینی اثر هیچ
مشبک کوزهٔ یا آنکه بیاز | درونش آتشی بفروز غماز
پس آنگه شعلهٔ آتش بنما نظاره | که واحد دید خواهی بیشماره
اگر با کوزه خاطر میکنی خوش | یقین محجوب میمانی ز آتش
بمعنی لیس فی الدار است دیار | بصورت غیر نه بین هست اغیار
کنفس واحد است آن مهر تابان | تو آن را جان انسان شمر میدان
بود با روح حیوانیش شش و پنج | وزان روح است شکر راحت و رنج
یکی ویران یکی آباد باشد | چرا این غمگین بود آن شاد باشد
بهر که باغ آن افسرده گردد | کجا بستان این پژمرده گردد
گهی کان شاب باشد این بود پیر | دمی کان جوع دارد این بود سیر
چراغ این چو گردد کشته از باد | نخواهد شمع آن از نور افتاد
غنم از گرگ میجوید جدائی | که اندر روحشان باشد سوائی
نباشد فکر این جز خوردن آش | کند این زندگی در مردن آن
که نبود اتحاد اندر روانشان | ز یکدیگر جدا افتاده جانشان

ولیکن هوان حین ایمان / بصد قالب ز حق دارند یکجان
سوائی نیست در آیین ایشان / جدائی نبود اندر دین ایشان
ز نور انبوی یکرنگ باشند / همه همخوان و هم آهنگ باشند
اگر این چنگ دارد آن چغانه / که باشد نغمه شان بر یک ترانه
نه این جز راه آن بگرفته راهی / نه آن انکار این هیچ گاهی
در امت تفرقه نبود میانشان / ز یک دریاستی امواج جانشان

در ترجمه آیه تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض

بگو ای مستمع حرف تو در چیست / بدان کان اتحاد از روی معنیست
بصورت ورنه توفیریست در کار / ز روی مرتبه فرقست بسیار
قمر با طلعت خورشید دارد / کجا آن شیوه این می گذارد
پا چینی چو گنجش کیسه نبود / سها در پایه برجیس نبود
شعاع جمره کو و لمعه برق / میان شعله و شمع است بس فرق
بود پس لاجرم در هر زمانه / چو بو القاسم ولی کاردانه
که آنرا کامل الاعصار خوانند / هم او را نیز قطب و غوث دانند
طراز آسمان زیب زمانست / بعهد خود امیر المؤمنانست

ولی نیست کش بر در نبوّه / نشان پای او بر سر نبوّه
خلیفه حق پناه کاینات است / بذاته مظهر کل صفات است
ز نیروان رابطه باشد بعالم / بود بر ما سوای حق مسلم
بعرش و فرش و زمه تا بماهی / بود آئینه وجه الهی
ز قدرت صاحب جان دارد بهر کو / خلایق جملگی پس خوان خور او
جهان مانند باغ است و او گل / بهای و ان سپاس از صنعت ازل
بود او مغز و هر جنبنده پوست / غم عالم هم از دل گیری اوست
چو قطب از تن شود در دهر خسته / در روزی شود بر خلق بسته
که مرد خانه چون گردید بیمار / عیالش بینوا گردند ناچار
بگرد قطب گردد چرخ دوار / که میگردد بگرد نقطه پرگار
بباطن میکند از خویش گدیه / بظاهر میدهد بر خلق هدیه
ازین سو فاضل از آنسوست مفضول / ازین سو عامل از آنسوست معمول
بوی شد قسمت عالم حواله / جهان از خوان او گیرد نواله
بصورت همچو بشر با ناله و آه / بمعنی لیک دارد لی مع الله
بتن بنشسته در حبس جهانست / بجان جولان زنان در لامکانست

بدستي طره دلدار دارد / بدستي دامن اغيار دارد
بپائي مي نشيند بر سر فرش / بپائي ميرود تا ذروه عرش
بگوشي وقف بانگ جان جانش / بگوشي خاص صوت اين و آنش
زبانش قصه ميخواند بمجلس / دلش را وجهت حق است مونس
بود آن شاخه خرم تا دم مرگ / نيفتد تا ابد زين نخله يك برگ
دي اندر آن چمن پا كي ندارد / خزان راهي درين بستان ندارد
در خور جاي آن تخت مغاك است / مكان اين ببالاي سماك است
حديث پر پا پايي ندارد / خرد پي بر او جايي ندارد
چه در اين مسئله توقيف بود / كه بهر آن دگر تكليف بود
بصحت در شفاخانه نشسته / دلش از انديشه پرهيز رسته
بعين وصل با دلدار جايي / ز هجران مي نگيرد نامه خوابي
بجان مرآت وجه كبريا است / بدل قنديل مشكات خدا است
فراز تخت دلها منزل او است / همه ذرات عالم حامل او است
مطيعانش همه سرهنگ و رهبر / ميانشان نه مقدم نه موخر
بلي اين سلسله هر جا حسب است / در اينجا نه فراز و نه نشيب است

گل

كشان اي مس سر از فرمان اكسير / جوانا پا منه جز در پي پير
كه او سلطان ملك عبد الله است / بعدل و داد ظل ذو الجلال است
مطيع مهدي صاحب زمان باش / ز دجال اي برادر در امان باش
بهر جا در پناه پير ميرو / كه مي آرد و پي تقصير ميرو
باوج عقل اگر خواهي رسيدن / ببال پير ميبايد پريدن
بزير سايه رهبر زماني / به از عمري كه در ذكر خواني
عبادت خوش بود اي عابد ده / وليكن سايه ره بر از آن به
بصيقل قرص مه كاري ندارد / طلا از كيميا باري ندارد
ز مشعل كي بيفروزي هزاران / نخواهد داد نور مهر تابان
نباشد طاعتي خود خوشتر از اين / كه باشي زير ظل خسرو دين
نشان عرش و كرسي پايه او / تعالى سايه حق سايه او
بزير ظل سلطاني چنان باش / بمجلس خدايي همنشين باش
اگر محكم كشي اين كار را ني / ز مكر ديو ره زن در اماني
كن از رو در از طعن پي عشق نهاني / گران درد تو خواهد يافت درمان
سر از سر ور بكشاي چشم خونبار / دل از دلبر مدزد اي جان افكار

شود دور از بر برای خویش لشکر ‌‌ ‌ که قسم حاضر از غایب بود پر

نگردی از نماز و روزه کاهل ‌ ‌ گر باشی مطیع پیر عاقل

کسی کش عقل نبود یکسر مو ‌ ‌ نمی آید بکاری طاعت او

که از ابلیس طاعت کرد افزون ‌ ‌ چرا گشت از جوار قرب بیرون

نبودش چون سبب غیر از خرد می ‌ ‌ عبادت مایهٔ لعنت شد از وی

یکی ساعت حضور پیر کامل ‌ ‌ به از صد ساله ذکر و ورد جاهل

جلال الدین رومی خانه رفته ‌ ‌ بخلق از میهمان غیب گفته

که دشنام از دو صد دانای عاقل ‌ ‌ مرا به از ثنای مرد جاهل

مناسب مینماید اندرین نقل ‌ ‌ اگر می آوری تفضیل از عقل

ولیک اول سؤالیم مشکل است ‌ ‌ بگیرم از جوابش مختصر دست

سؤال

نبی آن کو رسول مؤتمن بود ‌ ‌ بگفتا خلق اول نور من بود

بجای دیگر از وی می شود نقل ‌ ‌ که خلق اول یزدان بود عقل

درین معنی از آن تشریف هر دوست ‌ ‌ حدیثی نیز در حق قلم است

درین مطلب بگو رهی اگر هست ‌ ‌ سه قول مختلف در یکمحل است

را

کسی کو صادق الاخبار باشد ‌ ‌ نباید مختلف گفتار باشد

جواب

بیا سائل جواب خویش بشنو ‌ ‌ در اینجا اختلافی نیست بگرو

تجلی کرد چون از غیب مطلق ‌ ‌ تبارک علت کل حضرت حق

مجرد جوهری پیدا شد از وی ‌ ‌ که بر کنهش نیارد هیچکس پی

همان جوهر بهستی چون رخ آورد ‌ ‌ تعقل در صفات و ذات خود کرد

ازین رو گفت آن شه ستوده ‌ ‌ که حق را خلق اول عقل بوده

دگر فیض از خدا چون می ستاند ‌ ‌ بمخلوقات عالم میرساند

مدام از مهر ما فوقش رسد ضو ‌ ‌ بما تحتش شده همواره پرتو

پیمبر جان جانان در عبارت ‌ ‌ لهذا بر قلم کردش اشارت

دگر از وی چو ظاهر گشت اشیا ‌ ‌ بنور مصطفی آمد مسمّا

ای طالب سالک چنانچه در حدیث نبوی صلّی الله علیه و آله وارد شده که اوّل ما خلق الله تعالی نوری و اوّل ما خلق الله العقل و اوّل ما خلق الله القلم در حقیقت اینهمه یکجوهر باشند و بحسب اعتبار متکثر شده چون هم دانا است و هم دانا کننده باین اعتبار حضرت رسول ص آنرا بعقل

خوانده و باعتبار آنکه ظاهر در نفس خود است و ظهور اشیاء بوی
پس در حدیث بنور و آلو شده و از آنجا که نقاش علوم است
بر دلها بقلم تسمیه یافته و چنانچه همین یکچیز بحقیقت محمدی است
از روی اعتبار به اسامی دیگر گفته شود نیز جایز است و در حقیقت
آن کثرت و اجزا لازم نمی آید آری سرگردانی مذاهب مختلفه و اختلاف
اینها در ترجمه و توجیه آیات و احادیث از همین جاست که
میخواهند از لفظ بمعنی برسند و نخواهند رسید بلکه چیزی است
که بحسب حقیقت واحد و بحسب اعتبار متکثر است و اغلب فهمیده اند
و دور رفته اند در آن یکچیز را چندین چیز تصور کنند مثل همین
حدیث که نقطه اش را شرح شد و بدین سبب در غلط افتادند
و با یکدیگر منازعه و عربده نمایند چه هر قومی اصطلاحی دارند جداگانه
چنانچه پیش ازین گفته شد خلاصه کسانی که الفاظ و اصطلاحات را
دلیل خود میسازند هرگز بمدلول نخواهند رسید همان الفاظ و اصطلاح
حجاب ایشان خواهد شد غرض در اینجا منظور آن بود که فقره در مراتب
عقول گفته شود تا طالب کیش منظم بهره برد تا از مراتب عقول با خبر شود

اول

در صفت عقل رحمن

می آن عقل صهبای رسول است	که از حق جامع کل عقول است
بود موجود اول آن در پاک	که در حقش خدا فرمود لولاک
بود آن صیقل عقل مصور	ز نورش روح میگردد منور
بسان ماه از خورشید رخشان	و یا چون آتش از جاج از شمع تابان
همین عقل است آن نور مطهر	که ویرانخانه دل گشته منظر
بنحوی در جهان از زهد تا زرق	میان حق و باطل میکند فرق
ازین رو عقل فرقانش خوانند	که جمعی علم تفصیلیش دانند

در صفت عقل معادی

دوم عقلی بود با آدمی سلو	که او را باز میدارد ز افساد
عنان نفس میگیرد ز عصیان	خطا از وی نمی آید بپایان
در باب سعادت می گشاید	ترا تحریص طاعت مینماید
غبار وهم در سینه اش نیست	صفای نیت کاندر سینه اش نیست

در صفت عقل معاش

سوم عقلی است جا این و خودکام	که باشد دانش در چنگ اوهام

گروهی عادت و وهم غلط بین | بشبهه می‌شود از حرص و از کین
نظام این جهان ز اندیشهٔ اوست | هوا و آرزوها پیشهٔ اوست
بروز و شب نگردد گرد خیالات | بفکر منصب اندر جمع مالات
ازین عقل است کاندر حق ایشان | خدا بل هم اضل گوید بقرآن
چه باشد مکر و تلبیس دد و دام | رصد بندی نمی‌آید ز انعام
نظر میکن ز ایشان در صنایع | ببین ز ایشان بگوناگون بدایع
مشاغلشان همه از زشت و زیبا | نباشد جز برای نظم دنیا
ازین عقل معاشی گوست پرنور | بنای عالم سفلیست معمور
سر پرورش آن زین عالمش نیست | نخواهد گو پی این آب و گل زیست
که جان کاو خبر با وصل ایشان | فغان دارند از هجران که دان
تو گر زین عقل میجوئی رهائی | بگیر از قوم دنیا جدائی
که افسرده‌تی این عقل ای دل آرا | بود در صحبت ارباب دنیا
چو دیدی کان نکوئی می‌پزد آش | تو میخواهی بگیری دست بالاش
همه اوقات خود را میکنی صرف | که بهتر زان بسازی کپچه و ظرف
بدینسان است نحو و صرف و منطق | معانی یا اصول ناموافق

کذالک

کذالک همچنین صیقل و پاره | کزان در میکنی عقبات کناره
بجای تصفیه بر چهرهٔ دل | بهر گون میکنی زرین نقش باطل
نمی‌بینی که در آب مصفا | شود هر صورتی بی فکر پیدا
سپرغم لاله ریحان از زمین رست | چو پر رنگ آمدی هر رنگی از توست
هر آن نقشی که آن دل میرباید | یقین در آینه خوشتر نماید
سوای عشق هر فنی گناه است | که هر فنی بجز او سد راه است
تعالی شانه یزدان پاک کس | دو دل هرگز نداده است ای مدرس
چو باشی با خیال استفاضه | کجا از یاد حق گیری افاضه
چو فکرت رفت در ضلع و مبارا | نمی‌آئی بیاد حق یکتا
فراهم فکر می‌آری ز هر جا | که در صنعت بسازی طرح زیبا
بنا موضع چو وضع شیئ داری | طریق عدل از کف می‌گذاری
بکیش اهل معنی ظلم این است | که شغل خار کار یاسمین است
شود نفس تو رشک جان جبریل | بعقل و عدل اگر پذرفت تکمیل
اقل درجهٔ عقل است با سهو | که سالک در صفات حق شود محو
صفات نفس تا در تست ظاهر | نئی تو مطلقا بر عدل قادر

چو کردی در مقام قلب منزل / توان خواندن ترا آنگاه عادل
سوای حق پرستی در حقیقت / بود ظلم عظیم اندر طریقت
برای این و آن تا میکشی بار / ستمکاری ستمکاری ستمکار
مکن زنهار لیکن هیچ تقصیر / که و بیگاه اندر خدمت پیر
که باشد خدمت حق خدمت او / تو مهمل حولی اینجا به آن سو
سکندر ایلچی شد کو رو پوش / سخن سربسته خوشتر باش خاموش
بپوشان چشم بدبین دیدهٔ غیر / بخوان این قصه را در منطق الطیر
چرا در کسوت گاو است ضیغم / برای آنکه نارند این کلمه رم
کسی کز هول دربانان بلرزید / چگونه می تواند شاه را دید
ندارد ناقه حس آن کجاوه / که لیلی را به بیند بی غشاوه
شب در کوچه داری خوف و تشویش / توهم میکنی از سایهٔ خویش
بزد روح الامین بالی کما هو / پیمبر غش گرفت از دیدن او
بما وا ای که جبریل اینچنین است / چه باشد آنکه جبریل آفرین است
چرا حیران در اینجا ماندهٔ تو / نه آخر خضر موسی خواندهٔ تو
نمی شد گر پری بر شکل انسان / کجا انسان شکیبی داشت از جان

چه معنی خواهی از لفظ پری دید / ورای تای تأنیث است خورشید
در اینجا هوش موسی می شود گم / بحیثیت عقل میگیرد توهم
دلیری قسم عشق خضر شاد / که از هر قید جانی دارد آزاد
یدالله دست او باشد که پیر است / ز حق بر جملهٔ عالم امیر است
نظیر و شبه و انبازی ندارد / ز حق انجام و آغازی ندارد
تو ای خود بنه شرمن او / بزن دست ادب بر دامن او

در تعریف ادب

ادب مطبوع طبع کاینات است / ادب دروازهٔ شهر نجات است
ادب ز آثار لطف کبریاییست / ادب مشکوة انوار خدائیست
ادب هرگز نخواهد گشت مغلوب / ادب گر زشت بگزیند شود خوب
ادب در چشم می بیند پایش / ادب در سینهٔ جانان است جایش
ادب بر دل نشیند چون پر از تیر / ادب نیکو بود از طفل و از پیر
ادب ایمن ز هول رستخیز است / ادب در هر کجا باشد عزیز است
ادب مرغی است عرشی آشیانه / ادب منکر ندارد در زمانه
ادب استاد سحر و میر جادوست / ادب باشد که دشمن میکند دوست

ادب شرط اخلاق باشد | ادب حقی ندارد طاق باشد

ادب دم ساز اهل راز گشته | ادب مجلس مزین ساز گشته

ادب سر در قفای یار دارد | ادب از پیش و پستی عار دارد

صفی حق چو او پاس ادب داشت | علم بر عرش حسن از توبه افراشت

شوی پاک تا نالان نگردی | مرو گستاخ تا شیطان نگویی

چو کبر و قهقهه آن کبک کهسار | شود در چنگ شاهین گرفتار

اگر پاس ادب میداشت نمرود | نمی بودی ز لاب از کله اش دود

وگر فرعون گستاخی نمیکرد | نمی انگیخت بحر از جان او گرد

نمی بودش اگر سوء ادب سهل | نمی شد بو الحکم هرگز ابو جهل

اگر خواهی بعالم قدر و مقدار | ره و رسم ادب از دست مگذار

مگو پیش فصیحان حرف هر چند | شکری آری تا واپس بری قند

اگر حرمت نگه دارد کسان نیز | بحرمت در میان دیگران نیز

همین یک حرف بس گر مرد باشد | که مرد بی ادب نامرد باشد

بلیس اول غبار فتنه انگیخت | ز بی شرمی ادب را آبرو ریخت

ادب گر میکنی با اهل دیوان | ادب بنموده با حی سبحان

وشاهان را چو خدمت می نمائی | ز شاهنشه بحشمت می فزائی

چو فرزندی ز احسان تو [illegible] | پدر را گر بباشی نیز خوشنود

ای طالب سالک حسن ادب زیاده از آن است که بمیزان تحریر سنجیده شود ولیکن باید بفحوای خیر الامور اوسطها درین مرحله نیز طریق افراط پیش نگیرند چون نصرانیان و علی اللهیان که در مرحله تفریط چون یهودیان و خارجیان باشند چه از امری افراط را بر تفریط توفیری نیست چنانچه جمعی بخدائی مرتضی علی علیه السلام قایل شدند و حضرت عیسی را ابن الله خواندند و برخلاف آن طایفه ذکر نسبت به آن دو بزرگوار آنچه سبّها گفته و ذکر آن سوء ادب است چون در می نگری جمله غلط کارند و عاصی در کفر تفاوتی ندارند هر چند آنان دوستانند و اینان دشمنان پس طالب باید در مرحله ادب طریق اوسط را از کف نگذارد و پاس آن بدارد و درین باب از افراط و تفریط هر دو احتراز و اجتناب کند و این حکایت مناسب آن شنود

حکایت

در گنجینه سر مخزن راز | خلیل کعبه همت شیراز

سه بخشش جهان از نور مطلق / ابوالقاسم و آل حضرت حق
یکی از غلو میزد بر آیینش / نمیخواند از ادب آل خدایش
یکی می‌شد براه جرم و تقصیر / نمیکردش بجز انکار و تکفیر
یکی قومی علی اللهی نهند / گروهی خارجی پی نشانند
یکی گوید مسیحی پایمال است / همین فرزند حق در بحث آل است
یکی گوید جهت را عار فقه / ز صحب یوسف ثنی ز فقه
ز مقصد هر دو در رفته باشند / طریق اوسط از کف داده باشند
مراعات ادب آری ضرورست / ولی اندازه‌اش خیرالامورست
ادب تا با بصورت سهل آسان / بسی تا بمعنی مشکل است آن
چراکان پاس تن این پاس جانست / هم این حفظ دل آن حفظ زبانست
حضور پیر نیک اندیش میباش / نگه‌دار ضمیر خویش میباش
مکن در خدمت او فکر باطل / که او آگه بود ز اندیشهٔ دل
بظاهر چون درآیی نزد شاهان / بباطن پاس شش بر ره داران
ترا آن ترس و بیم از ریش و دلق است / که ریش و دلق بند چشم خلق است
ز نشه گر بازگیری تاج و اورنگ / نباشد بر درش بیهای سرهنگ

ترا از وی نباشد خوف و تشویش / چه آن سلطان چه این مسکین درویش
ولیکن بندگان حق و ز تاب / نباشد شاهی ایشان به اسباب
بر آن بازیچه میخندند مردان / که می بینند شه بازی طفلان
تفاوت جز بوهمی بیش نیست / ز بیچون فرق چون بنگر که از جیست
سلاطینان صورت ای هنرمند / نباشد حکمشان جز هفته‌ای چند
شهنشاهان معنی تا جهان است / نمی‌خواند از فرمانشان رست
عنان چار عنصر هفت اختر / بود در کفشان از حق داور
امید زنگی و حورند ایشان / پناه ظلمت و نورند ایشان
کفیل حال پیدا و نهانند / خضارت بخش باغ انس و جانند
کمین اسپاهشان خیل ابابیل / ز قرآن باز برخوان سوره فیل
جنود این سلاطین گونه گونه است / که در هر داستان بر یک نمونه است
بگویم کش نفستی پاره دو / نظر میکن بطوفان و به تنور
نمیخواهد چو رنج خاطر عاد / بنای قومش از بن میکند باد
نه خر خورد پشه مغز نمرود / که در رو جهان را نیست بهبود
چه بود آن سنگریزی گز چوب / هزاران جان ازان آمد باشوب

ندارد لشکر یزدان شماره | نمی آید حساب لشکر ستاره
ستاره چیست یا اوراق اشجار | که باشد چون سپاه حق دادار
اگر بالفرض کوه و یا که کاه است | که او هم از خدا جزو سپاه است
مرو در پیش پیر القصه گستاخ | که پی هرگز نیفتد برگی از شاخ
که هر او سوای امر حق نیست | تعالی پشت و رو با این ورق نیست
کسی کش دیدهٔ دل کور باشد | کیش آگاهی از این نور باشد
ادب بی معرفت صورت نه بندد | عیاری تا غلط شیطان نخندد
بر پیشوالان از ناصبوری | ادب را ترک میکرد ز کوری
نمی سپند جلال کبریائی | شکوه و شوکت و شان خدائی
بفطرت هر کسی کو هست ناپاک | بپیش مو نیوان گشت پی پاک
ادب با صیرفی می ناید از قلب | نگرد حرمت درویش را کلب
نحاس آتش باطن هست پر دود | بظاهر میکند خود را زر اندود
ز بی باکی که با صراف دارد | بظاهر دارد صورت صاف دارد
شود ناگه پدید از سیم پر غش | سیه روئی او در پیش آتش
بعالم مایهٔ رسوائی خلق | بگویم چیست بی پروائی خلق

سخن

سخن گستاخ گفتن در بر حق | دکان دین براندازد ز رونق
مگو با شه سخن الا بهنجار | که گستاخی هلاکت آورد بار

حکایت

شنیدستم در روزی فخر کونین | ابوالقاسم در دریای دارین
فتاد از راه حکمت با قصورش | در دکان خبازی عبورش
چو نور حق بدید آن مرد خباز | بشد از ظلمت دل یاوه پرواز
ز خفاش سویدائی بر آشفت | بخورشید خدائی ناسزا گفت
ز رعت نصف نکه شتی که ناگاه | زن خباز آمد با دو صد آه
بافغان مو کنان شورا خبر داد | که طفلم حالیا در چاه افتاد
چو خباز آن خبر بشنید از خوف | دلش سیماب سان لرزید در جوف
بیاد آورد آن بد کاری خوبشر | پشیمان شد ز حق آزاری خوبشر
در آمد پیش مولانا بتمجید | بعارض در کشید از معذرت نیل
بذنب خویشتن اقرار آورد | التوب از بعد استغفار آورد
بگفت از کار خود ای میر دوران | پشیمانم پشیمانم پشیمان
اگر من کور می بودم درین پیش | ازین پس رقم بر کوری خویش

دل گردم اگر پیمانه‌ای جست | همان پیمانهٔ از نخست انیس تو
نباشد عفو جز در قبضهٔ حق | تو حق را قبضهٔ ای فیض مطلق
نظر بر خجلت و غمناکیم کن | ز رحمت عفو آن بی باکیم کن
تو بودی آینهٔ من زنگی زشت | بود زنگی زشت آیینه را خشت
چو عکس خویشتن میدیدم بساحت | نمی‌بودم بپاکی پاک تامت
بجرم خود کنونم هست اقرار | غلط کارم غلط کارم غلط کار
بخجلت زین نمط میگفت تا بود | زبانی خوش که پایانش نبود بود

در توجیه بیت حکیم غزنوی قدس سره العزیز

زهد را بچه کار آید گر رانده درگاهی | فسق چه زیان دارد گر بندهٔ آن کاری

حسین ابن علی فرزند زهرا | سرور سینهٔ یس و طه
بعزم کوفه بیرون شد ز بطحا | بدشت ماریه چون کرد ماوا
عبید ابن زیاد آن شوم کافر | که دشمن بود با آل پیمبر
نمود از هر طرف لشکر روانه | بخون ریزی سلطان یگانه
حر از آن جمله سردار سپه بود | شنیدستی که او ره بند شه بود
چو وقت جنگ شد از حیث کفار | جدا گردید و شد از عمر بیزار

آمد

سپه شد بسوی شه رخ آور | بپاپوس در نهاد از معذرت سر
ز یاران پس لوای سبقت افراخت | هم اول در قمار عشق جان باخت
ز اصحاب در درج امامت | نخستین یافت او عز شهادت
توئی ای عشق پاک جاودانی | که میسازی زمینی آسمانی
توئی جادو وش ای عشق مکرم | که نور از نار میزائی بعالم
تصور چیست با چالاکی عشق | چه آتش خس ازان بود پی باکی عشق

قصهٔ چوپان در معنی طرق العشق کلها آداب

بود عاری ادب گفتار چوپان | نخواندستی که حرف نه آن
که میگفت ای خدا کو منزل تو | نمیدانم چه میخواهد دل تو
اگر باشیر میشت هست رغبت | بکوبکت آورم از جان بمنت
وگر ره میگشادم در وثاقت | بمژگان پاک میرفتم اطاقت
بیا یک شب مرا می باش مهمان | که از بهرت کنم بزغاله بریان
عصا چارق فلاخن هر چه دارم | سرت گردم بپایت می گذارم
بآب گرم می شویم تن تو | شپش میکنم از پیراهن تو
چنانت جمع دارم کشک و روغن | که از پری نگنجد خیمهٔ من

شنید آن گفتگو موسی بن عمران | شنیدم بانگ زد بر روی چوپان
که ویحک روده میگوئی بکن بس | خدا را می نخواند اینچنان کس
خمش شو ترک این گفتار میکن | دهان بر بند و استغفار میکن
عجب دارم که با این گونه آهنگ | نمیبارد چرا از آسمان سنگ
زبان درکش هلاک خانه تو | ادب با الله از کف داده تو
بپایان برده ظلم و جفا را | بطبع خویش میخوانی خدا را
تو گویا بعد آن مور گستاخ | که میگوید خدا دارد دو تا شاخ
تقدس حق که بی تشبیه باشد | منزه ذاتش از شبیه باشد
بهر جا هست حاضر حق تعالی | ندارد منزلی در زیر و بالا
نگنجد کوه قاف اندر ترازو | طعام و حجره نبود در خور او
عصا چارق فلاخن می‌نگاری | خدا مستغنی است از آنچه داری
نباشد جان جانها بستهٔ تن | نبود بر غایه مخصوص تو و من
منه آن روغن و شربت مگو | که وهو یطعم و لا یطعم است او
ازین طیران نه بگرفتی اگر بال | همانا از زبان خواهی شدن لال
برون از قوهٔ عقل است حولت | همه از روی بی باکیست قولت

کلدی

بجلدی توبه کن ای مانده از راه | وگر نه عالمی سوزی بناگاه
چو از موسی شنید آن قصه چوپان | کشید از دل بسان رعد افغان
کله از سر فکند و چارق از پا | نهاد از شورش دل رو بصحرا
خدا پس وحی بر موسی فرستاد | که یا موسی چه کردی خانه آباد
نمک چند فزودی شور کردی | چه کردی بلبل از گل دور کردی
بلیلی راه مجنون بستی آخر | دل از لعبه نا خستی آخر
خراجی بر شه از ویران نباشد | ترا بر عاشقان فرمان نباشد
تو لفظ خیل مسکینان ندانی | زبان عشق بیباکان ندانی
بدان دری که چوپان با تو میسود | هم از جوشش بحر ادب بود
طریق عشق کلا هست آداب | تو از کانون آتش در مجو آب
بگو غمگین مشو ای مرد چوپان | فدای کاف کفرت نون ایمان
چو ما پیوند نون با کاف کردیم | ترا بی درد و صرف صاف کردیم
سمندر چونکه بود مستی نی لط | مکلف نیستی بر مدحت شط
مگیر از آنچه دادی ترک گفتار | نمی گستاخ خاطر جمع میدار
می از انبوه غم غمناک نبود | برو دریا پلید و پاک نبود

محیط دایرهٔ عقل و قیاسم
برون از ناسپاسی و سپاسم

می مستانه میخواهم نه مینا
نهان را چشم میدارم نه پیدا

بباطن شحم درد و سوز می پاش
بظاهر هر چه میخواهی برو باش

زبان در حمد و دل در شکوه پویا
نگردد روی زشت از غازه زیبا

بمعنی کوچهٔ خمار مسپار
بصورت جام می از دست مگذار

حکایت

ز رندان عارفی بودست بدنام
قبول خاصکان رد کشتهٔ عام

بشاهد بازی و مستی فسانه
مثل میگشت هر جا در زمانه

بظاهر در فعال معصیت بود
می سر جوش ولی جامی نه پیمود

که زر میداد هر روزی بخمار
می از وی می ستد خروار خروار

قرابه خم بصبح و شام می برد
بخانه از گذار عام می برد

بخلوت داشت جایی در نهانی
چو ظلمت خاص آب زندگانی

خم و قرابها میز تخت در وی
که هر حلقی نگیرد مستی می

بشهر از لولیان هر شب تنی چند
که از هر سو دلیشان بود در بند

بزم می بردشان در منزل خویش
که بودش زور بر مثال خویش

الطاقی

اطاقی جایشان می داد دلجو
که نه جز شمعشان غیری به پهلو

خود اندر گوشهٔ میرفت تنها
بزاری در ثنای حق تعالی

قبا در می فکند اطلس مشجر
به پشمین خرقه میکرد در بر

حرام از دیدهٔ خود خواب میخفت
بچشمی سجده که پر آب میخفت

چو سوز ناله از دل راه میداد
در و دیوار می آمد بفریاد

کشتی خشک و چشم اشکبارش
بشب تا صبح این می بود کارش

چو می شد صبح در را باز میکرد
بتخییل لولیان آواز میکرد

که رخصت مر شما را لیک از نهار
نهال ستر من ناید ثمر دار

گر بینم گهی کین خاکدان را
بهم بر هم زنم افلاکیان را

همه بیداری آمد خواب عاشق
بوضع دیگرست آداب عاشق

بافسون عشق دارد روز با شب
بود در عاشقی گستاخی مؤدب

چه شد غایت الغایات آداب
که گردی تارک دعوی ز هر باب

تمام شد مجلد ثانی از کتاب گلشن اسرار
در اخر عشر اول از شهر رمضان سنه ۱۲۶۱

مجلد سوم از کتاب گلشن اسرار در بیان آداب و شرایط ارادت
مرید است با مراد و جمله درین رساله منحصر است بهفت شرط چه مبنی این
سفر بر هفت پیمانه می باشد پس هر شرطی از شروط سبعه مذکوره
در ضمن پیمانه گفته می شود با حکایتی مناسب و مادام که مرید آن
هفت شرط را بتمامی در خدمت پیر مرشد خویش مرعی ندارد محال و ممتنع است
که نفس وی بکمال خود رسد و از شهر بند کثرت بسر حد وحدت در آید
و از دوزخ طبیعت رسته به بهشت حقیقت گراید و از زحمت طبیعت
متخلص گشته براحت مقام رضا و تمکین که غایت الغایات
مقامات است برسد چنانچه شرح این جمله در رساله سلوک ذکر شده
و هم چنانچه مرید بعضی از شروط سبعه معمول به خود بدارد و پاره را
ترک کند بیفایده و بی حاصل است و این مثل مناسب حال او
که بامی بحسب تمام مشتمل است به ده پله شخص فی المثل هفت پله را

طی کند

طی کند و هیچ پله را نگذارد برای معلوم است که آن شخص هرگز به پشت بام
که مقصود اوست نخواهد رسید پس مرید طالب باید این هفت
شرط بدون نقص و کسر در حضرت پیر طریق معمول بدارد و شرطی از آن
فرو نگذارد والله الهادی و الیه اعتمادی **پیمانه اول** در بیان یکی
طویت و خلوص نیت است مرید را در خدمت مراد

بدور اول ای ساقی بیا پی — بده از جام همان ساغری می
که دوران قمر ناساز کار است — ثباتی نیستش بی اعتبار است
تعلل وقت بنود شیشه برگیر — عدوی نخوت و اندیشه برگیر
مگر از فیض جام مهر تصویر — بیان سازم شروط خدمت پیر
شراب صبح آن قرابه زفت — بریزم جمله در پیمانه هفت
نخستینش خلوص نیت توست — ز بعد آنکه بخت پیر را جست
بهل ورد گزاف از لاف می شو — بصهبای طویت صاف می شو
چو از مشرق شدت کوکب دمیده — ز هر نقشی بشو لوح عقیده
مبادا در حضور پیر کامل — بیاری ای پدر جان فکر باطل
که جاسوس قلوب خلق باشد — بداند آنچه در هر دل باشد

نباشد مخفی از پیر خوش آئین هران سقمی که داری در دل و دین
مکن روباه بازی همره شیر بپای صدق بنشین در بر پیر
بود پیدا بر او برای خوارکیها به پنهان هرچه اندر خانه داری
نه بل از آنچه داری تا سر مو ز تو افزون بود آگاهی او
مناسب صحبتی آمد بیادم بعرض مستمع اعلام دادم

حکایت

که روزی من بدرویشی رسیدم ز لوح صنع نقشی طرفه دیدم
بدستش از قیامت نامه بود بگوشش بوالعجب هنگامه بود
دم روح الامین گرم از بیانش لسان الغیب در زیر زبانش
که جز با منقب سر در نمی‌گفت بغیر از راز پنهانی نمی‌گفت
ز فکر صرصر و اندیشه خس نشان می‌داد از باطن بهر کس
همین نه واقف از حسب بعض بود که هم آگه ز هستی و امل بود
ز سر هر سری می‌بود آگاه که باشد کهربا جوینده یا کاه
خیال مرد و زن می‌گفت یک یک ز هر قصدی نشان می‌داد بی‌شک
یکایک گر بگویم آنچه او گفت در اینجا تا بدیری بایدم خفت

خلاصه

خلاصه مطلبم این است ای یار که آن درویش صاحب سر عیار
نشانها چند از هر گوشه می‌داد که مالک آن بخاطر می‌نیفتاد
بهر صورت یکی پرسید از او که این سنگ از چه باشد در ترازو
جوابی غیر از این نشنیدم از وی که در ساغر ز پیمان دارم این می
چو پیمان الکهند از ترسان چرا آگه نباشد مرد یزدان
که جای هر پری در شیشه اوست پری سازی نگویم پیشه اوست
هویدا نور یزدان از جبینش ید الله است اندر آستینش
انیس و همدم تنها نشینان جلیس و محرم خلوت گزینان
شفیع جرم فرزندان آدم طبیب درد رنجوران عالم
مطب خانیش از چار رخ بود برنگ و روی بخشش کار رخ بود
چو آتش آهن پا کوره دارد مرض معلوم با قاروره دارد
بکاغذ مطلب ننوشته خواند ز سقم دل زبان نادیده داند
هنوز آیی بپرسش ناگشته بد کور که او اصل مسما بیند از دور
نه بل پیش از دخول او بدنیا بواقع داشت علمش از سر و پا
بقبل از آمدن تا بعد بدرود بخوبی می‌شناسد تارش از پود

نه جبریل است در همراهی او / که از وحی دل است آگاهی او

مثل

تو خود بنشسته در خانه خویشش / که می آید ترا همسایه در پیش

هران رازی که دارد چه بهانه / به پیشت می نهد اندر میانه

چو دانسته است او کاندر امانت / امینی و نمی آری خیانت

نظیر این چه باشد راز دلها / کند حق در بر پیر آشکارا

ز تحت و فوق یا از کفر و ایمان / ز روی سرّی نخواهد داشت پنهان

که باشد مؤتمن بر یگانه / نسازد فاش سرّ هیچ خانه

ز روی شرّی نمی آید بجز خیر / که اندر لوح محفوظش بود سیر

زبانش از و ما ینطق چو خوش است / دلش منزلگه وحی و سروش است

بنور روی جانان محو گشته / ز نسیان رسته و بی سهو گشته

نمی آید خطا از وی پدیدار / خدایش از خطا باشد نگهدار

بهر چیزی بود قادر ز یزدان / نگیرد چونکه مجبورش نیست عصیان

نگیرد معصیت پی عاجزی سر / که هر کنکی یقین اول بود کر

مراد القصه معلولی بود تام / که با علت بود چون باده در جام

چو شد غوث لطیف و بی مصفا / انا الحق میزند منصور از انجا

ازین خوشتر نمی‌گویی نشانه / دو بیت مرتفع شد از میانه

درون ما ز تمثیل حدیث است / کش از روی صفت وحدت هدیت

نباشد شخص منکر غیر احول / درون خویش صافی کن بصیقل

درین میدان نگوی فارس خاص / نیاری تا بچوگان گوی اخلاص

بهنگام وفا دمسازیت کو / بهر که عاشقی جان بازیت کو

حکایت آن مرید مخلص پیر و جان بازی او در خدمت پیر

بکیش اهل معنی مجتبایی / بعهد خویشتن صاحب رضایی

زعیبایی که می بودی بمهدش / توهم داشت هیر و ویس عهدش

ولی میداشت پی می از ملامت / که از پا بفکند نخل کرامت

هر آنش بود چنین از فتنه زرفت / در آخر بر فتد عیاسیان ارفت

که بنماید بخفیه تلخ کامش / بر مهابی کند زهری بجامش

خود آن درویش عرش او زنک آگاه / قلاوز طریقت هادی راه

بروزی بود در خلوت نشسته / در صحبت بروی خلق بسته

که ناگه خادمی میداشت از در / طبق را برزمین بنهاد از سر

چو خادم از طبق برداشت سرپوش
درون آتشی گرمی بود در جوش

نگاه پیر چون بر آتش افتاد
تبسم از لبانش غنچه وا داد

بنرمی خادمک را راند از در
مرید خاص خود را خواند در بر

بگفتش کاین قدح از کاس قهر است
قضا پخت است در وی آتش زهر است

نشاید کردن از قسمت کناره
مرا از خوردن آن نیست چاره

چو اندر زمرهٔ اهل یقینیم
نمیشاید مناسب تا قدایم

ولا تلقوا بمنکر تهلکه نیست
در آئین طریقت مهلکه چیست

حدیث شاه مردان و ابن ملجم
شنیدستی و کردی باز در هم

شریعت را مداری هست دیگر
طریقت را بکار خضر بنگر

که رفع شبهه مر گردد برایت
اگر ره برشود فضل خدایت

حکایت شگفت آمد آری آری
بسوی قصه برگردیم باری

مرید آن قول چون بشنفت از بر
ز چشم اشکش برخ آمد سراسر

بزاری گفت کی یار گزیده
خدیناه هم از نیوان رسیده

ترا قسمت مبادا این نواله
بفرما خوردنش بر من حواله

حیات پیشوا چون مرگ باشد
مرا این مرگ ورنه برگ باشد

اگر

اگر باشد حیات جاودانی
که مردن به بود زان زندگانی

چه غم گر من نباشم در میانه
تو می باید که باشی در زمانه

مرا این فخر بس باشد بمحشر
که در راه تو از جان می دهم سر

زشادی کی دهد گنجائیم دلق
که خوانند از فدائی تو ام خلق

بگفت این و در رضا آن شیر از خود
گرفت عمر ابد پس آنگهی مرد

پیمانهٔ دوم که ساغری است لب ریز از شراب معانی رنگین
در بیان استماع سخن پیر روشن ضمیر بسمع قبول و ایقان

دوم دور است ساقی شیشه برگیر
دوای نخوت و اندیشه برگیر

درین پیمانه مرجان است گوئی
همانا روح انسان است گوئی

دو عالم قیمت یک ریزهٔ اوست
بهای عقل در آویزهٔ اوست

همانا این مقاله بی نظیر است
بیان استماع قول پیر است

بگوش هوش بشنو گفتهٔ او
همان دری که باشد سفتهٔ او

بمقصد نیست امکان وصولت
کلام پیر اگر نبود قبولت

نیایش را برغبت باز میخوان
هی العلیا کلام پیر میدان

خوشا گوشی که از جان و دل آن است
نه آن گوشی که از آب و گل آن است

مرا دم شمع حس نبود درینجا | که کار از وی نمی آید بفردا
چراغ عمر چون گردد فسرده | نه بینی پنبه اندر گوشش مرده
گر از وی کار می آید بسامان | چرا می گشت اندر پنبه پنهان
چو آخر نیست ناری با دخانش | بنه آن پنبه اینک در میانش
بجو سر حیات اندر جمادی | که آخر گفت خواهی وا فؤادی
جل زربفت بهر پشت خر نیست | دُر سر از برای گوش خر نیست
هر آن گوشی که در باطن بود کر | نخواهد کرد قول پیر باور
کسی کش سمع حسی شد و تیز است | عروس گوش جانش بی جهیز است
که تا آن اسب بد پی مست در تنگ است | سمند این بره لنگ است بی تنگ
ز دست گوش حس بستان عنان را | نخواهی در طنین کر سمع جان را
مکان وحی گردد منزل تو | چه باشد وحی اسرار دل تو
بود گوشش گر جز گوش این حس | که آن مستغنی و این هست مفلس
گرت در خلوت عیسی شد بار | نه بینی روز عالم جز شب تار
در آنجا آفتابی هست تابان | که این خورشید باشد ذره آن
بل اینها ساحل فهم من و توست | که تا ند قعر بحری اینچنان جست

هر آن کس

هر آن کس پست اندر فهم کوتاه | بر مدرک بلندان نیستش راه
چو دستی نبودش بر میوه شاخ | سخن با باغبان گوید گستاخ
محصل جان گلابن گوش می باش | اگر جنسی نشان خامش می باش
چو شادت گذر در کوی جانان | خمش بنشین میفکن سر بدامان
ضیاء دل چو نور شمع مسکین | درون خویشتن را جمع میکن
چو پروانه مپر زنهار بسیار | که پیش پختگان خامی است این کار
مشو چون شمع در مجلس زبان کش | که شب تا صبح می سوزد در آتش
دل گلبن نباشد درج گوشت | بنازم تا چه میگویم بگوشت
بحدی لب مکن در خنده پیدا | که از مرجان شود لؤلؤ هویدا
سواد شب مبین صبح بیاض است | عفاک الله نه جای اعتراض است
پریشان گو نیم یا ایها الناس | بذوق طبع دارد عقلم احساس
مگر نه خلق می گفتند یکچند | که قرآن گفته باشد پراکند
اساطیر است از پیشین ایام | دروغ و فتری اضغاث و احلام
حکایتش ز میکال است و جبریل | بیان قصه گاو است یا فیل
همه آیات او معلوم و مبدأ است | نباشد معجزه آثار سود است

خدا پس گفت جن و انس عالم / اگر گردند یکجا جمع باهم

که قرآن را بمانندی بیارند / بگو هرگز نیارندش بمانند

قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله

بچشم عیب اگر آری نظاره / نخواهی دید روشن یک ستاره

ز آدم تا بخاتم آن جفاها / که دیدند انبیا در دار دنیا

همه از جور بدپایان بود و بدگو / که آوردشان بحشر حق بزانو

بلی زان خار پاره این چمن رست / مزن دم زانکه جای دم زدن نیست

سخن گرچه چنان می پرورانم / که هم میدوزم و هم می درانم

نظر چون باز میگیرم به نیکو / نه این چهره است تا آن روی لجو

هر آن معنی که گفتم هست نادر / در آمد هر که هم اول بخاطر

ز وجدی بس که در دل می فزودم / به ثبت صورتش صبری نبودم

چو مضمون آخر از من منتهی شد / خجل گشتم بسی از گفته خود

ندانستم که این خار و گل از چیست / مشوق منفعل سازنده ام کیست

درین صورت سکوت اولی بود بس / چه حاجت باز را خواندن بکرکس

چو داری

چو داری گوش در حکمت نیوشی / نه بینی بهتر از صمت و خموشی

بگفتار و بار خود هر که رسیدم / ز خاموشی پشیمانی ندیدم

بعکس آنانکه امت برده اند من / بسی تیر ملامت خورده ام من

چو بستی این زبان بگشای ان گوش / سخن بشنو برادر باش خاموش

بنه آن درس و آن بحث و مگو گو / نسنجد کوه را کس با ترازو

مزن دم تا بشی همچون مسیحا / چو آن مریم بزاید باش گویا

مزن دم تا در ایمن فقدت راه / بگوید نخله ات انی انا الله

مزن دم تا دلت آئینه گردد / چو صحاف دکان سینه گردد

مزن دم تا در آئی در خرابات / بخوانی پای صحف علم سموات

مزن دم تا کنی حل مشاکل / ز هر فن پا مدرس با رسائل

مزن دم تا بگردی زینت بیت / بفروزی چو مه قندیل با زیت

مزن دم تا بشی میدر رای مدبر / که از پی نقطه داری قم فانظر

مزن دم تا بیابی در درون ای گل / که خواهی از صراحی کرد قلقل

مزن دم تا بگویندت بزن دم / که آنکه دم زدن نارد ترا غم

تو گر پروانه خاطر بکن جمع / که من میخوانم اینک قصه شمع

چراغ اندر مکان تیره و تار / نبخشد روشنی آن قدر ای یار
قصور از شمع نبود ای متأمل / بود از مستمع کرّی قائل
سخنور چونکه می بندد سخن کش / چنان گوید سخن را جا بگوشش
سخن از آینه در گوش زنگی / بود در پیش کر نیکان دورنگی
بگاه خواندن آیات قرآن / ازان دیو دنی گردد گریزان
که قرآن در مثل باشد چو مرآت / بود دیو همع زنگی الذات
ولی در استماع حرف دنیا / بمجلس کمش می آید سر و پا
خبیثین از خبیثات است آری / بمطلب باز بر گردیم باری
بهر چیزی که بینم از که و مه / حدیث پیر می بینم ازان به
حکایاتش سر زلف ایاز است / چو رشتهٔ عشق محمودی دراز است
رخ از آن ماجرا شوان نهفتن / بگوش صدق می باید شنفتن
بهر که مستمع قابل نباشد / اثر در گفتهٔ قایل نباشد
حکیمان جهان اندر زمانه / بسی دادند پند مشفقانه
یکی اما نه پذرفت از هر کس / پس ای کل ترک میکن دعوی جنس
که هر چندش نصیحت می نماید / در شفقت بروش میگشاید

قبولش

قبولش می نیفتد نصح و پندت / نیارد در نظر الا گزندت
اگر در مجلسی آید بگفتار / بساز جهل گیرد کوک انکار
بچندانت کشد زانسو باینسو / که عاجز می شوی از استیزهٔ او
مدان کان آیت چالاکی اوست / که آن برهانی از ناپاکی اوست
بفطرت هر کسی کو پست باشد / ز پنداری می خود مست باشد
بسر گیرد خمار از هر شمولش / شراب دیگران ناید قبولش
نیابد بد گهر قدرت بعالم / که عالم را زند یکلحظه بر هم
چو آلت یافت بد اصل سبک سنگ / بمردم کار را خر میکند تنگ
وگر رتبت بیابد نطفهٔ سگ / نگیرد در جهان جز شیوهٔ خاک
بساغر هر چه پیمایند راحش / که افزون می شود خفقان جناحش
نخواهد ساخت اصل خوالش را کم / نیارد جز تواضع پیش مردم
بپای عرش میخواند خروسش / فرشته نشنود بانگ عبوسش
سفالین است چون زرین ایاغش / نباشد باد نخوت در دماغش
نمی نازد بدیهیم و به افسر / بپای هر که آید می نهد سر
سر شیر ار در آید در کمندش / که زور دست خود ناید پسندش

اگر رو پا کند یا صوف پوشی / که منظورش نباشد خودفروشی

چو با اهلان بد آیینی ندارد / خدا این است و خودبینی ندارد

نبی روحی نمیخواهد ز راهی / که تا پیشی نگیرد او بکاهی

اگر اعجوبهٔ آفاق باشد / ز پا جفتی خورست اطاق باشد

که خود را ذرهٔ بیند محقر / که هست آن ذره از هر ذره کمتر

بحمد الله که جان ما خلش نیست / گریز از صحبت اهل دلش نیست

غریق انجه دریای شوق است / عشیق خدمت الالباب ذوق است

بگوش سامع و چشم بصیر است / ز نیوان صنع پاین و پندگیر است

اگر خواهند مستی را بهشیار / بزرگان را نگیرد رد و انکار

حکایت

شنیدستم ولیی صاحب اعجاز / چو مرغ اندر هوا میکرد پرواز

ز سطح خاک هرگاهی که جستی / هوا اندر مربع می‌نشستی

یکی گفتش کی ای علیا فرشته / گلت با نور جبریل سرشته

چه سر است اینکه داری در سرا یا / ترا این مرتبه گشت از چه پیدا

کبوتر واری آیا بپرواز / چه کردستی چه میسازی بگو باز

جوابش

جوابش داد کی مرد نکو فر / من این صهبا از آن دارم بساغر

که رد قول درویشان نگویم / خلاف گفتهٔ ایشان نگویم

اگر بر نخلهٔ گل خار بستند / وگر با غیر عقد یار بستند

اگر این مصحف آن سجاده پیداست / وگر آن ساغر و این باده پیداست

نگشتم معترض در کار ایشان / نخوردم شاید از کردار ایشان

اگر گفتند فاشم یا نهفتند / بسمع جان شنیدم هرچه گفتند

نگفتم آنچه میگویند لاف است / غلط کذب افترا بهتان گزاف است

چراغ دیو گوئی با فروغ است / ولی شمع خداوندی دروغ است

ندانم با که گویم این فسانه / که می‌بینم صنم کیش زمانه

درین ره از چه رو جوینده نیست / به تنها مانده ام پوینده نیست

نمیدانم که مرد این طریق است / چه میجوئی برو قحط رفیق است

اگر در کسب جاه و جمع مایا / رفیق آید بپا بر گرد حایا

حکایت

زنی بد حامله چون حمل بنهاد / نر و ماده به پنج از یک شکم داد

ز شادی شوهر او کوچه میرفت / بهر کس میرسید از شوق میگفت

که دارم پنج خمسه با پنج زرده   رفیقان پنج پنج با طعمه بچه کوه
یکانه دو نه سه نه چار نه پنج   چه غم باشد مرا دیگر ز هر رنج
رفیق اهل دنیا پیر هاره   بود چون حمل آن زن در شماره
بدان سان می‌شمر پیر و بیالا   بجای انگشت نیاری پی با حصا
کجا این گوشه‌ها پیغام گیرند   مگر این گوشه‌ها حکمت پذیرند
نه جای پند و قول آشنائیست   که بر این گوشه‌ها ختم خدائیست
اگر داری حدیثی از زر و سیم   بگیرندت میان چون نقطه در جیم
وگر از معرفت در قصهٔ تو   چو دوخت از کیر اسب در حصهٔ تو
بدیده خوابشان آید ز قولت   گریزان می‌شوند از حوش و حولت
چو آری غره میگیرند بر سیخ   کلات کام جانشان میکند مخ
تو میخوانی سخن در حق مولا   چگونه کشتر کیو مولیلا
بهران گوشی که ماتم دور باشد   ز آواز طرب بیزار باشد
بدیدستی که هر کس سوگوار است   گل سوری بچشمش نوک خار است
بجعدستان مخوان افسانهٔ شاه   که میخواهند ای بارت بهمراه
چه گوئی با جعل از نافهٔ مشک   جعل را قصه باید گشت از پشک

بو

مجو از تیغ گیران صیقل دین   بزنگستان مبر آئینهٔ چین
کباب خام داری سوخته سیخ   خران را کاه میباید نه بطیخ
بنه این حقه در در آن پیش   عوامل را بران تا پنبه دانه
حق آن دیگ باشد آن چغندر   سزای کون ملحد کیر کافر
مگو از عاشقی با هر هوسناک   چه نسبت خاک را با عالم پاک
بر ترکان بهل تازی زبانی   مکن در پنبه زار آتش فشانی
اگر بحر خیالت موج گیر است   حضیض فکر طبعت اوج گیر است
سر اندر چاه میکن مرشد دار   بشرع مصطفائی پاس میدار
گرفتم فال و کارت بر گشادست   ترا این مثنوی چاه مراد است
سری در روی کش انجوانان   ببین باغ نبات شاه بریان
مباش از سیخ آهوئی بهر دشت   که ناید اندرین بستان بلک گشت
ولیکن تا تو صیادی و خونخوار   نمیگردند در چشمت نمودار
کمند خودپرستی پاره میکن   پس آنگه صنع حق نظاره میکن
ببین صحرای چین آنجاست یا نه   غزالی هر طرف پیداست یا نه
اگرچه صورتش ظلمت صفاتست   ولیکن معنیش آب حیاتست

برای هر سری ناید میسر / نصیبه خضر شد نه سکندر
بیا ای چشم بند سحر پرداز / بیا ای عشق جادو کار غماز
بده زین نردبان بر چرخ پایه / جهان را زین دکان می بخش مایه
چنان دوشیزهٔ حورا جواری / تو اش مسکن بعفت بچه داری
ز چشم اجنبی بنما نهانش / بپوشش از دیدهٔ نامحرمانش
بکن چون دامن مریم کنارش / بده از باد روح القدس بارش
چو عیسی تا بهنگام ولادت / دهد بر عصمت مادر شهادت
کمش از چهره جز وقتی نقابش / که عیان ذره بینی آفتابش
خدا را از گلش منع زغن کن / ز خارش حفظ شاخ نسترن کن
ز جغدان خرابه باز دارش / بمرغان چمن دمساز دارش
ز جیب موسوی چون دست موسی / بچشم سبطیان نورش مصفا
عروسی چنین شنگول رعنا / بنازش جفت با داماد بینا
در گلشن ببند از هر کسیش / مده راه خسان در حجله گاهش
نمیرو پای نامحرم بجائی / چرا کان در درا بود جدائی
چو حرف آسا کند خانه در شهر / چسان بندی بکه کال الهی نهر

جز اینش عیبهائی هست دیگر / که هر کارش رکیک آید بهر شهر
بفرض ار هیچ نبود در میانه / ملامت کار را باشد بهانه
نگردد آشنا میخانهٔ عشق / ندارد ره درون خانهٔ عشق
اگر مجرم رهید از نقطه گاه / شود محرم دهندش در حرم راه
وگرنه تا بود چون دیو ناپاک / کجا ره باشدش در کاخ افلاک
مناز ای کز کلک از خود مشو شمشیر / بدانائی مزن دم در بر پیر
چو در کف شد رگ پر خروش ساز / درون خویشتن را راست میساز
صراحی سان مشو میشو سبو دار / چغانه سان زمیکن چنگ بگذار
که قول پیر بهتر از شنفتن / چه اردر آنچه باشد با تو گفتن
ز مادر زاده باشد چون کسی کور / چه می داند چه بود ظلمت و نور
هران نقشی که اندر زیر و بالاست / چنان میدان که بهر چشم بیناست
ولی کز صدق گردیدست قابل / وطن گاه دم پیرست آن دل
مکن از دانش خود افتخاری / که چون حمال از آن زیر باری
کتاب علم را نشناختستی / باستدلال و ظن پرداختستی
بگاهی وی ملو گاهی وای دردی / تو در هر سخن یک رای داری

بزیرکش نقش می افکنی باد
که لفظ تازیان بگرفته یاد

چو بینی از مضارع فرق ماضی
بسی از خویش خواهی گشت راضی

کسی گر خواند مرفوعی مجرور
تو گردن میکشی چندین ویک ازگ

سگ نفست در آید از قلاده
که روباهی بگیرد در افاده

فزون تر زین نخواهم کرد در باز
که تا رو زر بغیظم ور دهان کاز

چه دین است آنکه علمش اینچنین است
بلی علم محبت علم دین است

رفیق خضر می شو یا چو موسی
وعلمناه میخوان من لدنا

هم از انطاکیه رو در حلب کن
علوم کشفی و ذوقی طلب کن

ز ابر تیره روی مه نهان است
حجاب علم عشق از قشر یاست

حکایت

جوانی سوز عشق مهوشی داشت
سپند دل درون آتشی داشت

نبود آگاه یقین وصل یارش
نمی آمد چو شک اندر کنارش

به پیغام دلاله بود خوشدل
ز دلاله جدا ما داشت مشکل

رسول یار بود و وصف او
چه خواهد گفت تشنه قصه جو

شبی خرقه فغانش کرد تاثیر
بزد چون آتشش بر هدف تیر

چو در دیگ صبوری پخت ناکام
ترحم کرد بر احوالش آن ماه

قدم زد ناگهان در محفل او
در آمد بیخبر در منزل او

بهنگامی که بود آن خسته زار
نگاهش بر در و چشمش بدیوار

که ناگه باب رحمت شد گشاده
پری روئی در آمد حور زاده

چو عاشق دید آن سرو قبا پوش
فتاد اندر غش و گردید مدهوش

تهی شد قالبش از جان چو تمثال
بگفتن در نیاید شرح آن حال

ازین احوال آن شوخ وفاکیش
بدید از عاشق دلداده خویش

نشست و سر بدامان جای دادش
درون دیده با مرجان نهادش

محبت بر حیاتش کرد چاره
پس آنکه یافت او عمر دوباره

شعف افکنده بر دوشش چو نکه از پای
ز جا برجست و باز افتاد بر جای

گلاب از اشک زد بر روی خویش
که آب رفته باز آمد بجویش

ز بیخویشی بخویشش چون در آورد
بپا اندازش آنگاهی سر آورد

بچندان بوسه زد بر پای یارش
که دست آمد بگردن از نگارش

سرش از متکای ساق سیمین
گرفت و هشت بر بالین نسرین

چو اندر سینه دلدار سر برد
بنرمی دست زد نارنج افشرد

بطرحی نو فکند انگه گلستان
در آمد لب بلب بستان به بستان

چو شد متوسطه عقد و قباله
ز پشت در صدا آید ز دلاله

که ای واعظ بیا در باز میکن
برو بنشین ازین پس ناز میکن

که اینک دارم از عذرا اشارت
ترتیب قبالهات ایام کامت

نمیدانست آن بیچاره اینجا
که در پهلوی واعظ خفته عذرا

طلب کاری او بد از جهولات
که نقل قبحش از عقل عقولات

چو ساز لی مع الله زد ترانه
نگنجد جبرئیل اندر میانه

دگر او در میان جائی ندارد
بدست لایسع پائی ندارد

نشستی الغرض چندی در بر یار
شوی از صحبت دلاله بیزار

دلاله چیست آخر باز گو فاش
علوم نقلیات ای شوخ جماش

چو محو روی گل شد چشم بلبل
بکوشش در نیاید مدحت گل

غذای دیده از خوان زبان نیست
عیان را هیچ کاری با بیان نیست

بنه وصف عرض تعریف اعیان
حدود خویشتن را باز میدان

بفرع عقده بگشادن مده هوش
مفرما عقدهٔ اصلی فراموش

برو حملیه وضعیه بگذار
تصور سربسر تصدیق بیکار

وسایط چون فزون گشت و ملاهیم
برای مختلف داری چه حاصل

نکردی از رخ مدلول فیروز
بخمسین الف فی ره که پیروز

قبای فیل سوفان بفکن از بر
برهنه شو ز زندان هست خوشتر

چرا آن دانشی می آوری جست
که آخر دفتر از هر دو باید شست

تو اکنون این گره بگشای آسان
که نگشاید مشکل دیگری آن

جوانی ای عروس آدمی زاد
بکن رحمی بحال پیر داماد

مگیر این گفتگو را بر فسانه
مرنج از اصطلاح عاشقانه

مبین را لسان العقل این است
زبان خیل لیلی همچنان است

پیمانهٔ سوم که از شراب فیضش جام خورشید لبالب و سرتیز است در مخفی داشتن از بیگانگان و پوشیدن اسرار بر است

پیاسامی بیفکن زلف بر رو
گل عارض بپوش از سنبل مو

ز بیم چشم نامحرم رخ بدر
همان بهتر بشد چون شب قدر

قدح پرکن بیاد جام جمشید
می افزون ده که آمد ره ز ناهید

ز عجبم در دماغ قهقهه فوج
مرا آن حجره باید شست شوئی

برقص آمد امام مجنون کلاغی
تو میدانی که از مرغان باغی

نه بلبل کل باکلی همدست گشته
همایون عندلیبی مست گشته

بدستش شهکار کاری هست
بپایش در نهایة خارکی هست

ز مه رویان ولی در ذوق دارد
بمحرومی سری پر شوق دارد

ز فکر غیر خلوت می‌گزیند
بیاد یار تنهایی نشیند

بامداد دم مستان هشیار
بمه که می برد ز آیینه زنگار

دران کنجی که از منزل گزیده
همان غلبنش بود از گوش دیده

بقسمت ور نه دعوایی ندارد
بهشت و نیست پروایی ندارد

بساغر شهد منو زهر دارد
ولیکن سازشی با دهر دارد

نگیرد از بلندی شکوه پست
اگرچه ز آسمانش کله هست

عبث افیون با فروزینه نخوردم
دران عهدی که میدانم نمردم

ندانستم فلک نامرد گردد
در آخر قلتبان پرورد گردد

بیا ساقی که جانم در ملال است
بهنگام ضرورت می حلال است

بود آفات در تأخیر قم قم
بگردش ده پیاله در رستم

رخ از فرزین بر حنیر شه تعجیل
بران بیدق معین اسپ فیل

بجستی زین نبه بر خنگ هزار
خران را نیز وقف بشه هشدار

تو چون غواص این بحر عمیقی
صدف مشکاف هر گاهم شفیقی

الا ای آنکه رند خاک بیزی
ز غشم در قراضه نیست چیزی

مجانین را لسان العقل این است
زبان خیل لیلی آنچنین است

اگر کتمان اسرار است کارت
چه بهتر خوش بحال روزگارت

با علام همه شاه عادل
مرادت زود خواهد گشت حاصل

چو سرگین آن کسی سوزد بگلخن
که سر ورت میگوید بدشمن

مباد از زر در گیری بپوچه راز
ترا زر و را نباشی مثل غماز

نمیشد در رحم گر نطفه پنهان
چه سان می یافت جان میگشت انسان

نفس در سینه تا پنهان نگردد
معین دل ممد جان نگردد

نهان در خاک شد چون آب باران
جهان خرم کند از کشت زاران

نیاری قازغان را تا بسر پوش
بزودی کی در آید دیگ در جوش

جنین گر در شکم نارد تحمل
نخواهد گشت هرگز غنچه اش گل

اگر شخمی بکاران رامی فشانی
زمین اخراج میکردش روانی

نمیکردش درون سینه پنهان
نمی پرورد تا دیریش از جان

نکرمی بود بستانی و گلشن
نکرمی بود انباری و خرمن

گر منصور خون خلق میخورد — با ستم مال زید و عمرو می‌برد
چرا انگشتش بدآ خواری برید — چرا بر چوبهٔ دارش کشیدند
برای آنکه کشف راز میکرد — در اسرار یزدان باز میکرد
گر از مرغی حدیثی کرده‌ گوش — به بستان چو سوسن باش خاموش
هر آن کس صاحب اسرار باشد — خموشی غالب او را کار باشد
سری کز جام عیش آگهی هست — ز هر پیمانه‌ای کی می شود مست
غنیمت را بفکر حال باشد — دلش گویا زبانش لال باشد
بآن رندی بنند این باده مست — که آگاهیش از راه آگهی هست
چنان صیدی پسند این خدنگ است — که او را این خدنگ از جان به ننگ است
بامید خیالی خفته‌ام نیست — ز دوست گریه روی گفتنم نیست
برای گریه تا لختی بگویم — پیامی ناله تا قدری بمویم
تو نیز ای عشق لطفی کن بجانم — مزن قفل خموشی بر زبانم
که اینک سر کنم در قعر دریا — بریزم هر چه در دارد بصحرا
معاذ الله ز من باور میاور — که من هرگز نخواهم شد بر آن سر
نکو گلهای همین بارش بدوش است — که او در عین گویایی خموش است

نیاید حق این دعوی بگفتن — نسیم این غنچه نتواند شکفتن
هزاران خانمان چون گشت ویران — پس آنگه جمع شد آیات قرآن
بزن یا بس یکسر هست خوشتر — که سلطانی کنم بر هفت کشور
کجا گو دل (همدمی) سوز و دمساز — که برگیرم نقاب از چهرهٔ راز
بگویم سر دل پی نالهٔ نی — بنوشم ز آستین پیمانهٔ می
بجیب جبه پای پیل نهم — به پشت گاو زر زنبیل نهم
بجای عندلیبان خوش الحان — نه بینم در فضای باغ زاغان
بگیرم آینه بر گل زنم خشت — نباشد شور و زارانم لب کشت
خواتین حرم برقع کشایند — ز خلوت خانهٔ فکرم در آیند
پیک یک شان نمایم غازه کاری — چنان کاندر چمن باد بهاری
فراق دختر رز در چنین روز — به آیا بر نگیرم ای خمش آموز
بدرم محضر از مهر طلاقش — برطل از خم سپارم درو تا قشر
محلل غنچه لیکن محفظ — بپای سبزه مجلس پا سر شط
حسینی سرو گل ربط چغانه — همه باشند شاهد در میانه
پس از شیرینی تلخی باده — چو شد صرف گلاب از پیر زاله

شناسای سخن در نکته دانی / وصال انکه نکرد خطبه خوانی
خموشی به که اعلام سروش است / عذار ناطقه روبند پوش است
بشادی خانه ماتم نگیرد / بجای پای نامحرم نگیرد
عزا با بهره باد از عشرت دوست / نیفتد خرمگس در شربت دوست
بنامحرم مگو القصه قصه / نگیرد غیر از میراث حصه
بود سنگ جدل در آستینش / نگردد آنچه میگوی یقینش
ندارد ره بگوشش گفته تو / نریزد سفته در ناسفته تو
چو صفرا بد عدوی انگبین است / تو نقل از مهر داری او کین است
نمیخواهد ترا در آمد و شد / بچشم اعتبارش باشی زرد
بجای می نگیرد حرمت تو / بود قولنج او در عزت تو
نخواهد دیدن آماهی کس / مراد خویشتن میخواهد و بس
گرت هوشی است از وی سر نگه دار / امانت را بدست دزد مسپار
مگو زنهار سر مهر با او / بترس ای سرخ گل از زردی رو
درین میدان سمندی رانده باشی / حدیث گل بستر خوانده باشی
بزرگانه سبوی زرین دهند / در لب را مهیج آتشین دهند

تعجب نیست گر در این مقامی / برغم غنچه طبعان باز خامی
تعجب را چهره در وقتی گشاید / که از خود بیشتر خود نهان نماید
اگر رازی نهان از خویش گویی / بانکه میتوان گفتن مگویی
مخور گاهی نفس فریب خود کام / بکش می از صراحی خفیه در جام
بران وجهی که جانت هست مایل / نظر در دیده دار از دیده و دل

حکایت

شه کسری وش جمشید ثانی / سکندر دور دارای زمانی
چو خسرو کوکبش عشرت طلب بود / بمجلس دایمش بزم طرب بود
امین الملک نامش از وزیران / بساقی داشت عشقی لیک پنهان
شنیدم دیده خوابا بیند یکشب / زیک چشمی بروی آن شکرلب
نظر آورد سلطان یافت احوال / خجل شد آن وزیر خاص از آن حال
ولی در زیرکی فنی عجب داشت / که دیده بر همان منوال بگذاشت
نکرد ابید چشم و دست بنهاد / بانگشت آن بجای تابش داد
شهنشه منقلب شد در عجب ماند / عنان زان سو کشید از این طرف راند
بگفتا چون شنیدن نکته بینی / چگویم ای خداوند زمینی

همینم آگهی باشد براین درد   که ناگاهی و شاهم مبتلا کرد
چنین گوید کان رند خردمند   وگر گرفت از پای خم آن بند
چه در صبح و چه در شام و چه در چاشت   همیشه دیده بر آن طرز میداشت
به آرای نشان عشق این است   طریق عقل در واقع چنین است
نتاند رفت هر مرغی در آذر   بود این سکه بر نام سمندر

پیمانهٔ چهارم در مقام صبر و تسلیم ستادن و سر طاعت بکمند فرمان پیر خورشید ضمیر دادن است

بیا ای ساقی جان بخش دلجو   بیا ای آفتاب آینه رو
فدای جعد زلفت جان و تا چین   کله بفکن بیکسو نه عرقچین
برای خاطر دلهای پرشوق   قب از بند بکش کاکل از طوق
عطاهای گلابی رود نیل است   بچشمی خم چشمی سلسبیل است
بهر جیب عرض میکنیم بکن غور   بیاور ساغر زرین درین دور
تمیزی داد باید از گل و خس   بده می تا خط بغداد ازین پس
صراحی گر همه مرغ جنان است   بریزش خون چو هنگام خزان است
درون خم چو با تزویر باشد   همان به کز برون در قیر باشد

مغنی

مغنی چون بفکر سور باشد   مخوانش گر همه داود باشد
مکن در پاکی همسانه تقصیر   که ساغر داشت باید چون دل پیر
چه پیری پیر اصحاب طریقت   چه پیری پیر ارباب حقیقت
زفرمانش مسیحان سر بکاهی   بهر که در حقیقت مرد راهی
به از موسی نباشی قصه بشنو   حمیت بار امر خضر می شو
سری بر آستانی میگذاری   بهر که گردن تسلیم داری
ترا چون نیست سر حکمت غیب   چرا بر کردهٔ حق می نهی عیب
دهندهٔ جان اگر جان می ستاند   بجای خار نسرین می نشاند
کسی کش پا بود بر دوش عیسی   بارش چون نگیری زیر دستی
که تا از چنگ طاغوت کند در   بظلمت در نیائی هردم از نور
هزاران سال اگر خدمت کنی پیر   نیاری تا سر تسلیم در پیش
نخواهی با خبر گشت از مقامات   بمنزل کی رسی هیهات هیهات
اگر داری ولی نازک چو شیشه   مکن اندیشه این کار پیشه
مگر آهن درون هیکلت نیست   که صبری بر تر آتش صیقلت نیست
نباشد باد و باوت اگر صبر   کی از رخ رنامت میرود ابر

هر آنکس کین معما را گشوده   یقین فکرش رفیق صبر بوده
بشاگردی مرو در پیش استاد   گرش می آیی از سیلی بفریاد
نه چل سال از جهت بر در کوه   بشاگردی ریاضت داشت انبوه
تو میخواهی بدون زجر و تصدیع   بپایی صنعت تجنیس و ترصیع
نجسته پس روی در پیش پایی   نگردد کافری درویش پایی
بهر کیشی صبوری هست محمود   همین حرفم بروزی پر فسرود
کسی کز هوای خویش رسته شد   دل اندر طره دلدار بسته شد
مدار کارشان بر صبر بوده   ز دست صبرشان در می گشوده
اگر صبری بگلخن تاب هست   دهد استادی حمامیت دست
بحمامی و گر نبود شکیبت   بود البته تون تابی نصیبت
سر از استاد پیچیدن بهر کار   ز استعداد وا ماندن دهد بار
شتاب از دیو و صبر از حق تعالی است   بعینه چشم کور و چشم بیناست
برو تعجیل اصل هر فسادی   شود از صبر حاصل هر مرادی
از آن ساعت که عزرائیل پاکش   گرفت از امر یزدان قبضه خاکش
بآن گاهی که تا وقتش سر آمد   نفخت فیه من روحی در آمد

هم دانی

چو قرآنش مفصل شد نیک بنگر   حدیث قدسی از داور بیاور
نه آخر بود داور حی بیچون   که در آیه کند آن قطعه موزون
چرا چل روز می بستش قضیه   خوش آن دیده که این نکته دیده
سوای صبر هر رمزی دگر هست   بلی اما نگوییم هیچ مست
عبث منشین نیم من طفل نادان   که بربائی گهر از چنگم آسان
خرید از طفل ارزان می توان مال   ولیکن من نه طفلم دیده مال
گرت صبری بود وز مرد راهی   گرفت از این نمد خواهی کلاهی
شکیبت ور نباشد در بود باز   برو جای دگر مغزش بینداز
چنان کانداخت آن طفل بد اندیش   بگویم قصه اش بشنو بیا پیش

حکایت

چنین دیدم که در ایام پیشین   عجب صیقل گری بود اندر آن چین
بصنعت صیقلش در وقت پرداخت   بصافی خشت را آئینه می ساخت
دگر هم صیقلش را طور می دید   گرو کان می گرفت از تیغ خورشید
بروزی آمدش همسایه در پیش   بآئین ادب با طفلک خویش
بصیقل گر گفت ای یار دیرین   مرا نبود تمنایی بجز این

که بر طفلم در شفقت گشائی | ورا از لطف صیقل گر نمائی
بپا فوتش کمر میکرد رخاش | بفرزندش مخوان میخوان غلامش
بگرداند ز امرت هر کجای رو | تو داری اختیار کشتن او
بهر قسمی ورا هر آتش و بخراشش | همین اندر حقش با رحمت بابش
بدیده هشته صیقلگار انگشت | نهادش دست طفل آنگاه در مشت
ره تعلیم طفل آن گو ورزش | نشاندش همچو دل در پهلوی خویش
بهر روزی همینش بود قانون | بسیار رفت کمتر یا که افزون
بجست آنکه چو از این خور شعاعی | بدست آورد جزوی اطلاعی
که از تقدیر سبحانی بناگاه | دران شهنا زرش نجاری بکراه
زنادانی فریب کار او خورد | ازین دکه عنان بر آن دکان برد
به نجاری چنان آخر جری شد | که در کار میسکر صیقلگری شد
بهر جائی که نقل از این وآن داشت | زبانش شنعت صیقلگران داشت
بروزی از گذاری در گذر بود | بدستش اره بر دوشش تبر بود
بهنگامی که تشریفات می برد | بره با مرد صیقلکار برخورد
دو دیده بست و صورت منحرف ساخت | پلک چشمی بصیقلگر نپرداخت

معامله

پیش اندر آستین دهن کشان رفت | بشد صیقل گر از آن آتش تفت
بخانه آمد و برگرفت خامه | رقم کرد اینچنین کای نیک نامه
گرای نامهربانک طفل نجار | عفی کت الله نبودم از توان کار
مرا نادیده می‌انگاری امروز | بآن زودی فراموشت شد آن سوز
زخامی خویش را بالا گرفتی | چه شد کین رتبهٔ والا گرفتی
بحنظل میفروشی انگبینم | چه بد کردم که میخواهی چنینم
گر از سیمرغ ننگ میکشی سر | ببال پشه هر که بسته پر
عبث نگرفته پهلوی کاری | تراشوان بلاهت کرد آری
بود اطفال را در وقت بازی | نی اسپ نزار به از اسپان تازی
نمیخواهند غیر از شیر سنگین | نمی بازند جز با تیغ چوبین
اگر هر قطره مروارید میگشت | بخرمن بود لؤلؤ در درو دشت
وگر هر سنگ گوهر میگردید کو هر | گهر بود از خزف در قدر کمتر
زمادر گر هر آن طفلی که میزاد | سخن میگفت چون عیسی در ارشاد
نمی ماند از کجا بر خلق مبهم | نشان پاکی دامان مریم
به نخوت دامن از استاد بردن | چه شد صرف قاذورات خوردن

گرنه تو جز اینش نیست علت ... که در فطرت نبودت قابلیت
وگرنه بندهٔ قابل گزیران ... نگردد از خداوند عزیزان
وگر گاهی همش بگریزد از شر ... گریز او بود چون نخل از بر
بصورت گرچه از وی در گریز است ... بمعنی لیک چون جانش عزیز است
دل خود می تواند دید خسته ... نخواهد لیک نوک آن شکسته
تراست آتشی در نفس ادبر ... بکش آن را به آب شفقت پر
وگرنه میگریزد آتش از آب ... نه سرپوشیده است این نکته در باب
وزان مهر نشان هم میدهم باز ... بود آن شمس از تبریز شیراز
اگر آن نیر همچون نهان است ... ولیک این کوکب رخشان عیان است
اگر آن بحر از موج او فتاده ... شط این دجله و جیحون گشاده
بمردم گفتن این دور از حسابست ... که آن قرص درخشان آفتابست
بعالم دیدهٔ کان حق شناس است ... چه پیشش حاجت تعریف و قیاس است
درون کلبه نبود کمتر از مشتر ... که شبگاهی شناسد صاحب خویش
بیا ای عشق خوش رهبر زبانه ... بده زان معدن نورم نشانه
که عقلم تیره هوشی تار دارم ... به پیر میفروشان کار دارم

نگر باشد به بخت بد بجانم ... نخواهد همچنین وا نجانم
ردیف و قافیه موزون نیامد ... بپیک جام در جا ممنون نیامد
بریزد جرعه اندر مغ کم ... گل و نسرین برویاند ز خاکم
فرستد رحمتی بر کشت زارم ... خزان پیر بهره دارد از بهارم
هزاران سر نه بد هر یک یه مو ... که بتوانم کشیدن از زره او
ز مقناطیس بچونی که دارد ... بسجان آهنم منت گذارد
بهر راهی که باشد رغبت او ... نپویم جز بپای همت او
بهر زخمی گران بینم در اندام ... نه بگریزم چو طفل از نیش حجام
بهر قسم که آرد در تصرف ... نه بینم اندر آن غیر از تلطف
کرم بدهد بصیقل هر تراشی ... نگردد در دل و جانم خراشی
در اینجا طرفه بشنو گر نوایست ... که شاید کار گیری زین حکایت

حکایت

شنیدم از صدیقی کامل آتیر ... خبر دار از بطون کعبه و دیر
که گشت افتاد چون در هند بارم ... در بتخانه آمد گذارم
شدم محو تماشا از برونش ... قدم بیخود زدم در اندرونش

در آنجا یافتم زیبا جوانی دل شوخی نه بل آرام جانی
هنوز ریشش گل نداده بار سنبل بغیر از جعد زلف و طوق کاکل
نبودی خرمنش بر وزن یکجو ضعیفه زرد و لاغر چون مه نو
بزنجیری در او دست خویش داده بیک پا چون قیامت ایستاده
ورم تا ساق سیمینش کشیده که شمش نقره در آماس دیده
نمیزد مردمش چشمی بمردم نمی آمد چنین با کس تکلم
ز هندویی دگر پرسیدمش حال که باشد این علامت بر چه مدلول
گر این نوجوان سیرست از عمر درین بحث نه دلگیرست از عمر
چراغی همچنین نورش چه باشد خیالش جلوت منظورش چه باشد
لب اندر پاسخم بگشاد آن مرد که در مخفی سواری دارد این گرد
بدان کاین نوجوان راهست بر پی برهمن صوفی صافی ضمیری
اجازت داده تا یک اربعینش چنان باشد که می بینی چنینش
بعالم هرچه بتوانایی از آن خورد بر آتش نشست و دستور زبان برد
بجز قلیان که باد از نی ازو پر بکه کز شرب آتش نیست تقصیر
درین عرض چهل روز و چهل شب مرخص نیست بردارد لب از لب

گوئی

گوئیش از چله رفتست سی روز که بر شیئی نیامدست او پوز
چو چتم اربعینش عشر دیگر همش حبس نفس باشد مقرر
دگر یک کس دهد چار الف درهم ریاضت میزند آنگاه برهم
وگر نه بایدش بودن بپایان بکمتر زین نگردد تارک آن
بدرهم درهم و دینار دینار اگرچه جمع زر گردد بخروار
چو فرزین سخن آورد اینجا رخ از من برد و شد مشغول بوجا
من از آن بتکده هم رخت بردم بشه باقی ره منزل سپردم
پس از نقشی و ششش از چهره روز بیاد آمد مرا آن جان دل سوز
وزان کوکب بسر شوقی فزودم ببرج بتکده رجعت نمودم
بهر جانب نظر کردم زمانی ندیدم زان جوان بر جا نشانی
گمان بردم که او پیمانه خورده ازین منزل بمستی رخت برده
خیال اندر دل آوردم ملالش شدم از هندوان جویای حالش
بگفتندم می کامش بجام است بعون رام میقاتش تمام است
نفس را لیک اینک کرده معزول بحبس دم کنون گردیده مشغول
گرت باشد بدل میل لقایش برو در آن خشت خانه است جایش

صد یقیم گشت پس رفتم در انجا ... کریوه یافتم از چوب اما
گل احمر همانا غنچه بنهاد ... به دیوار و درش اندوده نخوده
نبود از مهر و مه آنجا رواجی ... که روشن بود با اخصی سراجی
دران منزل کسی لیکن ندیدم ... به پیش او پس شدم نیکو رسیدم
بکنجی چنین نظر گشتم فتاده ... سری بی تن عجب دیدم نهاده
ز حیرت کار بر وحشت کشیدم ... شدم لاحول خوان و دم دمیدم
عجب تر انکه گردن در کشیده ... نبود آن سر چو سرهای بریده
توجه چون نمودم نکته جستم ... ورق از نقش انجم بود شستم
مشخص شد که آن زیبا شمایل ... ز پا تا حلق خود بگرفته در گل
برای انکه هر که روز کارش ... ز جنس دم کند بی اختیارش
نگیرد از قفص رغبتش برید ... نفس نتواند از دل بر کشیدن
بود آری بسی آهسته دشوار ... نمی داند آسان نیست این کار
اگر نز باطن آن پیر بودی ... مگر آن نوجوان سالم نمودی
بسهل این ماجرا وقت است بیگاه ... بود راوی صادق بر سر راه
چنین گفت آن ضمیر روشن اندوز ... کز آن کشور بچین رفتم همان روز

چو در قصه‌ای هندستان رسیدم ... بملک فارس از نو دل کشیدم
گرفتم عود و ایزد یاریم داد ... عبورم باز در آن شهر افتاد
دران بتخانه رفتم بار دیگر ... سخن با اهل آن گفتم ز هر در
بفارس شد بسی دلگیر آمد ... که تا نقل از برهمن نتیجه آمد
در استف را او در گشودم ... ز راه بتکده بیشتر نمودم
بگفتندم ز زجر نفس بس گو ... ز پنج از روزه هم حبس نفس گو
بپایان برد چون ایام عاشر ... بیاید هندوی در روز آخر
لوای جو چنین حاتم برافراخت ... همان وجه معاش بر سرش تخت

پیمانه پنجم که از سواد خطش چهره دل را بیاض است باقوال و فعال پیر مرید را گفتن ترک انکار و اعتراض است

بیا ساقی مرا آسایشی ده ... بمجلس می بنه آرایشی ده
بمستی گفته ام اسرار چندی ... نیارد آسمان یارب گزندی
بهر کنجی بکاو ای میر مخزن ... میان جنس سخن بی لطف ار زن
نمی بودی اگر بیم از گزندم ... سخن را طرحی از نوی فکندم
جواهر می فشاندم گونه گونه ... نظر منما که اینست بود نمونه

بشاخ سدره‌ٔ پرورن گلشن / چو مرغان چک چکی گفته‌ام من
حدیث دل نمیگنجد بدفتر / زبان عاشقان لفظیست دیگر
کلام حق بود گفتار ایشان / نگیری هیچکه انکار ایشان
هر آنکس نیست شد در هست مطلق / نباشد قول او جز گفتهٔ حق
ز ستر او ز میت پی نشانه / چنان در هم که می آید ز آینه
شود از پیر کامل هرچه صادر / بکار او نباید گشت منکر
که کار او یقین یا مصلحت نیست / نبی زد عیب در بتکده زر بیت
چو فرمان بر تو آتش شرب لیست / هنیئاً لک بخور محض صوابست
ولی حق برای آنکه باری / نخواهد بی ضرورت کرد کاری
ضرورت هر کجا در رخصت مدخل / محرم می شود آنکه محلل
محرم از ضرورت شد چو ملزم / اباحت یافت محظور محرم
تو آتش هر که گیری نفس بر شر / که او نگذارد از کف شیوهٔ خویش
گر ...ی که داد آن فرد آواز / زحلق طفل دست خصم شد باز
رز اندر فصل دی کز برگ عاری / ز زاری باغبان آید بفریاد
چو بیند باغبان دنبالهٔ آن / بگیرد قهقهه از نالهٔ آن

ب انگشت در حیرت بماند / عسی ان تکرهوا شیئاً نخواند
کشید آن زبان بر تاک بن لب / که ای از آتشم افتاده در تب
زخیر خویش هیچت آگهی نیست / ترا این ناله و فریاد از چیست
مرنج از زخم من وز آن مکش سر / که خواهی یافت از وی جان دیگر
مگیر از ارّه‌ٔ من سر کشیدن / که هست آن سبزیت زین سر بریدن
زد ایه طفل را هم می کشد روی / چو ریزد در گلویش تلخ داروی
بوانگ و ناله آید دیده گریان / نیارد در دهان از دایه پستان
بگیرد دایه‌اش در دامن از مهر / دهد از غنچه بوسش بر گل چهر
که ای طفل رضیع ناشکیبم / ترا دشمن نباشم من حبیبم
اگرچه شیر من شیرین و دلجواست / ولیکن نفع تو در این تلخ داروست
گزین داروی تلخ آید چو با بهر / همان شیرینی شربت شود زهر
مضرتهاش یکیک می شود جمع / چو باد آید بطوفان می کشد شمع
چو گندم زیر سنگ آید بطاحون / فغانش بگذرد از چرخ گردون
ز سنگ آسیا گیرد شکایت / که ای کافر شعار بی مروت
چه کردستم گناه من چه باشد / که دایم از تو جانم میخراشد

در زبان
بر وزن تبیان
بعض نوبواد

بسان تو تمام میهمانی   چه چشم است این که بر من می‌گشایی
تو با آن قوه من با این حقیری   دلیران نباشد این دلیری
بسایه پای پیل از پیکر مور   کسی ویران نخواند صاحب زور
بگنجشک ار نتازد باز اسپید   سها را به بند آورده خورشید
اگر شیری بگیرد صید آهو   نگردد آن دلیل شیری او
فلک با چرخهٔ زال ار ستیزد   الهی آسمان خونش بریزد
اگر باشد بکین قطره دریا   بگردد شبنم زار راه صحرا
زبردستی تو و من زیردستم   چرا این قدر میخواهی شکستم
چو گندم خاکش آید آسیا سنگ   بسان جان گرفتش در میان تنگ
بگفت ای از حقیقت مانده غافل   طریق حق نباشد راه باطل
مرا ظالم بسی اصعهٔ تو   بغایت رفته سهوی گلهٔ تو
برنگ نیش ار من می‌کشی نیش   حق خدمت ازان بازی فراموش
به تشنیع چرا لب گشوده   بدی کاندر حقت کردم چه بوده
به نیکوئی ندادم مایهٔ تو   نبردم تا نهمجن پایهٔ تو
نه بخشیدم خلاص از مرغ و مورت   نه بنمودم ز زخم داس زورت

هلالت را

هلالت را به چشمی مه نگوم   ره طولانیت کوته نگوم
نمیگویم بشارتهای دیگر   که در شادی نپرد هوشت از سر
شنیدم نان چو اندر تابه جا کرد   بخود پیچید و آتش را صدا کرد
که ای دوزخ چه جور اندوختی تو   جفا که پاک تا هم سوختی تو
چو آمد بر همین ختم خطابش   بجنگ جنگ گفت آتش در جوابش
بغور اکنون خواهد بر تو معلوم   که در من آب حیوان گشته مکتوم
وگرنه حالیا انکار داری   که اندر کام زهر مار داری
سر شب لقمه در دندان عزا داشت   سحرگه طرفه عیشی جانفزا داشت
باینج اندر زمان صبحدم دید   کیش باور بوقت شام گردید
پس آبادی بود ویرانیت پنهان   ز ویرانه باقه رو مگردان
عمارت در خرابی چون دفاین است   نشانهای خرابی بس این است
بنای تن چو ناگه گشت ویران   دران نبود بجز آبادی جان
قبای جسم خیاطت چو در کو   مهیا باش بهر خلعت نو
نهادی چند و یا بهری گرفتی   دهی بگذاشتی شهری گرفتی

حکایت

یکی روزش بدست جفت کهنه | شبی در رهگذاری خضر راهش
بکف بگرفت دامانش بزاری | که از پا مانده ام ای دست یاری
تو جان بخشی ببخشش آب حیاتم | بده لا زانچه میدانی نجاتم
وگرنه خار غم میکن ز هستی | که مردن به بود زین تنگدستی
بگفتش خضر کی محزون بیدل | مخور غم گشت مقصود تو حاصل
بخوشنودی بدار از دو منم دست | که گنجی در ستون خانه است
چو کردی خانه ویران تا به بنیاد | خدا آن گنج آنکه خواهدت داد
شنید این قصه بیهش گشت آنمرد | نسیم صبح چون با هوشش آورد
بسوی خانه آمد تیشه برداشت | بزودی خانه ویران ساخت تا چاشت
در و دیوار ستونهاش کهنه | ملامت سخره از هر جاش کهنه
بحقش دادستی هرکس کرانه | که شوقش تازه می شد هر زمانه
برغبت تیشه میزد همچو فرهاد | تو میگفتی که فرهاد دگر زاد
در آخر چون بامر قادر کن | برآمد او بنای خانه از بن
بناگه دیده اش بر گنج افتاد | بخوشحالی ز دل برداشت فریاد
چو مجنون آن زمان کاندر تکاپو | در آمد دید لیلی را بناگاه

اگر یک کلبه از گنج بنیاد | ولیکن صد خرابه گرد آباد
چو حوض خانه از آب گنده کس | بجاروبش شود پیدا نگهی پس
ز آب صاف پاکش پر نماید | که چشم از دیدنش دل می گشاید
بجاییت آنکه خاری خسته از خویش | ز نوک سوزنش جستن میکنی ریش
برای آنکه آن خار خلیده | ز پای خویشتن گیری کشیده
وصا چون بشکند عضوی ز آدم | شود حاضر شکسته بند در دم
شکسته عضو داند چاره آن | ندارد طاقت نظاره آن
بعضو خویش بند مالش او | بگوشش دهر آید نالش او
گران مالش نبود شکسته بندش | کجی بهبود میدیدی گزندش
شکست اندر ازل چون عضو انسان | شکسته بند آمد پیر ره دان
بعضو جان چو بینی مالش از آن | بکن ای کور باطن نالش از آن
گرت مادر زند ای طفل بی بر | نظر کن بر خطای خویش بنگر
که ضرب آن بود مقرون بحکمت | ز تیزی اما ندارد و گر منت
اگر بینایی از فضل خدا یافت | ز تیزی آنکه نخواهد دیده برتافت
بشب با نور خورشیدت بداغت | رهان منت شمع و چراغ است

چراغ و شمع مردان خدا اند | خلیفهٔ آفتاب خورشید ضیا اند
درین دنیا که از وی پا فروزی | برای دیدهٔ حس نیست روزی
بباید پس ز مطبخ جسم تا شیب | بفرمان چراغ و شمع تا شیب
شوی از جان و دل مأمور ایشان | رهی یابد اگر گمی از نور ایشان
شبت مبدل شود آنگاه بروز | ز شام تیره بینی صبح فیروز
ز امر شمع و فرمان چراغت | خلاصی می‌دهد مهر از مغت
میفکن جان در ابرو کمان همین آنت | همین است معنی یأتیک الیقین است
ز خاک تیره راجع گشت پرتو | بسوی مهر تابان شمس خورشید نو
در و دیوار ابدان گشت تاریک | مجرد شو که این راهیست باریک
تف و تاب چراغ شمع ملت | بگیر و بر سبا یاد دون علت
بر آتش همه نهد هیچ نادان | نه بیند تا در اول فایدهٔ آن
بدانایان کسی کو هست اعلم | چنان پیغامبر ریزد زکس دم
چو سم از رقت ریزد بساغر | ز تریاقات فاروقیست خوشتر
شود کاستی مخ خون و حسب | بتیزی عمل نامد مناسب
اگر پیرت بخواهد اندر آتش | نباشد نقره‌ات بیغل و بی‌غش

چه پیر آگه بود از غایت کار | میارای مبتدی در کار انکار
بکش تن زینهار از زیر بارش | که اطرافت خواهی سر کارش

حکایت

شنیده بود مختار از پیمبر | که اقوال زنان نارید باور
بقصد قول ایشان کار گیرید | اگر گویند لنترین خار گیرید
بروزی دو گذشت اندر لب بام | زنش گفت ای شجاع دهر ایام
برو پس پس که اینک خواهی افتاد | در آنکه بند حضرت اندیش باد
بر پس پس رفت چندان آن یگانه | که در صحن او فتاد از بام خانه
قضا بشکست پیش زان فتادن | ولیک ایمان گرفتش دست دادن
حسین آن روزها در کربلا بود | قیامت را زمان ماجرا بود
عبید ظلم جو والی کوفه | درخت کفر از وی در شکوفه
بسان میدید از هر جا سپاهی | که سازد مات شاه بیگناهی
طلب بنمود مختار خوش اختر | که سردارش کند بر خیل لشکر
بگفتندش که مختار است خسته | ز بام افتاده و در پایش شکسته
نماندست شد از روی بستر | چنان یمه شود سرخیل لشکر

چو پی آوازه پیدایش شد از رعد — تعیّن کردش بیجا پس فضل سعد
خبر دادند چون یاران مختار — در آمد آنکه از پای دلش خار
بقول مصطفی ایمان فزودش — زیادت گشت اخلاصی که بودش
نبی زهرش درو اثر ننموده — که قصدی اندران مضمر نبوده
هر آنکس با خدا پیوند دارد — بشکل سم قاتل قند دارد
اگر از صورتش گشتی گریزان — نخواهی دید هرگز معنی آن
نه آتش باشد آن آب زلالست — بهجر آتش مخوان کاصل وصالست
میان نار شمع نور الله باشد — نه غافل باش تو آگاه باشد
درون ابر دارد ماه تابان — بظلمت کوه پنهان آب حیوان
ز سنگش سر بزد ای میوهٔ شاخ — که از سنگش شوی زینت ده کاخ
ز دو آهش در مرو ای آهوی دشت — که دام اندر ز خواهی عاقبت گشت
مرم از تابه آتش ای ماهی کنک — که گوشت یابد از خرستر هر بانگ
تو هرکه عارفی این اندهان چیست — و گر عاشق وشی خوفت ز جان چیست
اگر باشی بایم عشق فارغ — پی از مصنوع می آری بصانع
نمیجویم سوای طعن ترسا — که از خفاشش آشناسند عیسی

اگر چون عندلیبت باشد سر گل — کشی‌های دل از خار تحمل
تو در یک سنگ میگیری سر از عشق — بصد جا خورد میخواهی بر از عشق
هزاران عشوه دارد عشق سرمست — تو از یک غمزه اش می افتی از دست

مثل

بیا ای کیش من در مجلس بیا — قدح پر ساغر اگر نوشم پیاپی
که بر قول حریفانست گوشم — نگیرد جز فسردنی عقل و هوشم
نخستین ساغر از ساقی چو در خورد — همان ساغر بخوان تا لا ز سبو
بکلی آن کز خویش رفت از یاد — سر اندر جای کرد نهاد و وا فتاد
تو از یک تیر میگیری رمیدن — کمان عشق کی تانی کشیدن
کمان عشق لیکن تو خیر دارد — هزار و نهصد و یک تیر دارد
نباشد پخته طبعی کار هر خام — تماشای عشق نبود غیر دشنام
بود عشق را آن سبزه زاری — که در هر گوشه اش روییده خاری
گل است آن خار نبود چشم بند است — بظاهر چشم و در باطن پرند است
تقاضای عشق سلطانیست خودسر — هر از کارش نیارد هیچ کس در
چو نان میکند دست می آزارد خوان — چو سر می برد است می بخشد حیات

چراغی کو سپهر و زو منظم … نکو گشته تا دامان محشر

چو رشته دامان محشر کسترده … چو شعل آن چراغ آید پدید

بهاران از دمش خلد برین است … دمش با و بهاری آفرین است

بهاری کـه از گل بر دمد گل … بروید از زمینش شاخ سنبل

بهاری کز دل آرد سبزه تر … مفرح جان فزا مخضر معطر

هوای عطسـه آدم شمیمش … دم پاک مسیحا نسیمش

خزان هرگز در آنجا ره نگیرد … پف کس بر چراغ مه نگیرد

خزان چه بود هوای نفس غافل … نمودن اعتراض از بهر کامل

کدامین کامل است آن اینکه افلاک … سجود آرند او را در بر خاک

بکار شیر کردن نکته گیری … شغال اندیشی است و سگ دلیری

حکایت

بشر بری در درون بیشه بود … که شیر چرخ سر در پاش می‌سود

بخدمت دشت گرگ دنبه خواری … رفیق عارفه یار شکاری

بروزی شیر اندر بیشه میگشت … که پیدا شد خری از دور در دشت

بحکمت شیر گشت آن لحظه پنهان … که چشم خر نه بیند صولت آن

فلذا

خرک را چشم چون بر بیشه افتاد … بسبزی در دو دیوش دل ز کف داد

چو راهی جسته بد جوعش ز بر شد … در آمد بی تأمل پس به بیشه

نکه آورد آن شیر شه پنهان … حمار پشت ریشی دید پیچان

بگفتش خوش بچر میکرد فربه … که ما را نیستی در خور بضر به

بچشمی کز شکوه در دیده پیداست … منغل می‌شود در کان اجزاست

ببر در سلامت از گزندم … که با یی چند می آری بهندم

چو خر سیر از علف شد زان وسیله … بیا و آورد گرمی طویله

برفت از بیشه بیرون خوش آسیر … گرسنه گرگ آمد در بر شیر

بگفت آن صید سر پیدام داده … بپای خویشتن در مسلخ فتاده

نه اش حاجت بتصدیعی و زحمت … دریغ از آن شکار بی‌مشقت

نه بگرفتی چرا دادی رهائیش … مگر منظور بودت آشنائیش

بیان گرگ را چون شیر بشنید … بر ریش اعتراضاتش بخندید

دهان می‌بند گفتش باش خاموش … حشیش غفلت بر دست چنین هوش

تو در سر چشم باطن بین نداری … که باطن بهر ظاهر میگذاری

فتاده در دماغ از جهل بادت … نباشد صبر و طاقت در نهادت

نمی پوئی تو در راه صبوری | در آخر از تو خواهم کرد دوری
در این کانون بنه این آتش تفت | بگو از آن شگفت کز پشه در رفت
چو اشتر می چرید و جفته میداد | بپای کوهی خر از آنش افتاد
گوزنان دید و گوران پاره پاره | هزاران در هزار از هر کناره
همه از ضعف قوت مانده از تک | کب خشک میخوردند اندک
چو خر آن مصیبت نوحش دل | گران جنت چرا باشند غافل
صلای نو گوزنان را و گوران | حدیث پشه خواند از بهر ایشان
بتعریفات وی گشتند مفتون | دل از آن سرزمین کندند بیرون
همه بار سفر بستند از آن در | دلیل و پیش رو شان تیزدین خر
در ره قافله در پشه از راه | بناگه جستن شیر از کمین گاه
خدا دانا بود کان شیر تا چند | بهر سو درید و کشت و افکند
بخواند آنگاه گرگ و گفت با وی | که چونی ای رشد فهم در پی
بپا کن تا قیامت توشه باشد | که این خرمن خود از آن خوشه باشد
اگر خر کشته می شد اندران روز | یکی شب منفعت می داشت این سوز
بهر کار و بارم در رسیدی | نتایج حکمت است این آنچه دیدی

بخواند

نیاید از منت بر شیشه سنگی | فراق آمد بر و منما درنگی
چو دوروت منکر گردد در صافت | همین در روت که در آنجا است کافت
فراق آمد بر و هنگ تعجیل | حذر کن از شهابم ای عزازیل
همین ذلت بست در روز کاران | که نشمارند یارانت ز یاران
الا ای نفس گرگ اندیشه هشدار | میا از شیر ربانی در انکار
که خر بحر غیرت میزند موج | تو اندر آن حضیض افتی از این اوج
کسی کاول ره انکار پیمود | بلیس کافر ظالم صفت بود
تو مکر و بادم ابلیس غدار | که شیطان است و انکارش بود کار
بقول پیر تقصیری نکری | بکار پیر تکفیری نکری
که قول و فعلش از پروردگار است | چو آهن سرخ شد آتش شعار است
ز آهن نیست سوز و گرمی و تاب | تو هر که منصفی این نکته دریاب
ز سوز آهن ار داری بدل غش | بمعنی کرده انکار آتش
گر از پیرای پیر چرکین شد دل | دلت چرکین شده است از حق باطل
بکار پیر هر کس داد انکار | بود انکار او در کار دادار
بهر چه از پیر دیدی گشته صادر | مشو کبر را نیست منکر

اگر بالفرض گوید پیر خمّار　　بیفکن سبحه و بربند زنّار
وگر تخت و دهد یا آنکه شیرین　　بگیر و ره مده در ابروان چین
بر خسارت زند هر که طپانچه　　بخندان لب ولیکن همچو غنچه
مشو درهم طریق صبر بسپار　　که خواهی گشت از سرّش خبردار

حکایت

بروزی نالهٔ طفلی شنفتم　　چه بود این آتش سوزان که گفتم
پریدم مرغ وار از آشیانه　　غزالی یافتم بیرون خانه
کلاله ریخته عنبر فشانده　　بجنب این سمن سنبل نشانده
ز نرگس عقد پروین در شلاله　　بروی ارغوان میریخت ژاله
بسان شاخ مرجان کرده رنگین　　ز سیب سهیلی سیب سیمین
ادب پیش آر گفتم کی نکو رو　　بمحبوبی چنین آیا ستم توان کرد
تو نام خارهٔ بنهادهٔ دل　　بقربان دل سنگت شود دل
بسی دارم عجب از صبر ظالمن　　چرا دستت نیفتاد است از تن
تبسم کرد و گفت ای شیخ عادل　　مرا عذری بود هم در مقابل
نپنداری که از جان غافلم من　　بحکم حق عدوی باطلم من

برای عارض این ماه پی سیر　　نکوتر صفع من از قبلهٔ غیر
اگر از سیلیم سیلی کند چهر　　زروی کینه نبود باشد از مهر
گرش هوشی بود این گونه گوید　　ز لطف دیگران قهرش خوشتر
تو پر ناصحی برگو باین پور　　که نادوست در سوراخ عصفور

پیمانهٔ ششم در بیان بستن چشم عیب و زبان طعن است مر مردرا در کار پیر خضر خو و گرفتن ترک سوء ظن و به کنایه در حق او

چو ساقی که این دور میمون　　نمی شاید دل چون جام پرخون
ندارد حاصلی غیر از فسردن　　غم بیهودهٔ ایام خوردن
میسر می شود چون ساغری چند　　چرا از غصه دل داریم دربند
هر آنکس می بمنظور باشد　　اگر غم میخورد معذور باشد
بجز اندیشه های عشق خوش طرز　　دگر هر فکر تی پوچ است و هیچ هرز
چه طرفی بسته ام از عقل و هستی　　که بنشینم دمی با عشق و مستی
من ای ساقی علاج خویش کردم　　خرابم کن که آبادیست دردم
اگر گل در جهان بیخار بودی　　مرا با غیر مستی کار نبودی
دلا چون باغ خزان هنوز بهاری　　مرا با غیر مستی نیست کاری

چه خوش باشد ز بیت دوست رستن ‌‌ بخلوتگاه حق فارغ نشستن
شنیدستم نوای بلبل باغ ‌‌ نمی ارزد ببانگ نعره زاغ
فلک گر بدرنشت اندر قطارش ‌‌ که اختر می سپید ارزد از محاقش
سلیمانا ازان خاتم بکش دست ‌‌ که در روی دیو را هم قسمتی هست
اگر بر هم زنیا هر رو و پشتی ‌‌ نخواهی دید نرم پیدا درشتی
بیکجا هشته باشد اندرین کون ‌‌ عصای موسوی با تیغ فرعون
درین صورت من و حوا کسیتی ‌‌ که همین از بلندی گشت پستی
بعمر خود نخفتستی بگاهی ‌‌ که در خواب نبیند کوه و کاهی
نه در فکر سواری نه پیاده ‌‌ چو دریائی که از موج اوفتاده
بگوش اندر نیاید این ولیکت ‌‌ رطب می باید و خار نخیلت
من بیچاره هم مثل تو بودم ‌‌ بچندی نیز هستی می ستودم
حسین الدین محمد حاج صاحب ‌‌ زمین بوس درش معراج اصحاب
بشمع چی نشان پروانه ام سوخت ‌‌ مرا این آتش اندر منقل افروخت
کنون سیاسته باشد یا بود چار ‌‌ که هیچ یم فراغت از گل و خار
بیا ساقی بیاران و بژاله ‌‌ قدح پر کن بنه از کف پیاله

نه بل بگذار ای آرام جانم ‌‌ سر خیک شراب اندر دهانم
گر باشد بپاس یم زمانی ‌‌ نه بینم انچنانی و انچنینی
نه گاهی خاک و گاهی نار باشم ‌‌ دمی روشن زمانی تار باشم
خوش آن رندی که ازاین هر دو دل بست ‌‌ شد از صهبای صافی بیخود و مست
گذشت از قصه‌ای آب و آتش ‌‌ بمنزلگاه اصلی بود مفرش
ندای ارجعی در داد بیخویش ‌‌ انا هو هو انا بشنید درویش
دماغی گرم داری باش خاموش ‌‌ که منکر می نهد انگشت در گوش
ندارد نور این گفتار شمعش ‌‌ کلامات کفر میگردد بسمعش
چو گفت احمد بمکه بانگ توحید ‌‌ نهان در زیر سنگ خلق گوید
نمودندش ز هر سو سنگباران ‌‌ بمقداری شد در سنگ پنهان
چرا زان کلمه مردم می شگفتند ‌‌ چرا گوش از شنفتش می گرفتند
بهل گفتش جهان مختوم باشد ‌‌ ز اسرار نهان محروم باشد
ورا شرط دیگر از آداب مانده ‌‌ دو کشتی اندرین گرداب مانده
بساحل بکنش از همت پر ‌‌ مکن در خدمت آن پیر تقصیر
که آئین ابوالقاسم گرفته ‌‌ شعار مهدی قائم گرفته

نخستین بستن چشم و زبان است / بگفتا آنکه پر راه دان است
اگرچه ظاهرش باشد مخالف / بمعنی از نوا دارد مؤلف
به پیران هر کسی از طعن گشته / همان کس مستحق لعن گشته
به نیکان هر که عزم طعن دارد / خدا او را بزیر لعن آرد
کسی را حق بپوشد عیب کارش / که عیب کس نگیرد در نظارش
هر آن کس مرد حق را منفعل خواست / خداوند جلالت را خجل خواست
خودش آخر بو اللهی خجل شد / ز کار خویشتن خود منفعل شد
بسوی آسمان هر کس کند تف / چراغ ایزدی را که او پف
چراغی را که ایزد بر فروزد / هر آن کس پف کند ریشش بسوزد
اگرچه مولوی در ورنه سفته / بدرج مثنوی این قصه گفته
ولیکن آن حکایت بنده گفتن / در اینجا میکشم بهر تیمن
چنین فرموده پیر پاک دامن / نبی نه مردمان را لیک رهبر

حکایت

یکی تهمت بشیخی نو بعهدی / در آن تهمت عجب میکرد جهدی
که این شیخ است فاسق فسق پیشه / درخت ملعنت را کشته ریشه

نه عارف جاهلی گمراه باشد / کجا از سر حق آگاه باشد
طریق راشدان از دست داده / بوادی ضلالت او فتاده
ندارد شمعی از قربت بفانوس / بشید و زرق و طاماتست و سالوس
نه صبح روشن است او شام تار است / بشبها تا سحر که خمر خوار است
یکی گفت بری کی مرد نادان / خمش میشو بهمت این افک و بهتان
پناه الله ورق زین پس بگردان / برو تهمت مزن بر اهل یزدان
خیال خویشتن را دیده تو / بسوء الظن خود چسفیده تو
نباشد آنچنان در هست گو باش / بگویم رمز که تا بشنوی فاش
یکی گر او شد اندر نمکزار / نمک خواهد شدن با وصف مردار
بدریا گر بریزد خون بخروار / گر از پوز سگان شد یا ز کفار
نه حوض است آن که از یک موش مرده / کل فعلیتش گردد فسرده
مرکب نیست آن جوهر بسیط است / نباشد برکه دریای محیط است
بیک نهر عسل یکحبه افیون / تصرف میکند حاشا کی چون
میفکن خویشتن را در مهالک / مکن در هیچ کاری عیب سالک
تو خود هستی بوالله در خور عیب / که جانا تحقیر میداری از غیب

تو باز بسته چشمی رشته در پا | چه داری آگهی از سیر عنقا
تو باشی چون خسی ای عمی آب | خبر چه بود ترا از قعر دریا
بکوری دیده از چشم خفاش | جمال شاه انجم مهر زرپاش
زعین طبع گلت در دیده خارست | شکر صفراییان را زهر مارست
جعل کان خلقتش باشد ز سرگین | بود حرفش بدم نافهٔ چین
شمیم یاسمین بوی قرنفل | چه باشد با مشامش کون و گل
نصیب از روی حور العین نداری | که غیر از دیدهٔ بدبین نداری
ز جنت در نظر باید پشیزی | نمی بینی سوای قبح چیزی

حکایت

مسیحا با حواریین بگاهی | گذر افتادشان روزی براهی
سگی دیدند مرده اوفتاده | ز گندش کوچه منع خلق داده
یکی گفت از حواریین خوش رنگ | چه الله بوی گندی دارد این سگ
مسیحش گفت ازین حالت گذر کن | بدندانهای اسپیدش نظر کن
تو نیکویی همی بد مینگر بینی | قبول افکندهٔ ردی گر بینی

جواب شخص طاعن بمرید ناصح

بناصح گفت پس مرید طاعن | که بر شیخت نیم موجه لاعن
من از این شیخ آن کاری که دیدم | بشد از صوفیان قطع امیدم
بیا امشب میان خرقه و کرامات | نظر بنما بشیخ اندر مناجات
چو شب شد بردش اندر بام شیخ | بطاق غرفه فوق روزن شیخ
نظر کردند و دیدند هست باب | قدح پر تا خط جام از شراب
بگه که شیخ از آن جرعه میخورد | پس از آن که سر در جبه میبرد
مرید این دید و گفت ای شیخ عالی | تو هم خود بوده مستی لاابالی
بمجلس عرض شیخان بوت چیست | پس از چندین چله می خوردنت چیست
بگفتش شیخ کی بیگانه فرزند | مکن پای خلوص از فسخ در بند
بیا بنگر میان تا چیست در جام | عبث ما را مکن در شهر بدنام
بیامد دید کاب آتشین است | عنب صهبا نه ماء الانگبین است
ز حیرت پس حسود کور گردید | ز قرب حق چو شیطان دور گردید
مرید خویش را پس شیخ فرمود | کز اینجا چست در میخانه رو زود
بیاور ریگ سبوئی از می ناب | که این آتش بگر تشنم از آن آب
شمم گشته است رنجی را گرفتار | علاجی نیستش جز راح گلنار

بود محضور در وقت ضرورت | مباح افتاده در معنی و صورت
بفرق حاسد طاعن بکن خاک | برو چابک بیاور باده چالاک
مرید آمد بمیخانه بتعجیل | فتاده جامه تقوی اش در نیل
مه زهدش دمادم چونکه میکاست | درم داد و می از خمار درخواست
بیامد بر سر خم مرد خمار | که می بدهد بآن شخص خریدار
چو کیله از درون خم کشید | بجای باده در کیله عسل دید
تعجب کرد از این خم شد بآن خم | همان دید و خرد گشت از سر گم
بهر خمی که آورد او تماشا | بدید از انگبین مملو مصفا
برندان گفت یاران این چه حالست | نباشد جادوی یا سحر حلالست
نه می بینم شراب اندر خمی من | عسل باشد بجای می بهر دن
مرید از آنچه بودش آگهی گفت | در حل از پی اشکال آن سفت
بر شیخ آمدند آنگاه رندان | سحاب و رعدسان گریه و نالان
که ای می را عسل بنموده از دم | بجان ما نظر کن از کرم هم
خبیثان را چو طیب می نمائی | یقین دست خدائی می گشائی
مبدل نیز میکن قلب ما را | ز مس مان و اکسیر آن کیمیا را

حسد را ترک میکن ای برادر | سوی شان آن بچشم عیب منگر
که آن میراث ابلیس لعینست | که چشم او بدین بنمود بطینست
ز حرص و کین بچشم پاک نصیبش | نمی گیرد کدو الا قفنبیش
چو نیک از بدشان فرق کردن | چه میداند که چه بود در دل و ان

حکایت

بارض کربلای سبط طه | بجای خیمهای شاه والا
حسن مستی در آنجا بُد کُچه | شنیدستم که صنعت می کُچه
بمعنی و بصورت یار بوده | قبول سبحه و زنار کجه
حسود و خر براتش کرد فکری | چو دیدش مست غیر از عشق و ذکری
بجمع کمش کان پراه باشد | که ماء القنبر د نخواه باشد
همان کشکول کان رو بند داده | بر دست خودش دایم نهاده
پر از بنگ آب باشد صاف کُجه | که هرکون میخورد اما بپرده
بفرد ابرد یاران را بر شاه | خبیر دل از جان آگاه
چو بنشست شد یاران لحظه چند | زجید الناطقه بر دست او بند
که ای بابا چه در کشکول داری | که اش روبند بر رخ میکماری

شنهش گفتا حلیب آبهوان است　　چه بانگر می‌بین آیا چنان است
بریحان در تراب اغبرین کرد　　مبدل سبزه را بر یاسمین کرد
چو سرپوشش فلک بنهاد از روی کشکول　　بعینه دید دلمه حاسد غول
ز خجلت کور بود و کورتر شد　　بلکه این مردم صاحب نظر شد
تجسس منعش از قرآن رسیده　　کدا این چشم آن آیت ندیده
بله زنهار نکاری نیاری　　بکار این جماعت سر نخاری
که قطب و غوث و خضر و اولیائند　　شه تخییل اسباب و اسانید
و فاین در ستایششان هفت دریاست　　اگر از حیثشان فلسفی نه پیداست
ولیکن مهتدی راه نشاید　　که راه منتهی گاهی بپارد
نباید کردنش ترک ریاضات　　اگر خواهد کند رو در سموات
که شک سود آن این را زیان است　　تفاوتشان بسی اندر میان است
کسی کز وی بدل شد باهه درخم　　کیش با کی بود از زهر کژدم
برای آنکه باشد صاحب دل　　ندارد هیچ نقصان سم قاتل
بمانند الف چیزی ندارد　　تب ربع است و پرهیزی ندارد
کسی کش آب چو نگذشته از سر　　بدریا چون تواند شد شناور

مگوست در طبیعت آنکه دارد　　بلیله می‌خورد هل می‌گذارد
بدست کاملان خار مغیلان　　بود زیباتر از گل در گلستان
ولی ناقص ندارد چشم بلبل　　چو خارش می‌نماید شاخهٔ گل
نباشد دست او جز دست شیطان　　ز تکلیفات دایم می‌کند جان
اگر کامل نگیرد کفر مطلق　　که کفرش گشت خواهد ملت حق
نگیرد پای مرغ او بدامی　　نخواهد خورد او هرگز حرامی
کف پایش ز فرق فرقدان است　　کنارش از ثواب دیگران است
نشسته گرچه اما در نماز است　　نشیب فرش عرش اندر فراز است
بتن در خاکدان این جهان است　　بجان جولان زنان در لامکان است
بود خوابش به از بیداری ما　　خمارش خوشتر از میخواری ما
میانش چونکه با زنار پیوست　　فرشته سبحه می‌اندازد از دست
بنطق از چشم بد دیدم گزندی　　درین پیمانه طبعم خفت چندی
درین پیمانه گر افتاد تأخیر　　چنان خونی بداد آخر چنین شیر
بحمدالله پس از مد کاروانی　　عزیزانی بمصر آشیانی
بالهام الهیش در دل افتاد　　امیر قافیه بشری فرستاد

بکوری دل اخوان گمراه — در آمد یوسف طبعم از چاه
زلیخای صهبا بر کوبت است — که داری سود ها در این تجارت
بگفت من نگیرد عاشق عجب — که خواندم بر زلیخا طالب از غیب
بخواند مشتری را گر بناهید — چه پیش از تای تأنیث است خورشید
بهمه رکاه جلوهٔ جان جانها — بگفتی کلمتینی یا حمیرا
حقیقت چه خزان و چه بهار است — چه اینها جمله محض اعتبار است

پیمانهٔ هشتم که نهایت سلوک سالک این راه است در بیان فناء فی الشیخ که بدایت فناء فی الله است فالله هو الولی و [illegible]

بیا از طرهٔ ساقی در میان باش — چو روز عاشقان در شب نهان باش
که این دوری است از کیوان هندو — سوادی کهنش هست دل جو
قدح از راح ریحانی بپیمای — مرا زان رطل مینائی به پیمای
گر زین دوره راه اصل گیرم — ازین مستی فرعی فصل گیرم
بترک مصحف و پیمانه باشم — خلاص از مسجد و میخانه باشم
ولا این جنس در بازار عشق است — فراغ از کفر و ایمان کار عشق است
خیال مستی و فکر جدائی — نباشد کار عقل روستائی

نوال

تو آتش در رو دکن در مستی می — دراز افتاب کرم در فی
کنار میکده صحن بهشت است — اگر مستی کنم در پای کشت است
بچندان شوکت مستی که غره شد — که نتوان نیستی را ساخت تشنه
مگر چشم خوشش جادوی بابل — بریزد در قدح میهای باقی
وگرنه چو عشق فسون ساز — نه نتوان نیستی را کرد دمساز
شراب لعل گون میخواهد و چهر — چه چهری مهر رخساری پری چهر
با نیک کو کی عهد جوانی — که نتوانم کشید ان سخت جانی
بچندان سحر یاران کرده مرهم — که محتاج جوانی دست تنگیم
کجا آن نالهای رعد خوش ساز — کجا آن گریهای ابر غماز
جمال ماه شب افروز یار است — همانا در تماشی روی یار است
بسی طرمیرسد حالات هوشم — دریغا بوده بر جا عقل و هوشم
را و ضاع جهان ساقی ملولم — بجز مستی نمی آید قبولم
عقال عقل زنجیری گران است — مرا آن رشته بند پای جان است
نخواهد شد بزور فکر پاره — همین از باده باید جست چاره
بجز عشق و شراب ارغوانی — ندارد حاصلی این زندگانی

جهان را بنای او در خود پرستی | من و صهبای عشق و ذوق مستی
من ای ساقی حریفی می پرستم | ببوی نیستی عمریست مستم
بیا ساقی که شام صبح کار است | خداوند جهان آمرزگار است
شرابی ده که رشک نور باشد | بصافی چون دم منصور باشد
که خونم چون خم می جوش کرده | دماغم ترک عقل و هوش کرده
نهم بر تخت هستی کفر مطلق | بدار هستی کنم انا الحق
چو از هستی بفکر خویش باشم | ور آنکه قافیه اندیش باشم
چو آن زاهد در اسپ زهد می تاخت | بریش و سبلت خود عشق می باخت

حکایت

یکی زاهد بکوهی داشت منزل | چو عباد و خیالی تو تهی دل
دل از اسباب دنیا دست کنده | ولی آزاد نه می بود بنده
کل مقصود از باغش نمی رست | سراغی از مراد خود نمی جست
رهی بر معبدش موسی گذر کرد | بر اطوار و عباداتش نظر کرد
بگفتا یا خدا ای رب داور | عجیب بنده داری درین غار
خدا اش وحی بفرستاد و فرمود | که یا موسی ندارد نار به درد

بگه

بگه که جان نا درویش دارد | سر تیمار ریش خویش دارد
چو در فکر سبال افتد روانش | ز ما غافل شود آن لحظه جانش
دو ضد هرگز نمی گنجد بیکدل | بیکجا جمع ناید حق و باطل
چو در تیمار ریش خویش باشد | ور آنکه قافیه اندیش باشد
قبول حضرت ما رد خلق است | کیش میلی نشست و شوی آنست
بزاهد گفت موسی صورت کار | ورا داد آگهی از ریش و تیمار
چو زاهد زان حکایت گشت آگاه | در آمد در فغان با ناله و آه
بگریه موی ریش خویش میکند | که ای افتاده جانم از تو در بند
کرم بکشیمه علم و آگهی بود | در آتش از زوالت آوردمی درد
خداوند جهان غفار یکتا | چو دید آن واقعه گفتا بموسی
که ما را هم نباشد باز مقبول | دلش در کندن ریشست مشغول
ولی خواهیم پاک و خالی از عیب | که سازیمش مکان و منزل غیب
جز آتش فکر و وصال ما نباشد | بآئینه خیال ما نباشد
در آتش حاجتی ناید بآتش | نگردد جلوه های ما حجابش
بیا ساقی که این حکایت از ژرف | ندارد تاب مژه‌ش کشتی حرف

رخ ازین ماجرا بایست برتافت | بهستی نیستی کی می توان یافت
فنا را با بقا چون کار نبود | دلیل قاعده بر دور نبود
نشان هوشیاری ضد مستی است | دلیل قاعده مخصوص هستی است
بود کیفیت می پر نشانه | مشو بر دور نبود این فسانه
چو من از باده دارم جام رنگین | بهوش ناخدا پس چشم بد بین
حکایت مختصر شد کاندرین خم | نسازی تا می هستی خود گم
خمارت رخ نتابد از حریفت | نگردی مست از صهبای وحدت
وجود خویشتن چون درباختی تو | در آنکه مرا شناختی تو
همانا این سخن رسم نشاط است | مناخ اشتران اندر رباط است
بسی باید غوص اندر عبارت | که دری یابی از بحر اشارت
بکرباسی ز نور مه نگردی | اگر بو بعد کره نگوئی

برو ای قطره فانی باش در یم
سخن کوتاه شد والله اعلم

ای عزیز در بحر حقایق و معارف و نصایح و مواعظ و رموز و اسرار مکنونات دری باقی نماند که خادم الفقرا الحاج محمد کاظم کازرونی شیرازی الملقب بیکلهٔ بصراحت و کنایت و اشارت درین درج مندرج نساخت چنانچه بنظر تحقیق در نگری حاصل کتبخانه عالم را در وی خواهی دید و خواهی فهمید آنچه در کتبخانه عالم است با آن هست و چیزی با آن هست که در هیچ کتابی از کتبخانه عالم نیست یعرف بالتامل

حسن این نظم از بیان مستغنی است | بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسنی جمیل

فی فی همه رطبست و یابس کیمیا را چه حد دارد که در مرتبه مس است و بس کاملان صاحب بیان فحول العقول را در استماع کلماتش چون از شنیدن مهملات صبیان لب در خنده می آید اشهد بالله چنانچه بلسان الغیبش خوانند زهی اسم مناسب که بدرستی میشاید در و گوهر نیست که سفته باشد یا ناسفته اگر از انصاف قطع نظر میکردم میگفتم هر آینه چنان است در صاحب غرضی گفته

[illegible]

۱۸۳

[illegible]

شنیدستم حسودی از ره قهر / بهر جا این سخن گفته است در شهر

که گلبن بشر خود کرده است پندار / که من هم گلشنی دارم ز اسرار

نمید اندر طبع خویش جسته / همانا پشته از خار بسته

مرضها علتش همه بید او علوم / چه سر است آن در او دروی است مکتوم

وگر بالفرض باغی اینچنین است / صفایش از نهال دیگران است

صبا از من بگو با آن دغل دست / همان از مغز خایا جوز پر پوست

که آخر اعجمی اندیشه گشتی / بگفتار عرب هم پیشه گشتی

که قرآن کز آیات خوشش بیان است / اساطیر است و از پیشینیان است

وگر نه آب عهد قش نیست در جام / بغیر از فتری اضغاث و احلام

که بل قالوا اضغاث احلام بل افتریه

میان ما و آن مرد خمش آئین

کند عدل خدای حکم آئین

مرگ نو مبارک ! ... همین مرگ نوست ما را مبارک

خدا را مدد چون همه دیگر (معلوم نیست درست) که فقط ... درش چون دولت فقط دیگر

کمکش در گوش ... دادم که ...

مردم حوصلت (مکرا مردن مطلق بعضی بازی و دوام)

تشریفات میزدن (سیمان ریختن و عمده کردن)

خیمه شب بازی

سرپا = ایستاده . پا = تیپا

بیا از تیره جان مجلسی

شترده بی تیره ی

کوک کوک کلک .. دوز و کلک

بادار(ی) آستق مت

تا میسور نوش و کالیه لیس اند

تحت الحنک

کش یف (مانند کش تاب : ... گشت نفیس بسیار ده گرفت)

جاودان

حمام شکن (بجای حمام شکن (حمام گشتن) ساخته شد ...)

قلیان (بجز قلیان که ما دو لب ... زیر)

[illegible]

نقی یا ادا (ادا - با همزه)

مع الذالک (ذالک - با ال)

جزمکر (بجای جز یا مگر)

ادبیر (شاید بجای اکبیر [دهر ادبیر])

یتل له آل (هر دو گرفته بس بجای ولاکس)

زهر آفعا (بجای زهر افعی)

بالفار (بجای بالفور) لیترلا تفرا بدر بالفار

لهذا (بجای علی هذا)

حتی لیس فی الدار (... نظر چون کرد حتی لیس فی الدار)

خیل (بجای خیلی - تکرار ناله ها که دارد خیل رهناه)

بکل = بهمام

محصل = الحاصل

ماه پرورد = ماه رضا

چیت فرنگ (همه جا بکار چیت)

سردادن خرنجلوت

تصنیف (ادسبدر نصف ودیده رقص)

پس آمدن (بجای بازگشتن)

در کردن (بجای سردن کردن)